بعون صانع مکین و مکان و فضل خلاق زمین و زمان نسخه

میزان

در مطبع نامی منشی نولکشور [illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام کردگار فرد بیچون | که ما را از عدم آورد بیرون
خداوندی که جان بخشید و ادراک | نهاد و اسرار خود در کف خاک
علیمی کین همه اسرار و انوار | ز عشق خویش آورد او پدیدار
ز ذات خویش چار ارکان نمود او | زمین پاک کن فلک گردان نمود او
همه هستی ذات اوست اینجا | چو خورشید و مه پنهان و پیدا
دو عالم در سجود اوست دائم | بذات خود بود پیوسته قائم
ز چار ارکان نمود اجسام آدم | رسیده از دم خویش اندر دم
ز خاکی این همه معنی نموده | درون دیدار خود پیدا نموده
ز نور اوست پیدا آفرینش | از او پیدا نموده آفرینش
وجود تست اینجا گه سجودش | اگر دیدار خواهی کن سجودش
دو عالم در تو پیدا گر ببینی | وصالش یافتی از وصل خود بین
سراسر در تو پیدا می‌نمائی | که بیشک این جهان و آن جهانی
تویی آئینه در آئینه می‌بین | جمال خویش در آئینه می‌بین
زهی صانع که چندین از تو پیدا | ازین پیوسته از تو شور و غوغا
زهی از تیرگی دیدار کرده | طلسم گنج پر اسرار کرده
ترا خورشید و مه حیران و گردان | طلبگار تو و تو در دل و جان
حقیقت شیب و بالا از تو پیدا | ز دیدار تو عالم پر ز غوغاست
همه ذرات در تسبیح ذاتت | ندیده هیچکس کل صفاتت
تمامت در تو حیران تو در خویش | ز عزت این جهان آورده در پیش
حجاب صورت آنجا باز بسته | خودی در خویش در پرده نشسته
کسی جز تو که باشد آن تو هستی | صفات خویش بر خود نقش بستی
طلبگار تو عقل و ره نبرده | ز تو حیران اگرچه بسته پرده

کجا غفلت بباید زانکه جانی / اگر گویم نشان بی نشانی
نشانی بی نشانی از تو موجود / صفاتت کرده هستی تو معبود

همه ذات تو سر می جوید پیدا / تو نا پیدا و در جمله هویدا
حقیقت آشکارائی همیشه / نه پیدائی نه پنهانی همیشه

منور از تو عالم در میانه / تو ای خود عالم و ز تو نشانه
چهار ارکان عنصر اینجا بند گشته / ابا خورشید تو تابنده گشته

تو خود می بودی و با خویش هستی / ز خود گوئی و دیده خود با یار هستی
کجا آتش تواند یافت رویت / که رشته دیوانه از سودای رویت

کجا رویت تواند یافتن باد / که جانم از صفات اوست آباد
صفات عشق هم آباد و دیدت / اگر چه خویش را از ذات دیدت

حقیقت خاک اینجا یافته راز / هزاران قصه پیدا و گفته باز
تو خورشیدی میان خاک و خونی / نگه ذرات عالم رهنمونی

تو شاهی عکس غم در روز دیده / سوی خورشید جان دیگر سپیده
چه نور است اینکه در جانها فکندی / که در هر ذره طوفانها فکندی

هزاران قطره هر یک آفتابی / ز عکس هر یکی نوری و تابی
ز هر قطره عیان عکسی پدیدار / تو اندر وصل خود جان را خریدار

تو ای بحر تو کی جوهر چه جویم / تو ای خورشید من دیگر چه گویم
وصالت هر که جوید سر ببازد / چو شمع آنگاه هر دم سر فرازد

تو شمع مجلس کون و مکانی / تو جوهر بی نشانم گرچه کانی
ز تاب روی تو عالم منیر است / کزان یک لمعه در سیر منیر است

ز نور روی تو خورشید خیره / شده پنهان گشته لعل تیره
همه از شرم تو در راه بگداخت / چو رویت دید در خاک انداخت

فلک سرگشته از شوق تو حیران / بهر در خاک است گشته پویان
همه گلهای رنگارنگ زیبا / که هر یک در صنع تو هویدا

شده ریزان ز هر ره راه افشان / فنا آمد در ایشان را فرافت
بنفشه خرقه پوشیده است کویت / فکنده سر بدریای تو هوست

شده نرگس ز بیمت مست دیده / گشاده دیده گشته خاموش
فتاده ده زبانست سوسن از راز / ریاحین گفته پنهان سر ابا باز

ثنا و حمد تو گویند مرغان / بهر گونه میان باغ و بستان
چو بلبل روی گل از شوق تو یافت / ازان خود با همان خویش تو یافت

حقیقت فاخته طوق تو دارد / بگردن جان ور از شوق تو دارد
همه در غلغل عشق تو هستند / گهی هشیار و گاهی هم پرستند

تعالی الله کمال صنع بیچون / که جان بنموده اندر خاک و در خون
چه چیز است اینکه همه از تست پیدا / تو در دانی و جان از تست پیدا

چو از دیدار تو دیدار کرده / ز هستی جمله را بیدار کرده
تو خود دانای خویشی هر کس / بجز تو [illegible]

یکی ذاتی که ادراک سه ندارد / که در اول در آخر مر تو آری
یکی بودی و آخر هم یکی / [illegible]

زبان عاقلان [illegible] الکن تو / فرو مانده در یا و من تو
نیارد کرد غفلت وصف اینجا / که پیر کرده است او هر نقش اینجا

که باشد عقل طفلی در ره تو / که او افتاده [illegible] در خاک ره تو
بسی وصف تو کرده هم بسی خوانند / ولی در آخر از راز تو در ماند

نهان گم کاینجا تویی آنجا تو باشی — بکل در علم خود دانا تو باشی
تو در پرده برون پرده تو تنها — همه دانا تویی بر جمله دانا
نهی از تو شده پیدا دو عالم — زیکتایی تو پیدا شد آدم
ز تو پیدا همه تو ناپدیدار — ز تو آدم شده اینجا پدیدار
کمال صنع تو آدم نموده — ابا او گفته و ز خود شنوده
دم آدم ز تو بد ورنه آدم — کجا هرگز زدی اینجا یکی دم
تمامت انبیا حیران و بینند — فرستاده سخنها گفت و شنید
تو پیغام خود اینجا باز گفتی — ابا احمد حقیقت راز گفتی
دو عالم پر ز نور خود زدستت — خبر از تست کرده از نهد شیئت
خروش عشق تو در عالم افتاد — از اول در نهاد عالم افتاد
ز بالا سوی شیب آمد ز عزت — تو بخشیدی مر او را عز و قربت
تو دادی فتنش در سوی ذاتت — فرستادی مر او را صد آیات
ز اسما علم الاسما تو کردی — ز ذات خویشتن پیشش تو کردی
نهادی گنج خود اندر دل او — دمیده از دم خود در گل او
نفخت فیه من روحی آشکاره — ز تست و هم تویی بر خود نظاره
ز تست آدم هویدا و ز تو برپاست — یکی هست این پنهان و پیداست
اگر پنهان شوی پیدا تو باشی — و دایم هست کل یکتا تو باشی
تویی یکتا درستی شد از نهانه — تو خواهی بود با خود جاودانه
زیکتایی خود جانا نمودی — جمال خویش هم با ما نمودی
دل عشاق تو پرخون بمانده — نداند هیچکس تا چون بمانده
جهان جان شده از تو پدیدار — ابا عشاق تو گفتی به اسرار
بگفتی سر خود جانا آخر — ابا منصور رازت گشت ظاهر
که باشد کو نماند در پدید اند — چو تو در دید خود حیران بماند
نماند جز تو کس در عشق بازی — که با ما هر یکی چه عشق بازی
پراگنده سر ره جانا ما بدانیم — یقین گردان که در عین گمانیم
ز غیرت عاشقان را شاد گردان — وزین بند بلا آزاد گردان
عیان دیدار تو در جان ما شد — که جان یکبارگی از خود فنا شد
چو جان ما فنا شد در ره تو — از آن شد در حقیقت آگه تو
حقیقت یافته شد آخر خبردار — ببردار آمد کل از عجب پندار
خبردار است جان وز تو گوید — تویی بینید وصالت می بجوید
ز صنع ذات تو جانست آگاه — ستاده بهر خدمت سوی درگاه
رخش کرده همه زان سوی اینجا — که دید او بخت و پیروزی ز اینجا
دل اینجا نیز عین وصل دارد — که با جان در قیامت وصل آرد
ز تو بازار دنیا پر حضور است — سراسر از تو دلها پر ز نور است
منور از تو روی کاینات است — همه عالم پر از خورشید ذات است
عجب خورشید رویت در نهانست — فنا و این زبان در قطرهٔ آبست
ز تو پیدا از تو پنهان شو باز — سوی خورشید تو رخشان شده باز
ندانم تا که و اندر کجایی — چه کردستی تو و بر من نمایی
ندانم تا که وصفت باز گویم — نمی بینم کسی تا راز گویم
چه بینم چون بجز تو دیگری نیست — خبرداری که کس را محرمی نیست
ز هر وصفی اگر کردم ستایش از آنی — اگر وصفی کنی در نیم تو دانی
ز تو جانان زنده و اندر گفت و گو نیست — تو هستی اینجا یکی هم هست در او

نهان از شوق گریانیم و خاموش / سر خود را نهاده بر پا گوش
همی گریه چو ابر از شرمساری / که گر بد کرده او داور گذاری

توئی بیرون ولی در اندرونی / همه ذرات خود را رهنمونی
عطا داده تو در آخر کریما / برحمت عفو کن دستی رحیما

عطا بخشی تو پیش از گناهست / ولیکن جان نبیند ذات خود را
صفات انبیا چون دیده باشد / ز تو گفته ز تو بشنیده باشد

ز وصف ذات تو جان است آگاه / ستاده بهر خدمت سوی درگاه
اگر چه کرده خدمت مرتبه او / شناسد خویشتن را ناکسی او

اگر باشد جان که تا باشد بر تو / که وا ماند حقیقت در بر تو
شرف دارد ز دیدار تو ای دوست / که دارد از تو افتاده در کوست

توئی از او بهر حال و بهر کار / حقیقت نفس هم ناپدیدار
حقیقت چون دل و جان هم تو باشی / فکنده و دمیده هم تو باشی

ازین می چاره دانی هم تو بخشی / نهانی هم نهانی هم تو بخشی
همه از تست اینجا چه بد و نیک / ولی ما خون خود ریزان ز ریک

بدی از ما و نیکی از تو پیداست / که ذات پاک تو در کل هویداست
توانائی و علام و خبیری / که هر بیچارگان را دستگیری

تو ستاری و ستر جمله پوشی / حقیقت عذر ما سوی کمی نیوشی
تو بخشائی مر آخر هر گنه را / رسیدانیم ما تو با دستی را

قلم رانیدی که دم زدیم باز / ترا هیچ بسته در شمایم مانده
اسیر و ناتوان افتاده تو / درین شرطاقی ایوان کو آن

ترا در راه معنی راه داده / ز شوقت در غم بد نهانها داده
چو داغ عشق تو با سینه دل / از آن اینجا مراد آمد بحاصل

چو افتادیم اینجا همچو خاکست / مکن از ما دریغ آن نور پاکست
کریما قادرا ابر و بر و کار را / بفضل خود ببخشی این گدا را

عطیما صانع کون و مکانی / گدا را داده راز نهانی
سمیعا خود بخود سر راز گفتی / همه بشنیده هم خود باز گفتی

زهی حضرت زبان خاموش گشته / تن و جان در هیبت بیهوش گشته
زهی صنعت نمود و عشق عطا / که چندین جوهر افشاندست و اسرار

زهی انعام و لطف تو کارسازی / بفضل خویشتن با ما نوازی
نهادم گردن تسلیم اینجا / بماندستم عجب بی جسم اینجا

طلبکاری بدم در اول کار / بآخر آمدی جانا پدیدار
منم افتاده در خاک رهت خوار / مرا از خاک راه ای دوست بردار

نهان بودم و هم راز دیدم / خودی در بیخودی من باز دیدم
قلم راندی مرا و آخر ای دوست / که تا بیرون کنی این مغز از پوست

بیان قولم که گفتی در الستم / بآخر این صفت چون بازت نستم
تو ما را کرده جانان بزندان / درین زندان تو هستیم مهمان

مرا عشقت درین جا آشنا وار / مرا در قید زندان با صفا دار
یقین میدان که اندر آخر کار / بیامرز و حقیقت کل بیکبار

بیامرزد با خیر دوستان را / دهد شان مر بهشت جاودان را
اگر آمرزد بیک ره جمله را پاک / نیامرزیده باشد جز کف خاک

همه در حضرتش یکمشت خاکست / ببخشاید بآخر زان چه باکست
چه باشد نزد او این جمله عالم / جهانی و آن نقشی آن درین دم

چه باشد گر ببخشاید بیکبار / کجا آید درین دریا پدیدار
بپندانست انعام الهی / سر موییست از رحمت تا بماهی
کمال لطف تو بی منتهاییست / که در امید و در اندر رهاییست
بفضل خود ببخشی ناتوان را / زبس نمایی از خود جان جان را
نمایی بیشکی راه نجاتم / رسانی آخر از دل سوز ذاتم
تو می بینم تو امید انم دگر هیچ / نیاید جز تو دیگر در نظر هیچ
زانبعد خالق کون و مکان را / ثنا بر خاتم پیغمبران را

در نعت سید المرسلین محمد علیه الصلوة والسلام

حقیقت صدر بود از آفرینش / که او آمد حقیقت نور بینش
محمد آنکه نور شرع بنمود / درینجا عین اصل و فرع بنمود
زاینده هر دو کل را پیشوا اوست / حقیقت نور چشم انبیا اوست
کمال شرع او در عالم آمد / دل مجروح جسم را مرهم آمد
چراغ آسمانها و زمین است / از یرا رحمة للعالمین است
طلبگار است گردون در ره او / بسی گردنده بر خاک در او
ضیای چشم عالم نور او نور / درون جزو و کل اوصاف مشهور
طفیل خنده او آفتابست / غم او کار فرمای سحابست
جلال در نعت او بیش از نسبت / که گویم از زمین تا آسمانست
گرفته نور شرعش قاف تا قاف / فگنده غلغلی در نون و در کاف
اساس شرع او آفاق بگرفت / درینجا که دل مشتاق بگرفت
ندیده انبیا این عزت و ناز / که از حق یافت اینجا آن سرافراز
سرافراز دو عالم اوست اینجا / حقیقت مغز با پوست اینجا
بهر اندیشه او نعت آید / ازان در آفرینش مغز آمد
شب معراج با حق گفته او راز / برفته سوی او کل آمده باز
کسی کز ذات خویشش راه بخشید / مر اورا عز و قرب و جاه بخشید
نیابد هیچکس چون او دگر عز / نباشد مثل او در دهر هرگز
زهی بگرفته تیغت ملک عالم / ز تو دیده شرف ابنای آدم
بنو آدم شرف در زمانه / ز ذات او تو اصلی در میانه
حقیقت آدم آید طفل راه است / ازان پیوسته باشد در ثنا هست
خلیل از شوق تو شد سوی آتش / ازان شد گلستان آتش و خوش
تو ای شاه و همه آفاق طفیل اند / تو ای شاه و همه عالم طفیل اند
دو عالم بهر تو گردست پیدا / چه نور و ظلمت و چه زشت و زیبا
طفیلت آفریدست شاه جمله / که تا گشتی یقین آگاه جمله
تو آگاهی میان جمله ای دوست / جدا کردی حقیقت مغز از پوست
نیابد چشم دنیا چون تو سرور / نه بیند هیچکس همچون تو مهتر
وصال دوست آمد بی حقیقت / از و آمد یقین عین شریعت
ره و فعل تو دیگر کس نبیند / دگر مانند تو رهبر که بیند
یقین حق را بچشم سر بدیدی / ابا او گفتی و با او شنیدی
تمامی نور است بود اینجا / طلب شان کردی از معبود آنجا
تو بگذر بر که چرخ و مهر و افلاک / بنزد تو بهشت آمد کف خاک
کف خاکست نزد تو آفرینش / تو ای اندر میان اسرار بینش
تمامت انبیا را پیشوایی / تو مشتاقی میان او و خدایی
زهی معراج تو اسرار بیچون / که دیدی حق تو از شکل و چه و چون

شبی جبریل پاک آمد سوی خاک   بنزد مصطفی سلطان افلاک

در معراج محمد علیه السلام

که ای مهتر ازین زندان برون آی   درین شب انبیا را رهنمون آی
نشاده انبیا و مرسلین اند   بهر جانب چوانی حور عین اند

ز ماهی تا بمه جوش و خروش است   همه کروبیان حلقه بگوش است
درین شب چون سوی حضرت شتابی   مراد خود دران حضرت بیابی

بخواه از حق تعالی است خود   که تا بخشد مر ایشان را همه بد
شب امشب مر ترا عید وصال است   وزان حضرت تجلی جلال است

براق آورد آنگه پیش احمد   عنان او گرفته در کف خود
چه گویم وصف او چون آن نه بیست   که گفتا بهر تو حق آفریدست

شنیدن سوی حق آن با اشتیاق او   نشسته آنگه و بر پشت براق او
ز چار و پنج و شش آنجا برون شد   همه کون و مکان را رهنمون شد

علم زد بر فراز هفت افلاک   برون شد از جهان و پا از بر خاک
بهر چیزی که آمد سوی او باز   حقیقت محو میکرد او همه راز

گذر میکرد و می شد تا رسید او   مقام انبیا در سدره دید او
نخست انبیا را دید آنجا   سلامش کرد آدم گفت اهلا

شب است این ای فرزند همیون   که آری جمله را از اندیشه بیرون
پیمبر یک بیک در سلامش گفتند   غلام سینه خود باز گفتند

همه بشنفت از ایشان او ایشان   نهاد آنگاه رخ را سوی جانان
همی می دید اندر ره عجایب   گذر میکرد از چندان غرایب

چو بر فرق سدره را بگذاشت از دور   حقیقت جبرئیلش ماند مهجور
ازو جبرئیل مصطفی در ره افتاد   محمد در میان نور افتاد

همی شد تا بجایی کان نه جا بود   که آنجا گاه جای مقصد او بود
چو از هر پرده بینندگی گذر کرد   ورای پرده ها بینش سفر کرد

بهر پرده که می شد ازو می جست   نمود دید خود را از همی جست
طلب میکرد طالب هم مطلوب   که کی باز بیند روی محبوب

چو نور ذات آمد در مقامش   حقیقت گشت شه اسرار در کامش

چو چشم احمد آنجا محو آمد   وحدت شد و دریافت اعلم احمد
حجاب صورت آنجا محو مانده   حقیقت بی نشان از صحو مانده

خطابی کرد با وی حضرت راز   چو او در خویشتن بشنید این باز
منم تو تو منی در سر جان   ترا زیبد ز ذات حق بیان

بگو کامشب چه میخواهی بگویم   که بخشایش کرم شاهی چه گویم
بگویم تا چه میخواهی کنون تو   که کردم در میانه رهنمون تو

ترا من برگزیدم از تمامت   ببخشیدم همه روز قیامت
شها کردیم کنون بر انبیا امر   بهر آن چیز یکه گویم نگهدار

خطاب ما شنو هر لحظه از جان   میان اهل دنیا خود مرنجان
تو از مائی و ما از تو پدیدیم   حقیقت خلق از تو آفریدیم

تو ئی سلطان و هر جمله گدایست   بر سر تو بهتر آمد خاک پایست
درین شب حضرت ما یافتستی   ز ماهی تا بمه بشتافتستی

طلب کن تا ترا ای مهتر راز   چه بایستست آن با ما بگو باز
جوابش داد آن شب شاه جمله   چه گویم هست توست آنگاه جمله

تو میدانی که دانایی به اسرار تویی از خاطر سوری خبردار
ترا زیبد که راز جمله دانی مرادها برآوردن تو دانی
تو دانایی که در خاطر چه دارم به نزدیک تو چون پاسخ گذارم
به فضل خود ببخشا امت ما چو افزودی تو از خود حرمت ما
ببخشی امتم چون پر گناهند درین حضرت ستاده عذرخواها
چه باشد گر ببخشایی گنه‌ها کف خاک‌اند پیش صانع پاک
گناهان شان ببخشی سر به سر هم ببخشا از پی مر ایشان را [illegible]
چو فضل و رحمت تو بیشمار است ترا بخشایش بیچاره کار است
چه باشد گر به رحمت دستگیری که تو افتادگان را دستگیری
نه پیدا است فضل و رحمت تو که در او بی‌کسی از قربت تو
تویی اول تویی آخر چه گویم که در پیش این حضرت چه گویم
به امت تو دارند امید که ایشان را کشی رحمت تو [illegible]
بیامرزی سر ایشان آخر کار مگر داری به دوزخ شان گرفتار
ببرانی با ایمان شان تو جمله نگهداری ز شیطان شان تو جمله
ترا دانند چیزی می ندانند ترا از جان دل الهی که خواهند
خطاب آمد ز حضرت پاک که شاه اصحاب حقیقت ز بهر تو یا
مخور غم سیر اندیشه بگذار که بخشایم گناهان شان به یکبار
ببخشیدم ایشان را که دانند ز بهر تو سوی جنت رسانند
لقای خود کنم روزی ایشان دهم من جنت و پیروزی ایشان
صحیح شاد شد از وعده دوست خوشا آن وعده کان وعده او
تو دانستی سخن با حق بیان کرد تو دانستی اگر گفتش بیان کرد
حقیقت سی هزارش گفت برگو تو با این دوستان راهبر گو
بگو این سی هزار دیگر ای دوست که یکسان باشد آنکه نزد با تو
دگر سی گفت اگر خواهی بگو تو دگر خواهی بگو در راز سی چو
حقیقت وعده او بهشت آمد ترا امشب به ما در بهشت آمد
چو اصحاب راز بشنیدند از یار حقیقت سجده کرد از جان به یکبار
چو نزد دوست شد با ما ز گفت در اینجا سجده کرد و باز گردید
چنان در سینه غربت با خبر بود که جانانش یکی در نظر بود
بهر چه بود که دیگر در نظر بود ز جانان باز شتاب راز تر بود
حقیقت ذات پاکش بی‌شکی بود سر بالش با دو آن سجایکی بود
چو باز آمد سوی دنیا حقیقت یقین روز دگر شاد شریعت
همه یاران بر احمد شده باز یقین هر یک چو بازی او چو پنهان
به غربت نزد اصحاب خوش نشستند حقیقت بهر سلیمی بستند
زبان بگشود شاه آنگاه آنجا که گردانید همه آگاه آنجا
بگفت آن سر که او بود دیده بگفت اصحاب که سر آن که ما ندیده
ابوبکر آن زمان گفتا که صدق بجواب این که درس دیدیم من الحق
تو دیدی آنچه پیدا نه در دیدها بگو اسرار آن دیده ام اکنون نهی
عمر گفتا زهی رفعت که ما راست حقیقت در میان جمله او راست
ترا تحفه که در پیش رخ دوست الهی گوی آیا پاسخ دوست
در آنجا گفت عثمان راست گفتی در اسرار کل و نیست و نفتی
ترا بخشید اینجا نعمت و نان اگر خواهی بود بر بسته سر فراز
امیر المؤمنین حیدر که جان بود رموز آشکاراش عیان بود

چنین گفتا مبارک باد ای جان
که می بینم دل آبادت ای جان

ازین پس هم تویی هم میر و هم شاه
که هستی از کمال عشق آگاه

ترا این لحظه باید سود دولت
گر آئینی که داری عز و قربت

ز درد راست خود یاد همی دار
چو شه با تست تا شاد و بیدار

منه بیرون ز حد شرع خود پای
چه جنبت عرصهٔ عالم بپیمای

بسر بدخواه خود را کاستی تو
مکن هیچ دگر جز راستی تو

ترا بخشید اینجا راستی باز
کجا باز از حق آر راستی باز

زهی مهتر که قرب تو نوشتست
ز جمله انبیا این رهنمونست

ترا بر رهنمونی حق فرستاد
یقین این عرش را تمکین تو داد

ترا عطار بیچاره غلامست
تماشا کن که مسکین ناتمامست

بتو امید دارد در شفاعت
که زین بخشش تو بخشایی براحت

نخواهد شد ترا بیرون ازین باب
بحق گیسویت کو بود در تاب

امیدی داشتم بستان تو هیچم
که دل گشته سیاه و موی سپیدم

ضعیف و مبتلا و خوار مانده
عجایب خسته و غمخوار مانده

امید من تویی در هر دو عالم
نظر با مسکنی بر من دمادم

چنانی در میان جان عطار
که همچون نقطه در عین پرگار

بتو نازانست اینجا انبیا کل
حقیقت بیشکی هم انبیا کل

دمی ای صدر دین عطار بنواز
ورا کلی تو از خاطر مینداز

دگر گر شاعرانم نشمری تو
بچشم شاعرانم ننگری تو

تو میدانی که این مسکین درویش
هوای روضهات دارد ز حد بیش

چو بشناسی درمیان جان نهانی
همی دانی همه راز نهانی

طلبکار تو بودم در جهان من
کنونت یافتم رایگان من

چنانت عاشقم ای ماه اینجا
که بر گردون زدم خرگاه اینجا

تو میدانی که راز جان ما چیست
درین درد و بلا درمان ما چیست

بکن درمان درد ما حقیقت
که قوت یافت از هر سو طبیعت

فنا گردان مرا از بود خویشم
که دیدم در فنا معبود خویشم

فنا خواهد بدن اول بفانام
از آن پیوسته در عین فنا ام

در آخر این بود ما را سرانجام
بباید خوردن آخر جمله آن جام

همه این جام باید خورد آخر
که تا جانان شود آخر لقا هر

همه آن جام باید کرد نوشش
که گردانیم غمها را فراموش

در مناقب امیر المؤمنین ابوبکر صدیق رضی الله عنه

ابوبکر تقی صدیق اکبر
ز یاران گزیده میر و سرور

حقیقت صاحب اسرار محمد
ز جان یار شب غار محمد

ازینجا جبرئیلش خرقه دادست
که اندر پاکبازی یار غارست

چو او هرگز نخواهد بود صدیق
که او را بود این اعزاز و توفیق

کمال قربت او از یقین بود
که با احمد همیشه همنشین بود

ز دست مصطفی بی هوش آن خورد
حقیقت جرعهٔ کل نوش او کرد

حقیقت شرع مصطفی از او بست
ز بعد مصطفی هم پیشوا اوست

شراب صدق اینجا بنوشید
همه در دین و در اسلام کوشید

بد و هرگز نشد کبر و حسد یار
که او با او کالبودش احد یار

نشد بی اذن احمد او یکی گام
از آن ایزد مر او را داد این نام

ابوبکر است ما را درد او جان
برو ای هرزه گو خود را مرنجان

تعصب کی [illegible] | ابو بکر کاندر انتی در ... گور | تو صادق باش ... | درون پوست را مبجو تو لب
نجاتی را طلب کن [illegible] | که تا اسرار ... | طالب میکن نجات خود از ایشان | که تا یابی حیات خود از ایشان
چه گویم چون عمر اسرار دین است | | | حقیقت صاحب یقین است

در مناقب امیرالمؤمنین عمر فاروق رضی الله عنه

صلابت [illegible] | در زمانان شده باکان ... | ز سر مصطفی او صاحب راز | بدید و گفت با یاران خود باز
حقیقت یافته اندر شریعت | ... بیعت | ز مهل او جهانی را سر ... | مر او را قربت ...
امین ... | ... | پسر پاکشته او ... ذره | که تا با ... ذره
اساس شرع او دایم تمام است | ... او دایم سلام | روان پاک او از عالم پاک | پر از نور است او از عالم پاک
| ... چراغ ماست ... | گرو ... ای دل |

در مناقب امیرالمؤمنین عثمان رضی الله عنه

ذکر اسرار ... عثمان | | | جمع او کرد او جمله قرآن
حقیقت صاحب اسرار تفسیر | که او انگشت ... | ز تقوی یافته سر حقیقت | ز معنی یافته اسرار شریعت
سر او اسرار قرآن ... | دل ... | دمی خالی ز قرآن او نبود | ... گفتی و ... شنود
چو با حق بود در قرآن ... | ... اکرد آن سر ... | سر و جان در ره قرآن بباز | بجز حق سوی این دنیا ...
چنان ... | که اندر ... | شبی عثمان ... دید در خواب | که بودی در میان خون ...
در آن ... | حقیقت ... | حقیقت ... گفتی که عثمان | ... در عشق با اکنون ... جان
که تا یابی تو ... | ... | سران کو ... ایشار اینجا | ... صاحب اسرار اینجا
چو عثمان ... | ... | تو هر جای عمر خواهی ... | حقیقت در شریعت ...
شهیدی ... | ... | چو خوردی ... خون ... | که در خون است دایم ... گردان
دل ... | دل ... | چو عثمان سر بباز اندر ره دین | اگر هستی ... آگه در دین

در مناقب امیرالمؤمنین علی کرم الله وجهه

اسیر دین ... | | | ... مصطفی دان
... | ... | که در هر ... سر و جان ... | که اندر کل عالم ... دید
... | ... | محمد ... نفس محمد | ... چنین ... فرمود ...

حقیقت هر که او را باز یابد | چو منصور اندر اینجا راز یابد
اگر چون مرتضی خواهی قدم زد | چو منصور نشانی بایدت دم زد

ره حیدر طلب کن همچو مردان | بیا او دست اینجا بجانان
بدان کو مهر مصطفی را | نهد بر دل بیاید مرتضی را

حقیقت نفس احمد مرتضی است | که بنیاد مصطفی کل مرتضی است
چه گویم وصف حیدر از زبانها | که حیدر کرد کل پیش از بیانها

زهی شاه و زهی دستور جمله | توئی تا جاودان ای نور جمله
ترا خواندست شیر اینجا خداوند | که شیران جهان کردی تو در بند

سخاوت حاتم طائی کجا یافت | اگر چه در سخا بسیار بشتافت
بخوانت آمده زهره ز گردون | کجا وصفت تو یارد کرد بیرون

صفات مصطفی بیشتر تو داری | حقیقت بحر علم و گوهر تو داری
دل عطار شد چون خاک درست | بدین گفتار اکنون عذر خواهست

وصال حیدر به ز گنج است | وگر نه بعد ازین در دست رنجست
علی جو و ز شک دریاب اسرار | ز لا اعیان بدان اسرار آن یار

عطا را این چنین منزل بیانش | نمودارش کنم در جان فدایش
هزاران جان فدای مصطفی باد | ابا یاران او جانها فدا باد

در مناقب امیر المؤمنین حسن و حسین رضی الله عنهما

چه گویم مدح میر دو جهان حسن را | دگر یاران حسین پاک تن را

دو نور چو مهر زهرا و حیدر | بروز رزم هر یک صف شکن‌تر
دو شمع از پرتو خورشید اسرار | جهان از نور ایشان شد پدیدار

یکی در خاک و خون آغشته گشته | یکی در زهر جانش کشته گشته
نظام خطه دنیا از ایشان | نعیم جنت شیران و رضوان ایشان

چو ایشان کشته شد عطار کم گوی | که سرگوئی ز سیدان کم برد گو
درین ره تا قدم در خون در آخر | که گرد و آن نشان انبار بالا

جهان هیچ است و مانند رباطست | فکنده در رباط اینجا بساطست
جهان بر رهگذر بنگاه گیر است | تو بگذر زانکه این بنگاه سهو است

جهان بنگر که تا چون هیچ هیچست | ز هر کس تا ببینی اندر و پیچست
تماشاگاه دان عالم سراسر | تماشائی بکن از روی تو بگذر

گذر کن از تماشاگاه زنهار | وگر نه در بلا مانی گرفتار
ازین میدان که سر کردی تو بیرون | بسی خوردی درین خاکدان خون

چه حاصلت فزون بود خویشتن بین | کجا اندیشه با مهر سپهر
بخواهد ریخت خون جمله زار | بخون در نه قدم مانند عطار

موافق باش با اهل یقین تو | چو ایشان کن تا باشی حق بین تو
موافق شد دلم با عاشقانش | فدا گشته قدم بر پای عاشقانش

درین ره صد هزاران گنج گویست | چه جای گفت و گو بشنو چه
ملی راز دگر افتاده ما را | عجب سازی دگر افتاده ما را

هر آنچه آید از آن دلدار زیبست | کز او پیوسته انوار القلوبست
قلم راندست در هر چیز کو راست | حقیقت اوست بشنو این نشانها

همه آثار صنع روست اینجا | بر او زشت و بد نیکوست اینجا
قدم چون در نهی اینجا در راه | شوی این با راز بود خود آگاه

قدم چون در نهادی راز بینی | یقین هم سرشته خود بازبینی
قدم در نه درین ره همچو مردان | فدای عشق باش برقد مردان

تمام عمر در این ره تا بیابی ‌ ‌ جهان یار و سوی او شتابی
چرا درمانده باشی تا وه این در ‌ ‌ اگر عمر و رهی زین در تو بگذر

چه دنیا ره گذاران جهانست ‌ ‌ کنار همی نگیری جا همین جانست
کنار همی چو بی از هر دم که یارست ‌ ‌ ز تنگاهی بیاید در کنارست

ترا این کی خبر باشد ز این یار ‌ ‌ مگر وقتی که یار آید پدیدار
اگر صحبت بود در آخرت او دوست ‌ ‌ نماید به تو نزدیکی نهانی دوست

ترا شریان جان همراه این جا نگیرد تو ‌ ‌ که تنها به ترا دیدار رسد تو
تو دادی که در دو عالم جوهر ماست ‌ ‌ شیدائی همی بینی که کل ماوست

چنان دارای این سخن گر همی در راهی ‌ ‌ که تو او وحی دارد تو چه خواهی
ز تو تا دوست راه هیچ نیست پیدا ‌ ‌ حجاب تو وجود تست بردار

تو هستی در وجود خویش دریاب ‌ ‌ مثال جوهری در عین غرقاب
سخن با تست جمله گر بیابی ‌ ‌ همه اسرار و انوار معانی

سخن در عشق و دل بسیار گفتم ‌ ‌ حقیقت کل ز دیدار یار گفتم
سخن چون جمله جانانست اینجا ‌ ‌ که پیدا و نهانست اینجا

سخن با دوست اینجا بر چه گویم ‌ ‌ که سرگردان عشق او چه گویم
حقیقت آنکه دل اکنون بیابی روشن ‌ ‌ ز با جانان تو در گفت و شنو باش

در اسرار و عشق بهر نوع فرماید

دلا اکنون شدی از خواب بیدار ‌ ‌ رهائی یافتی از خواب پندار

ز غفلت آمدی بیرون حقیقت ‌ ‌ بسی خوردی در اینجا خون حقیقت
بغفلت در نگاری بس پدیدی ‌ ‌ در این کام بلا کامی ندیدی

ندیدی هیچ کامی سوی دنیا ‌ ‌ بماندی غافل اندر کوی دنیا
اگر چه داده جان اندرین راه ‌ ‌ که از زاری کنون درمانده در چاه

بمنزل در رسیدی مانده در چاه ‌ ‌ اگر چه داده جان اندرین راه
بمنزل در رسیده باز مانده ‌ ‌ هنوز از شوق همان راز مانده

دم عرفان زدی اینجا بیکبار ‌ ‌ ترا جانان نموده عین دیدار
ز اصل دوست برخوردار عشقی ‌ ‌ چو منصور این زمان بر دار عشقی

ترا از عشق چندین ملامت ‌ ‌ که خوردی غصه در هیچ و ندامت
قدم چون سوی این گلشن نهادی ‌ ‌ نه هستی و در گلشن فتادی

در این گلشن بمانی در دل باز ‌ ‌ نکو در سوز بود که وه پیدا نه
چه خواهی کرد گلشن جای تو نیست ‌ ‌ قبای خاک بر بالای تو نیست

توئی از جوهر بالا گزیده ‌ ‌ مقام عالم بالا ندیده

سفر کردی نه بیستی به خود ‌ ‌ بیکدم نگشتی آگه خود
سفر کرد و بسی منزل رسیدی ‌ ‌ دمی وصلت نه ز خود ندیدی

سفر کردی تو با نیسان در اینجا ‌ ‌ ندیدی هیچ همراهان در اینجا
سفر کردی ز دریا سوی شهر ‌ ‌ سفر تا کرده گوهر کی شود در

سفر تا گر چنین قطره نبود ‌ ‌ سفر تو بر فلک بدر شود
نخستین قطره باران سفر کرد ‌ ‌ از آن پس قعر دریا پر گهر کرد

تو کی کرده سفر در عین دریا ‌ ‌ چرا سر مانی اندر قعر دریا
تو در دریای عشقی پر دریده ‌ ‌ کمال خود درین دریا ندیده

کمال خود ندیدی کام جانا سر ‌ ‌ که سر از ذات شو اینجا عیانگر
طلب کن جوهر خود سوی دریا ‌ ‌ چرا مانده ستی اندر قعر دریا

طلب کن جوهری از دانای اسرار / صدف را بشکن و گوهر برون آر
تو ای اندر صدف ساکن بمانده / ز دامن پاک خود ایمن بمانده
چرا تو اندرین دریای خونخوار / به تنگ این صدف ماندی گرفتار
نظر کن در خود اکنون چون شکستی / صدف بشکن که سنگ خود تو هستی
کنار بحر روشن از تو باشد / حقیقت هفت گلشن از تو باشد
الا ای خانه راز الهی / عجایب جوهر بحر کماهی
الا ای جوهر قدسی کجائی / نه در عرشی نه در فرشی کجائی
تو جائی نیست این دریا و بگذر / درین دریای بی پایان تو بنگر
کمال خویش بشناس اندرینجا / که تا از بحر رسته در همین جا
ترا خواهند بردن تا بر شاه / که تا شه گردد اندر راز آگاه
تو خواهی بود باز و شه سلیمان / چو داری حکم باز و شه سلیمان
خبر یابی از او سلطانست از عشق / در اینجا راز پنهانست از عشق
دوائی درد خود هستم حقیقت / ازین زندان برون رستم حقیقت
مرا در سوی آن حضرت ببرد باز / که تا از باز انگه شوم سرافراز
مرا اینجاست هم قدر و قیمت / در اینجا دیدن جانان حقیقت
چو با عشاق همره درد باشم / نه چون زان نقد بیرون مرد باشم
دریغا درد ما درمان ندارد / حقیقت راه ما پایان ندارد
سر و سامان ندارم در ره جان / بماندم خوار در بازار جانان
مرا مقصود جانانست دیدن / سپس انگه به کمال جان رسیدن
ازین معنی نگردم یک زمان من / که تا اینجا رسم در جان جان من
دلم در ره یکی سودا نهاده / چنان یکسر که آن سر را نهاده

توئی دریا و جوهر بی نشان شد / ترا نامی و صلی نام و نشان شد
تو دست شاه لایق تر نمائی / تو بیشک راز دار پادشائی
صدف را بشکن و بنمای هم رخ / تو از دریا شنو پیوسته پاسخ
تو داری نور پاک هفت گلشن / تو در دریا شده پیوسته روشن
الا ای جوهر بی منتها تو / حقیقت بیشکی نور خدا تو
نه در کونین و نی در جا ببینی / که سرگردان همین اینجا ببینی
درین دریا اگر دریا ببینی / تو خود را محو و نا پیدا ببینی
اگرچه مانده این دم لعل نایاب / کمال خویش هم اینجا تو دریاب
چو پیدائی دریغا تو شگفتی / توئی آن جوهری که در نهفتی
حقیقت بیشکی شه خواهیت باز / تو باشی در کف سلطان سرافراز
کمالت آنگهی افزاید از پایه / که سلطانست بود انجا از آن پایه
دریغا چون نه هستی چه گویم / دوائی درد را در بیابان چه جویم
سرو چشم ازین زندان ظلمات / شدم آزاد اندر حضرت ذات
بیا یکدم به پیشم ای دل / که مقصود نشسته اینجا محاصل
غنیمت دان که در اینجا در روزی / مثال عاشقان سازی و سوزی
مرا با درد جانان آشنائیست / دوای درد هم از قرب جدائیست
ندارد درد من درمان دریغا / بماندم بی سر و سامان دریغا
مرا تا درد باشد جان ندارم / دریغا جز رخ جانان ندارم
سر من بر این راز است بانه / که باید تا قیامت سر بدانه
نخواهد بود اینجا نطق خاموش / که دل چون زیست در آتش شده مدهوش
ورا آنچه گفتند خواهیم آنچه گفت / که جانا دیده و درد دریغا

هزاران چیز یکی از حق گفت خواهی | ز ذری باش که بیشک سفت خواهی
ز حق چندانکه گوئی بیش از آنست | کسی کو سر راز او کلی ندانست

ز حق گوئی و ز حق بشنو بتحقیق | گر از حق می‌رسد پیوسته توفیق
ز توفیق وی اینجا جوی طاعت | که در طاعت بیابی استطاعت

ترا اینجا کمال عشق شاهست | چه غم داری که چون شه در بارگاهست
ز دار شاه جوی و خرمی کن | نگه دار روی از شه همدمی کن

چو در صورت ترا در عین زمانست | ببر فرمان او خود را مرنجان
عیان بیدان که شاه آفرینش | ترا پیداست اندر آفرینش

کمال شاه و فر شاه با تست | حقیقت هم دل آگاه با تست
همه در دل شناس از دل عیان بین | درون جان جمال این نشان بین

ترا در دل جمال ماه رو نیست | بلای عشق او هر لحظه سو نیست
تو زاروی وبا او باش اینجا | تو کی نقش و دیت نقاش اینجا

ترا او نقش بسته آخر کار | کند خود و این همه نقشت یکبار
تو چند این چرا خود دوست داری | که مغزی و حقیقت پوست داری

ترا مغز است در خود مانده پیوست | از آن مغزی ندیدستی بجز پوست
ترا چون مغز اینجا گه نباشد | چو مرداشت دل آگه نباشد

دل آگاه باید در میانه | که تا یابد کمال جاودانه
سر آن غم کاندرین منزل نهادند | حقیقت باز آن در دل نهادند

ز بهر وصل جانها بیقرار است | مکان وصل در دار القرار است
اگر دار القرار اینجا بدانی | بیابی وصل و اسرار معانی

حقیقت باید اینجا گه قرارت | که پنهان نیست خود دیدار یارت
ترا دیدار پنهانست اینجا | دلی در پرده پنهانست اینجا

وصال او اگر می بایدت دوست | برون می باید آمد پاک از پوست
همه گفتارها از بهر آنست | که در مردن یقین عین العیانست

اگر مردی بجستی از جهان تو | یقین یابی بهشت جاودان تو
درینجا دائما عین رضا است | که اینجا فائده رنج و بلاست

درین محنت سرای عالم کل | کجا آید مراد کل بحاصل
تو هستی زندگانی کشتنی | اگر نه مرگ ناخوش در بهشتی

فراق آخر کار است ما را | ره نشاس دیدن یار است ما را
فراق تخت و در راه است آخر | کسی یابد که آگاهست آخر

ز بهر آن وصال جاودانست | همه دیدار با آن جان جانست
ولی اینجا فراق اندر فراقست | همه روز زد روز اشتیاقست

مراد اینجا تمامی در حقیقت | در و پیدا و پنهان در حقیقت
دم آخر همه اسرار یابند | کسانی کاندرین دم یار یابند

جهانی پر ز اندوهست و ماتم | که ما را می نباید غم دمادم
بلا و رنج بسیار یافتستم | اگر چه موبمو بشکافتستم

دل و جان در بلا قرب خدا نیست | چنین اسرار گفتن کی چنانست
دل و جان راز دار پادشاهست | حقیقت دائما نور الٰهست

چه حاجت بود چندین راز گفتن | چنین بایست اندر خاک خفتن
چه میجوئی ز چندین سر اسرار | که ما گفتیم و هم آمد بدیدار

وصال جان جان از جان بگویم | ببر اسرار صد پیمان بگویم
از آن دل دردمی باید حقیقت | دوم لقوهء در اسرار شریعت

سوم چیز آنکه معشوق یقین — چهارم وصل آنکه سر بریقین
جهان و هرچه در هر دو جهانست — نیرزد پیره کاهی گرچه جانست
بجز جانان مجوای جان و دل تو — وگرنه عاقبت گردی خجل تو
حقیقت جمله مردان که بودند — کز و گفتند و هم از وی شنودند
جهان دیدند و اینجا نگه باز — اگر گویی جهان ایشان بدیدی راز
رهی دورست این راه خطرناک — چه داند کرد اندر ره کف خاک
رهی دورست باید رفت ناچار — ترا میگویمت اکنون خبردار
ترا باید شدن واقف ز اسرار — شوی در راهی از گیر و زدار
چه خواهی یافت از دیدار صورت — که باید زو گذشت آخر ضرورت
فقیری کن طلب در فقر جان کوش — لباس نیستی در فقر در پوش
که اندر فقر کل کیمیاست سر پوش — فقیری هیچ حاجت نیست در پوش
چه سر با وچه گر با در فقیری — بر عاشق یکی باشد اسیری
اگر فقر و فنا خواهی درین راه — تکبر از نهاد خود ببین راه
ترا اینجا برای عجز آورد — که تا باشی درینجا صاحب درد
حقیقت حق شناسی چیست تسلیم — شدن فارغ ز هر اندوه و هر بیم
همه در خود خداوند جهان بین — بهرچه اندر ببینی جان جان بین
ترا چون چرخ گردان بنده باشد — مه و مهرست بجان تابنده باشد
قدم زن بهتر از دوران افلاک — که سرگردان توست این کره خاک
توانی یافت وصل اینجا حقیقت — اگر سی بسپری راه شریعت
عمل می بایدت کردن درینجا — بس آنگه گوی خود بردن درینجا
عمل کردند مردان اندرین راه — بترس از آه سوزی درین جاه

نظر در کار این کردم بیکبار — ندانند این سخن جز صاحب اسرار
بجز جانان درین عالم نه بینی — ببینی گر تو هم صاحب یقینی
جز و آخر چه باشد هیچ باشد — جهان نقش و طلسم و پیچ باشد
همه گفتار ایشان بود از یار — یکی دیدند اینجا که نگهدار
طلب کردند تا آخر رسیدند — بوصل اصل جانان باز دیدند
رهی دورست و بس راه است مشکل — که یار و رفت اینجا سوی منزل
خبردار از سوال دوست اینجا — بجاست از یقین با او ای دل
ترا تا صورت اینجا باز باشد — ولیکن پر ز غصه و پر راز باشد
دوروی کاندرین صورت اسیری — بجو چیزی بجز عشق و فقیری
فقیر از هر دو کون آزاد باشد — میان غم همیشه جان شاد باشد
فقیر اینجا ملامت شوق داند — هزاران درد رنج آید ذوق داند
ز صورت دان وگرنه فقر یار است — درو اسرار بی حد بیشمار است
تکبر پاک کن از جان و از دل — که تا مقصود خود آری بحاصل
چو یارا داد ما هم جانفشانیم — به عشق دائم بی نشانیم
اگر مرد حقیقت او شوی تو — ببین خود تا حقیقت خود شنوی تو
ره او بسپر اینجا همچو مردان — که بنهد منتکار است این چرخ گردان
فلک گردان قسمت دمی زمانی — همه ملک آن قسمت دمی زمانی
ترا سری ورای اوست بنگر — اگر روییست نا یاد دوست بنگر
شریعت بسپر آنگه از خود دار — بگویم رازها آنگه نگهدار
عمل کن تا ستانی مرد کارست — عمل باشد درینجا یادگارست
عمل چون نیست در ظلمت عمل کن — بس انگه علم [illegible]

اگر علت بود در اول کار | محال آید ترا اینجا خبردار
ترا او چیست رمزی باز گویم | بباید عمل کردن شدن چنین

طلب باید که تا در پیش آید | پس آنگاهی بطالب بیست ناید
دریغا کین طلب درد و کشش نیست | درین وادی کسی فریادرس نیست

نه فریادت رسد جز جان در اینجا | که جان دیدست مر جانان در اینجا
کمال عشق اگر آید پدیدار | بچشم تو نه در ماند نه دیوار

دلی باید ز عشق یار در جوش | بماند تا ابد او مست و مدهوش
نشاید عشق را هر ناتوانی | بباید کاملی و کاردانی

الا تا در مقام عشق بازی | تو پنداری که گر این عشق بازی
اگر ز اندر هر ذره در معدن عشق | جهان برگشته از دامن عشق

حقیقت عقل چون طفلی است پیشش | همیشه میخورد از شوق نیشش
کجا دارد ابا او پایداری | نه دیگر عشق با جان پایداری

چه پیش کار که چون رنج نمودند | در آخر این چنین پاسخ شنودند
کمال عشق داند یافته عاشق | اگر باشد فنا بی عشق لایق

خرد بیند در آن اینجا که باز | حقیقت عشق بیند از یکی راز

در اسرار عشق و نمود اسرار هیلاج فرماید

خرد صورت همی بیند دمادم | ولیکن عشق داند سر آدم
حقیقت عشق رمز کاینات است | که عشق اینجا که پیدا از ذات است

حقیقت عشق بشناس و فنا شو | ازان عین فنا عین بقا شو
حقیقت عشق آمد رهبر یار | سر موئیست از تو تا بر یار

حقیقت عشق این و دیده باشد | که او در خویش صاحب دیده باشد
نباید عشق راهت تا بر یار | تو کی آئی در اینجا که پدیدار

یکی ذره که داری از هستی تو | نیابی اندرین ره روشنی تو
همه عشقست اینجا رهنمایت | اگر باشد ترا حق هدایت

هدایت آخر کار است دریاب | مکن در کار خود هرگز تو شتاب
بلای عشق اگر شناسیه داری | بسوز زانکه سر در خواب داری

ببینید آن که توانی یافت جانان | اگر از خویشتن این کار آسان
مدان آسان اگر آسان نماید | ترا پیدا و خود پنهان نماید

تماشا میرود چون آب دریا | برون کردیم زهر از عین دریا
ز عشقست آنچه گویم گوش کن تو | وزین اسرار جانان هوش کن تو

نظر بر سوی جان خویشتن کن | حقیقت جان تن را جان تن کن
حقیقت عشق در یکی پدیدست | ولیکن جمله دردی ناپدیدست

همه در عشق زادستند تابی | بآخر جمله با دوست آشنایی
ستور تو مزین آمد این خاک | که در وی در خلقست این همه افلاک

تو بینائی که سر بی‌تو تماشاست | توئی جمله در اینجا نکته تماشاست
بتو پیداست جمله نقش دارش | دو روز دی بنگر این نقد معاشش

ازان نقش جهان در پیش آر | که بهتر آید آن از نقش هموار
جهان چون کنده پیری ز آن حقیقت | پر از نقش و نگار خواه طبیعت

نگر کس از حقیقت بازی او | ترا دارد یقین و گفت و گو
بهر زنگه بکنده را اندر وز گارست | در انداز دینا که سوی کارست

طلب کن عشق و نیاز هیچ | حقیقت نیز هم دنیا مبین تو
همه مولی نگار اینجا بتحقیق | که بخشد ناگهانت عشق توفیق

سر و بتوانی او را دید آخر | که حقیقت این ز ناقابل پدید آخر
سخن تا است اینجا میتوان گفتن | نه پنهانی نه پیدائی تو آن گفتن

سخن اینجا است گوییم آخر
بیا زم من به شکرانه دگر سر

حقیقت عشق میگوید که جانان باش | سر و جان را ز بهر جانان باش
یقین است آنچه اینجا شد گذشت | نگهدار است سر جان دو جا است

ز حکم بفعل الله کس نگردد | اگر خواهد بکام در قدر [illegible]
سخن باقی از آن پس باز گفتم | نشد بس زانکه پس باز گفتم

سخن باید خواهم گفت دیگر | بیچو ابر رفت ما را ناگهان [illegible]
سخن بیننده بینا [illegible] گفتند | ولی سر سیده [illegible] گذشت شد

سخن گفتند لیکن نی چنان است | نه بیند و کس نداده آنچنین [illegible]
چه باشد سر که تا بازیم اینجا | که ما در عشق شهبازیم اینجا

حقیقت عشق میگوید که جانان باش | سر و جان را ز بهر جان جانان باش
یقین است [illegible] اینجا گذشت | نگهدار است سر جان جهان است

سخن این است تا آخر چنین است | کسی داند که چون اینش یقین است
سخن خواهیم گفتن [illegible] معانی | ز [illegible]

سخن عشق است اگر سر در دو باشد | حقیقت این سخن با سر [illegible]
اگر مردی [illegible] | دل و دم کوشش با عطار [illegible]

حقیقت این زبان عطار یار است | مرا او را سر جانان آنچه کار است
بسی گفتیم از اسرار جانان | که تا پیدا شود دیدار جانان

حقیقت آنچه دارم دست [illegible] | که در کاریم با بخت جهان سوز
مرا شد منکشف اسرار حلاج | نمود هم [illegible]

چو جوهر نامه کردم فاش آخر | نمودم صورت نقاش آخر
یکی [illegible] سر زیاده | ضعیف و ناتوان و خوار مانده

شب و روز از تفکر مانده غمناک | که چه آید دگر ز صانع پاک
در اندیشه که از ابر چو ابر | چه اسرار آید اینجا گاه [illegible]

نظر کردم یکی در ماه دیدم | ز علم صورتی بیگانه دیدم
که آید پیش من اینجا [illegible] | لب از هم برگشاد و گفت [illegible]

چو صبح از صبح دم او خنده کرد | دگر سر را فرو برد او [illegible]
زبانی بود اینجا ساکن و خوش | دگر آورد سر بیرون ز آتش

مرا گفتا چه سر او ز غم نشستی | در [illegible]
نه وقت آنکه دیگر راز جویی | دگر اسرار جانان باز گویی

تو [illegible] عاشقی [illegible] دیده | جمال [illegible]
طلب کردی [illegible] | [illegible] این زبان [illegible]

چو [illegible] عطار [illegible] | چه [illegible]
همه [illegible] کاینجا گفته [illegible] | همه [illegible] کاینجا نشسته [illegible]

چرا فارغ نشینی [illegible] | دگر [illegible]
چو کردستی [illegible] | [illegible]

کنون باید که گویی سر اسرار | حقیقت فاش گردانی دگر بار
بنام من کتابی [illegible] | دگر [illegible]

بنام من نهی [illegible] اینجا | دهی امروز ما را داد اینجا
بگویی نام من با [illegible] عالم | که شادی [illegible]

هنوز ای جان جان اندر گمانی / که گفتی جمله اسرار معانی
برون جستی کنون از که خدائی / گرفتی از میان کلی جدائی
منم این لحظه نزدت باز مانده / چو گنجشکی بچنگ باز مانده
بمانده در بر تو که خدایم / که دم رفته بکل مانده خدایم
خدایم این زمان من تو همه چیز / درون جان تو من وصف هر چیز
خدایم این زمان فارغ ز جمله / میان جملگی فارغ ز جمله
حقیقت این زمان منصور وقتم / درون جزو و کل مشهور وقتم
انا الحق میزند عطار با تو / که هستی صاحب اسرار با تو
خدائی میکنی در سر اسرار / حقیقت زاده در عین اسرار
تو این در برگشادی از زبانه / که داری لامکان جاودانه
نماند هیچکس امروز این راز / ترا بخشیدم اینجا ای سرافراز
شدی اکنون وفای بیش آور / دمی عطار را با خویش آور
بدو گفتم که ای جان چیست ثابت / که حق دادست اینجاگاه ثابت

در سوال کردن از میلاج و جواب دادن او

چه نامی بازگو تا بشنوم باز / چه میگوئی بگویم ای سرافراز
جوابم داد من منصور حلاج / مرا نامست در آفاق میلاج
بدو گفتم که ای معنی خدائی / بدانستم که از عین خدائی
جوابم داد کای عطار گوئی / مرا بگذار زین اسرار برگوی
منم میلاج و دیگر که خدایم / تو منصوری و من در تو خدایم
کنون بنویس سر اسرار ما را / نگهدارش تو این گفتار ما را
درون جان تو ماییم گویا / توئی از من شده در عشق جویا
بگفت این آنگهی نزدیکم آمد / چراغی در دل تاریکم آمد
بدادم بوسه بر دست و بر سر / نهادم بر سر از اسرار افسر
نظر کردم بس آنگه سوی بالا / که تا بینم مبارک سوی بالا
ندیدم هیچ صورت در میانه / مرا بخشیدش آنگه یک نشانه
کلاهی بد نشانه بر سر ما / که آن باشد بعالم افسر ما
نشان بود آن کلاه از رب دادار / که سرافرازی از حق شد پدیدار
نشانست آن کلاه از جان جانم / رموز آشکارا و نهانم
اصل کردم از دم در تامل / فتادم جان و دل در شور و غلغل
بگو گفتم که جان بخشید و خوش باش / که بنمودست اینک دید نقاش
نمودی بود کانجا کی گشود او / ز سر معنی دری دیگر گشود او
دری بگشاد از معنی بر دوست / که آن دیگر اینجا گفت و گوست
حقیقت گفت هم زو گفت هر کس / که او باشد ترا فریادرس بس
کلاه از غیب آمد سرفرازیست / ترا اینجا یگانه عشق بازیست
ترا فهمی دگر در دست میلاج / حقیقت رخ نمود اینجای میلاج
نمودم رو که سلطان دو عالم / چرا خاموشی اینجا در کشی دم
دست بگشای و دم در جوهر افشان / دل و جان جست بر خاک در افشان
از آن معنی که بخشیدند از تو / از آن حضرت خطاب عشق بشنو
ترا فهمی هست چون منصور حلاج / دگر بنمود رخ در عشق میلاج
همه دیدار جانانست عطار / حقیقت در دو دریانست عطار
چه در دستی این زمان در تا دریا / چو جانستی این زمان جانا دریا
چه اینجا هم یافتی کل هم در دل خود / تو خواهی بود اینجا هم وصل خود

کنون وصلست اید شاد مانی — که میگوئی ز سر راز معانی
کنون بگشای قفل در عشق هستی — حقیقت دان تو این بگذر ز هستی
مشو بیرون دمی از سر حلاج — دمادم یاد می آور ز حلاج
قفا خواهی شدن در پایه آری — چو او این نقطه اندر پایه آری
کلاه عشق داوندست بر سر — که بینی در خدا این دم سراسر
سرافرازی کن ای بی سر در آخر — که اینجا نیست هم سر در آخر
دمادم مانده ز اینجا تو بیرون — حقیقت جوهرت باشد دگرگون
اساس راه را عطار دارد — که اسرارش همه گفتار دارد
کتابی دیگرست از سر حلاج — که عاشق زان نهد بر فرق خود تاج
کتاب آخرست این تا بدانی — اگر تو امزه وارسی این نهانی
بخوان با خویشتن از خود بپرداز — تو داری گنج از خود گنج بردار
تو ای گنج و چنین محروم مانده — میان کافری مظلوم مانده
در اینجا گنج معنی بی شمارست — در آخر دوستان را یادگارست
بخوان تا آخر و بگشای دیده — مکن باور سخنهای شنیده
همه از دیده خوان وز دیده بشنو — اگر مرد رهی از دیده بشنو
اباتست انچه جوئی تا ببینی — درین آخر اگر صاحب یقینی
چو در عشقی تو عاشق وار میخوان — اگر یاد در دآئی رهبرست آن
سخن با درد خوان و آشنا شو — چو خواندی این کتب کلی خدا شو
اساس شرع در اینجاست بنگر — همه اسرار ما پیداست بنگر
جواهر نامه گر خواندی در آخر — وز و گرد و یقین مقصود ظاهر
جواهر ده درین معنی که این چون — چگونه دم زد اینجا بیچه و چون
چگونه گشت واصل در تن تو — چگونه دید ذات روشن تو
ز وصل او بگو تا ما بدانیم — درین پنهانیش پیدا بدانیم
جنید اینجا چنان از کار رفته — که همچون نقطه در پرگار رفته
اگر این سر بگوئی وز زبانم — شود مکشوف جانان و جهانم

جواب دادن منصور شیخ جنید را از حالات

بدو منصور گفت ای ذات بیچون — اناالحق میزند از ذات بیچون
اناالحق میزند در خون او باز — اگر نه خون کجا این دم زند باز
اناالحق چون نیارد زد تو دریاب — بگویم نکته دیگر تو دریاب
اناالحق خون کجا آورد ای دوست — اناالحق گفتن اندر دم دم اوست
اناالحق حق تواند زد حقیقت — وگرنه خون بود بشناس حقیقت
اناالحق حق زند اینجا سی بنگر — اناالحق گفتنش ای شاه بنگر
موافق تا نباشد در رگ و پی — کجا یا بود زدن هر دمی از وی
دم حق زنده گردانید در خون — نمود اینجای رازش بیچه و چون
ز سر جان جان چون فتنه با بوسی — اناالحق زد دمی اندر بر موسی
دم حق سر کجا کاید نمودار — اناالحق خیزدش از سنگ و دیوار
درخت سبز با موسی در آن شب — اناالحق گفت با موسی در آن شب
درختی دید موسی صاحب راز — انا الله گفت با موسی در آن باز
درختی واصل این راه باشد — عجب گر خون ما آگاه باشد
درخت وصل جانان یافت آن دم — اناالحق گفت او اینجا در آن دم
عجب باشد اگر در خون چو منصور — شود در عشق او القصه مشهور

نه چون آید حقیقت کردگارت / که خون گشته نهان در زیر دارت
اناالحق میزند بی دست مانده / حقیقت خون ز دست کو فتاده
اناان اینجا اناالحق میزند باز / که اینجا گشت خواهد ناپدیدار
ز دست من که دست خود بریدست / طمع اینجا ز نیک و بد بریدست
طمع ببریده است از دست آفاق / اناان افتاده جان اندر جهان طاق
طمع ببریده است از دست و از پای / یکی می بینم اینجا مسکن و جای
درین مسکن ز خلوت تنها بوده / درین معنی که خون رگ را گشوده
حیات طیبه در خون بدیده / که تا دانی تو کاسرار چون بدیده
حیات طیبه آمد پدیدار / از آن خونم اناالحق زد ابا یار
حیات طیبه منصور دارد / که سر تا پای خود او نور دارد
وجود شمس جمله جان گشته در اینجا / تو همچون دیگران گشته اینجا
حیاتی یافت جانم اندرین دم / که ریزان گشت از دستم همی دم
حیاتی یافت جان اینجا نهانی / نمود اسرار صورت در معانی
دو دستم پاید الله هست بنگر / دو دستم دست دلخواه هست بنگر
دو دستم برد اینجا که بدستان / درون جان دل صد گونه دستان
یقین خواهد نمودن سر دار / که تا دم میکند دلها خبردار
حقیقت حق بدید اینجا شیخ اعظم / اناالحق باش اندر عشق مردم
دگر بنگر قدم تا سر چه گوید / چه بنیاد راز در دستم چه گوید
زبان بی زبان چون گویدم راز / دگر چون بنگری در عین آواز
تو حال دست چون دیدی چه باشد / از این معنی که سر ببرید چه باشد
تو حال دست را ببریده بنیست / که با ذرات در عین یقینست
مرا اینجا بگه چه دست و چه سر / همه عین الیقین بود دست بنگر
ز سر تا پای منصورست در اصل / همه ذرات در عشقند کامل
ز سر تا پای منصورست جانان / اناالحق گوی اینجا در یقین دان
ز سر تا پای دلدارست منصور / اناالحق گوی اینجا بر سر طور
ز سر تا پای منصورست دلدار / اناالحق گوی اینجا بر سر دار
ز سر تا پای منصورست بیشک / گرفتار آمده در بند کل یک
یکی ذاتست منصور از حقیقت / خدا گشته چه جای و چه طبیعت
ز سر تا پای منصورست شیدا / نمود دوست در روی جمله پیدا
ز سر تا پای منصورست خورشید / همه ذرات در روی گرده امید
ز سر تا پای منصورست کل ذات / اناالحق گوی در روی جمله ذرات
چه دانم این زبان در سر بچه چون / چه دانم چه رگ و چه پوست و چه خون
چه دانم این زبان در ذرات پاینده / کنون در عین هر ذرات مانده
چه دانم ذره و بی در دریا گم / منم چون قطره در دریای قلزم
چه دانم از ید الله آشکارست / مرا یا دست این صورت چه کارست
ید الله هست ما را در این بس / نمی داند بجز من سر این کس
ندیدم هم به اصلی تا راز گویم / در اسرار سلک باز گویم
تو گر چه واصلی در عشق مانده / کجا باشی تو دست از جان فشانده
اگر مردی تو دست از جان فشانی / مر این اسرار اینجا باز دانی
اگر تو ترک کردی صورت خویش / حجابت بشکنی بر خیزد از پیش
حقیقت آن جنید پاک دین تو / مرد بیدار ازین صحبت یقین تو
مرا از عین یقین واصل شده هستم / ازین اسرارها حاصل شده ستم

من از عین الیقین اعیان ذاتم	اناالحق گوی اینجا در صفاتم	حقم اندر حق و اینجا تو بنگر	که میگویم کنون الله اکبر
صفاتم سر سر دیدار یارست	چه غم دارد که جانان آشکارست	صفاتم در حقیقت حق شد اینجا	نمود جسم و جان مطلق شد اینجا
صفاتم حق بود چون راز دیدی	اناالحق تو ز خود هم باز دیدی	صفاتم این زبان حقست بنگر	بجان و دل ازین معنی تو برخور
صفاتم این زبان حقست مطلق	اناالحق گویم اینجا من اناالحق	منزه چون درین میدان فتادست	اناالحق مرد را در جان فتادست
منزه چون درین رازست اینجا	زبان چنگ در آوازست اینجا	منزه چون من عین صفاتست	ازان اینجایگه دیدار ذاتست
صفاتم ذات بیچونست اینجا	ولیم در خاک و در خونست اینجا	بجز او نیست اکنون در دو عالم	اناالحق زن ببین در خاک و درهم
ایا اینجا ندیده سر اسرار	اناالحق چند خواهی گفت با یار	سخن نیست اکنون سالک پیر	که باید شست دست از جان تدبیر
دو دست از جان بباید شست ناچار	که تا بنمایدت اینجای اسرار	دو دست از جان بباید شست ایدل	که تا روزی مگر گردی تو واصل
دو دست از جان بدار و آشنا شو	اناالحق گوی و آنگاهی خدا شو	تو دستان فلک اینجا چه دانی	که پنهان نیست این راز نهانی
تو دستان فلک بنگر یقین باز	که می بنمایدت مردم چنین راز	ازان ماندی که دست از خود بداری	کجا زیبد ترا مر پایداری
تو دست از خود کجا داری بتحقیق	که تا یابی ره و در عشق توفیق	تو دست از جان بدار و جان جان شو	ز دید خویشتن کلی نهان شو
چو دست از خویش بشستی یار گشتی	حقیقت جنبشی دلدار گشتی	دو دست از جان بدار از کاردانی	که بگشاید درت باز از معانی
تو دست از خود بدار و او شو اینجا	حقیقت کرد اینجا گاه یکتا	تو دست از خود بیکباره فرو شوی	هر آن چیزی که او گوید تو می گوی
درینجا شیخ دین کاینجا بماندیم	حقیقت ما کنون بی ما بماندیم	قلم راندیم اندر اصل اول	نمود دست نه دیگر دم معطل
هزاران کو شد فنا از بود اینجا	بدید اندر فنا معبود اینجا	هزاران کو شد فنا اندر دل و جان	نموداری جانان در دل و جان
فنا کرد اندرین ره شیخ جان بین	**در فنا و دریافتن بقای کل فرماید**		درون جان و دل عین عیان بین
کنون چون دست شد باد دلدار	چه خواهد نیز یابم در نمودار	چو ما را دستگیری کرد جانان	ازان دستی درینجا برد جانان
کنون چون دستگیری کرد آن شاه	نیز در یک خودم وا دست او راه	کنون دستم گرفت و پایداری	نمودم و هم بدم در عشق یاری
جفای او وفای ماست بنگر	رضای او رضای ماست بنگر	ز دستم چند گویم سر بیارم	درین ره چون بدیدم هیچ لازم
چرا هم داد نیز او کیش شتابم	که بخشیدست اینجا فتح بابم	کشیده راه ما در کل تو بین	همه دیدار ما در عین ما بین
چو ماتم ما دراینجا در حقیقت	ستم هم داد ما را در شریعت	دم من داد جانان پیش جانان	که هستم نیز پیش اندر تن جانان

زپیش اندیشی خود یاد کردم | ازان در عشق خود پرواز کردم
زپیش اندیشی خود رستم من | ازانم کز سر جان بگذرم من

زپیش اندیشی خود آنچه دانم | کنم بیشک که من آن میتوانم
زپیش اندیشی خود ذات دیدم | کنون اسرار سر آیات دیدم

ز قرآن این زمانم وصل آیات | حقیقت دانم اندر جمله ذرات
ولی باید که قرآن باز دانند | ز قرآن بیشکی هر راز دانند

ز قرآن این زمان منصور پیداست | درون او حقیقت نور پیداست
ببین این خون که نور ذوالجلالست | اناالحق گوی اینجا در وصالست

ببین خون شیخ بیشک ذات الله یقین | نمود او حقیقت در ذات او بین
حقیقت این زمانم سر قرآن | حقیقت آشکارا هست در جان

نه در زندان تو گفتی شیخ با من | که باید گفتنت اسرار روشن
وگرنه دزد راهی تا بدانی | ز دزدی انیدم تو آن دم در نهانی

چو دزد اینجایگه من اندر آهم | کنون بنگر که اندر دار شاهم
کنون بردار شاهم دزد عشاق | ز شاهم بسنده من فرد عشاق

کنون تا بر دار شاهم از حقیقت | که دزدان لا لحق دار از حقیقت
چنان فرموده ام در سر قرآن | حقیقت سر این معنی فرو خوان

ز حق گفتست و اسرار قرآن | بخوان اینجایگه میدان تو برهان
که دزدان دست او با پا اینجا | بریدن باید اینجا شیخ دانا

حقیقت دزد را هست منصور | اگرچه آنگه اندر هست منصور
چو من دزد ره مردان دینم | ز دزدی این زمان اندر یقینم

چو من دزدی کجا باشد با آفاق | که دزدی او نما وستم عجب طاق
ندارم همسری از دزدی خود | کنون بنگر اگر چه کرده ام بد

زمن ببین بین شده تا به آنی | رضای ما چنین بد تا بدانی
رضای ماست اینجا خواری عشق | ازان داریم ما غمخواری عشق

رضائی ماست اینجا سر بریدن | ره جانان بود در سر بریدن
رضائی ماست اینجا جان فشانی | ترا میگویم ای شیخ این معانی

حقیقت از در منصور حلاج | بود او در الیقین در عین آن تاج
نشان او را بباید این زمان تیر | بباید دوخت سر تا پایش از تیر

حقیقت این چنینم آرزو هست | زبهر این زبان در گفت و گو هست
گناه دست نبود شیخ جانم | بریدن باید اینجا که زبانم

زبان باید بریدن اینجا نه دستان | که باشد این گناه اورا الیقین دان
زبان دارد گنه اینجا بگفتار | اناالحق میزند اندر سر دار

زبان دارد گنه در بی وفائی | که دعوی میکند او در خدائی
زبان دارد گنه نی دست ای شیخ | که اینجا آمد است از دست ای شیخ

زبان دارد گنه اینجا حقیقت | که میگوید اناالحق در شریعت
زبان دارد گنه در حکم احمد | که این یک نکته میگوید چنین بد

بحکم شرع می باید بریدش | که تا پیدا نماید دید دیدش
بحکم شرع اگر در خون بگردد | اناالحق گفتن اینجا در نوردد

بحکم شرع بردار است اینجا | اگر بیشک خبردار است اینجا
چنان کاینجا دو دست خود بریدم | ازین معنی زمانی آرمیدم

چه دستانها که دست اینجا نمودم | در اسرار ازان فارغ گشودم
زبان این نقطه با او یار گردد | ز سر دست تو بر خوردار گردد

زبان در دست گفتند مردان   زبان باید تو این راز میدان
حقیقت ورد منصورست اینجا   ز وزدی رفت او بر دار اینجا
ز وزدی یافت او اسرار اینجا   ز وزدی گشت او مشهور و پیدا
مرا این لحظه اسرارم عیانست   که جانانم درین دارم عیانست
ابا من یار در زندان چنین گفت   رموز دوش در عین الیقین گفت
منم با تو تو با من راست گوئی   درین معنی دگر اینجا چه جوئی
ز دیدارم شود راز دیدی   مرا در پرده جان باز دیدی
ابا تو گفته ام در پرده سر راز   بگفتم با تو کین پرده بر انداز
بجز من نیست اندر پرده اینجا   پدیدی عاقبت گم کرده اینجا
ترا خود نیست اینجا دوستداری   اگرچه ما هم اندر پوست داری
نمودی سر مرا با خاص با عام   که هستی نداری طاقت عام
تو دعوی بیکسی معنیست باید   در اینجا گر شد این دعویت باید
بنستاند از تو خاص و هم عام   که هستی نداری طاقت جام
ندارے طاقت جامی فنا شو   ابا ما در میان جان بقا شو
نداری طاقت جامی ز دلدار   که هست این زبان منصور بردار
نداری طاقت جام الستم   کنون پیوند شد اینجا که بشکستم
نداری طاقت این جام اینجا   بخواهی بودن اندر عشق رسوا
کنم رسوا ترا فردا بر خلق   بسوزانم ترا زنار با دلق
کنم رسوا ترا فردا بر دار   ببرم دست و پایت بی خبروار
نمیدانی چه خواهی دید فردا   که خواهم کردنت منصور رسوا
که شهرت جمله خواهد دشمنی کرد   و زان خواهی تو بودن صاحب درد

تو ای شیخ جهان اسرار دانی   ببینی سر تراز عین معانی
یقین آغاز با انجام اینجا   ز وزدی یافت او چون کام اینجا
ز وزدی یافت اسرار حقیقت   ز وزدی رفت بر دار شریعت
نموده راز با ما از سر دست   حقیقت راز گفتم تا که پیوستی
که ای منصور گفتی رمز مطلق   خدایم من تو گفتستی اناالحق
منت بنموده ام اسرار اینجا   حقیقت هم ترا دیدار اینجا
چو من در پرده جانت عیانم   ولی از چشم صورت بین نهانم
حقیقت پرده اکنون بردریدی   بجز من هیچ در پرده ندیدی
مرا در پرده دیدی ناگهان تو   نمودی راز با خلق جهان تو
نمودی مغز دانم در تن خویش   حجابت رفته اینجا گاه و از پیش
ترا زین گفتن بیهوده معنی   که با ما بیکسی در عشق دعوی
اگرچه صورتت در ذات معنی   بدانسته ترا آیات معنی
نداری طاقت جامی در اینجا   کجا یابی تو سر کاسه در اینجا
نداری طاقت جامی چه گوئی   کنون در سر زه اندر گفت و گوئی
نداری طاقت جامی ز منصور   فنا و هستی عجب ای نفس و جان دور
نداری طاقت جام یقینم   ترا نزدیک خود سر وی نه بینم
کنم رسوا ترا فردا حقیقت   نمایم بر تو سر خود فنا حقیقت
کنم رسوا ترا فردا ابر خویش   نیم آنگه بدست اندر بر خویش
کنم رسوا ز بانت را بیرون   کنم اندازم اندر خاک و در خون
اگر مردی ره ما هی چنین ست   چنین خواهد بدن فردا الیقین ست
بگفتی راز با منصور غافل   کجا از دست تو بند پیر دانی دل

دل و جان را قبول اینجا ندارد	که گوید تا قبول اینجا ندارد
بگو منصور اگر تو مرد راهی	وگر نه رخ به بینی زین سیاهی
به آتش جمله بودت را بسوزم	تمامت جملگی بودت را بسوزم
در آتش رفت خواهی تا بدانی	تمامی آنگهی راز نهانی
نگفتی راز ما شرحت نداری	کنون باید که رازم پایداری
که خون از دست خود بینی روانه	ترا من رخ نمایم بی بهانه
نشان ما شناسی عین نونت	وگر نه گفتن پیرا ز جنونت
بسا آن کو ز ره ما یافت گوئی	کنم گردان سرش مانند گوئی
اگر خواهی گذشت از جان و از تن	ترا دایم کنم اینجا ز روشن
اگر منصور اینجا مرد مائی	حقیقت مرد صاحب درد مائی
فنا گردانمت چون راز گفتی	ابا خاص و عوامم باز گفتی
ترا شد زبان اینجا نبودست	زبان کردی و گفتی زین چه سودست
نگر آنگه از وجود آئی تو بیرون	بیا ای ذات خود را غرقه در خون
کز این سر به سر خود می کنی تو	که بود خویشتن کل بشکنی تو
ترا گر دانم اینجاگه یگانه	نظر کن تا بدانی این بهانه
انالحق باز دیدم اندر نمودست	نمود جسم هستم آید زین نمودت
نشان با ما یکی شو بی سر و پا	که چیزی می نبینی جز مرا یار
ز ما گوئی و با ما دم خوشی کن	ابا ما یک نفس تو همدمی کن
کنون منصور یکی عشق بازی	که اینجا نیست ما را عشق بازی
نگر و آنگهی بنمایم اسرار	ابا او دمی نمایم از سر دار
تو یکتائی منی در جان و در دل	ترا ام من ترا ای پیر واصل

تمامت سالکانت اندر اینجا	کنند از عشق صد افغان و غوغا
اگر سوزیت آید یقین خویشش	بسوزانیم فردا بیت بر آتش
در آتش رفت خواهی مار و ستت	الی یا ور زبان منصور بی دست
ترا در آتش سوزان حقیقت	نمایم بیشکی دیدار دیدت
حقیقت پایداری کن تو بر دار	مشو غافل ز من این دم خبردار
چو دست خویشتن بینی پر از خون	مشو آن لحظه اینجاگه دگرگون
سر آن کو در ره ما غرق خون شد	ابا ما در تمامت غرق خون شد
اگر خواهی گذشت از جان نمایم	ترا معنی دمادم می نمایم
اگر خواهی گذشت از سر حقیقت	نهم من بر سر افسر حقیقت
چنین راندم قلم ای مرد سالک	ز وصلت می کنم فردای مالک
ترا شد زبان اینجا که نیست	تن تو لایق دیدار شه نیست
ترا شد زبان چون نیست تحقیق	کجا یابی درین اسرار توفیق
کنم منصور این قسم فراقت	کنم اندر نمود اشتیاقت
تو با ما ما تو هر دو یکی ایم	حقیقت ذات اینجا بیشکی ایم
بهانه نیست منصور این نمودست	ز ما کاینجا وی جانت شنود
نمایم مر ترا منصور فردا	چنین بیش از فراق و عین غوغا
ز ما گوئی و ز ما زان انالحق	که من خود بنمایم راز مطلق
تو دم با ما زدی با ما تو همدم	همی باش ار بر نیست یقین دم
ببازی عشق ما هر ناکسی را	نباشد تا نشوی آنجا کسی را
تو یکتائی منی منصور سرکش	بسوزانم ترا فردا به آتش
تو وصل ما کنون بر خور حقیقت	گذر کن تو بیا بر خور حقیقت

گذر کن زین وجود و ذات باهین   ز وجود خویشتن محو فنا هین
بقا می نیست صورت را درین جان   لکن ترک تن تو یار خود مرنجان

چو مردان بگذر از این دام صورت   که این رفته قلم باشد ضرورت
کنون منصور فردا راز بینی   مرا در جمله اشیا باز بینی

زوال صورتت فردا ست دانی   همه از صورتت پیداست دانی
زوال صورتت فرداست آخر   نمایم ذات خود فرداست ظاهر

زوال صورتت گرچه بجاست   توئی تو شو که از همین وصالست
وصال آخر کارست فردا   مرو بیرون دست منصور از ما

چو یارم این پیامم دوش گفتست   در اسرار ابد با ما دوش گفتست

جواب منصور در خطاب حق سبحانه تعالی

ببینم پیشم من از دست و زبانم   انا الحق آینه شرح و بیانم
ببینم پیشم ز دست و سر یکبار   بیازانم ببینیم و جان اندر بیابار

مرا تا یار آنجا یار باشد   انا الحق دم بدم دیدار باشد
حقیقت آنکه جانان گفت با من   ز دستم شد در اینجا راه روشن

دگر دانم زبانم راز گوید   انا الحق همچو دستم باز گوید
ز دستا پای من گوئی در اینجا   حقیقت در دست بگذر گفت یارا

ز دستا پای من بنگر تو مطلق   که بیشک می زند اینجا انا الحق
همه ذرات من چون شد یقین بین   حقیقت نور مطلق شد یقین بین

همه ذرات من آنجا حقیقت   انا الحق می زند در دید حقیقت
همه ذرات من جانست امروز   ولیکن یار اعیانست امروز

همه ذرات من در بود بودند   ز حق گفتند و ز حق می شنودند
همه ذرات من جان و جهانند   کنون از پرده صورت جهانند

شب دوشم حقیقت وصل دلدار   نمود و گفت کلی اصل دلدار
شب دوشم همه راز نهان گفت   مرا یکسر یقین اندر بیان گفت

چو خواهد گشت محبوبم بزاری   کنم در عشق اینجا پایداری
چو خواهد گشت محبوبم یقین باز   بگویم راز او با پیش من باز

بخواهم گفت راز او بیکبار   که خواهد کرد اینجا ناپدیدار
مرا تا او بماند من نمانم   چو بیشک من نمانم او بمانم

حقیقت حق شناسی کرد منصور   نه اینجا ناسپاسی کرد منصور
چه باشد حق شناسی جان بدان دان   درون جان و دل منت نهادن

دمادم یار سوی آید بر من   که او آمد حقیقت رهبر من
کنون جانست چه با من سخن گوی   از آن بردار سخن گویان سخنگوی

همه گفتار ما جان و جهانست   چه گویم کو ازین صورت جهانست
نخواهم صورت اینجا گاه دانم   از آن صورت در اینجا در نهانم

چو یار من یقین با صورت آمد   نمود عشق را سپلی صورت آمد
نماند با من این صورت بآخر   تو بشنو آن ز منصور نهان سر

هزار و صورت جانان در اینجا   ولیکن صورت پنهان در اینجا
هزار و صورتی در دید توحید   که یار دم در این جایگه دید

که یار و دید جانان بی نشانست   نمود ذات او در جسم و جانست
اگر صورت نبودی او نبودی   نبودی بود دید و شنودی

سخن او از حقیقت سر اسرار   مگر آن کو درین آمد خبردار
خبر هرگز درین صورت نیابد   حقیقت سر منصورت نیابد

چه صورت رفت ما مانیم و جانان — اگر خواهیم بنمائیم جانان
ازین صورت شدم در اصل اصلش — حقیقت آمدیم از اصل و اصل
که من با او ز بیش این راز گفتم — ابا خود گشتن خود باز گفتم
ابا او گفته ام در ماه و در سال — حقیقت بود خود او را بهر حال
که دارند جنگی خود ذات منصور — گدای او بود ذرات منصور
چه پنهانی کنم من در حضور او — که باشد اندرین جا رهبر او
کنم قربان او با دست سر و دست — که عشق او نباشد از سر دست
کنم قربان او خود را حقیقت — که او کل صاحب اسرار شریعت
هزاران جان کنم قربان این دم — که چون او کس ندید از نسل آدم
هزاران جان کنم قربان دیدش — که اینجا صد در سر گفت و شنیدش
مرا کارست با ذاتش درینجا — که سر می خوانم آیاتش درینجا
مرا کارست با این پاک گوهر — که هست او سالکان را پیر و رهبر
وصال کعبه جانست پیدا — حقیقت جان جانانست پیدا
هزاران کعبه سرگردان بودش — حقیقت آفرینش در سجودش
هزاران دور می باید در اسرار — که تا شیخی چنین آید پدیدار
که اصل کعبه بنشسته اندرینجا — کشاده دیده او ما را درینجا
جنید او در شریعت گام میران — که خواهد گشت این ترکیب ویران
ره خوف و خطر افتاد دنیا — عجب بی پیر در سر افتاد دنیا
تمامت سالکان کار دیده — شهیدند اینجا ز عشقش سر بریده
همه جانها درین حسرت خرابست — همه دلها ازین حسرت کبابست
بجز منصور کین جا کار بشناخت — ز عشق دوست بود جوشش در باخت

همه رفتند و ما در پرده دوست — حقیقت صورت ما صورت اوست
منم جانان جنید پاک سیرت — یقین میدان این شیخ کبیرت
ابا او روز و شب این گفته ام من — در اسرار با او سفته ام من
نه چندان بوده ام در خدمت او — که او می داند اینجا قربت او
کجا باشم من که دارالملک شیراز — بر من آمد او از بهر این راز
حقیقت هم سفر او بود باشد — که او در جسم و جان معبود باشد
کنم قربان او خود را در اینجا — که او از ذات خود بگزید ما را
هزاران جان کنم قربان پایش — بجا آرم درینجا گه وفایش
هزاران جان کنم ایثار اینجا — که من می بینمش جانان درینجا
حقیقت شیخ ما را ذات پاکست — در صورت فنا گردد چه باکست
مرا کارست با دیدار او کل — که گویم شرح داد اسرار او کل
مرا کارست تا او راز بیند — ز اول تا به آخر باز بیند
حقیقت کعبه عشاق شیخ است — بمعنی و بصورت طاق شیخ است
هزاران کعبه سرگردان ذاتش — بمانده اندرین عین صفاتش
وصال کعبه جانست بیشک — ازان او جان جانانست بیشک
درین زمان گشاده در حقیقت — که پیرو هم بکل راه شریعت
جنید او در شریعت بین حقیقت — حقیقت در طبیعت بی شریعت
تمامت انبیا اینجا بلاکش — کشیدند و شدند در عین آتش
تمامت عاقلان در گفت و گوش — تمامت عارفان در جست و جوش
که داند کین سپهر گوژ رفتار — چگونه اصل این افتاد در کار
حقیقت شیخ دین اصلم در امروز — ببین ای دوست و پا اصلم در امروز

وصال شاه دارد در برابر | منم چون ذره او مانندهٔ خور
نظر کردست خود در ذرهٔ خویش | مرا کردست اینجا غرهٔ خویش

کنون این ذره خورشیدست بنگر | حقیقت عین جاویدست بنگر
نباشد مثل این دیگر بیاسفی | ازین خود یاب اندر جان نشانی

جنید آفتاب جان عیان بین | دران خورشید کل بین عیان بین

در نموداری اعیان و خورشید جان فرماید

عیان بین یار در جانست حقیقت | دگر بشناس او را در طریقت
اگر سیر طریقت کرد خواهی | دگر میل شریعت کرد خواهی

همه سیر شناسی کز ذاتست بنگر | عیان در عین ذراتست بنگر
درین ره جمله از یکیست پیدا | ز یکی بنگر این جا شور و غوغا

ز یکی بین همه نقش عجائب | نموده در بهار دل غرائب
ز یکی بین همه دیدار کرده | خود اندر جملگی دیدار کرده

یکی جامست در خورشید اینجا | چو بشناسی شوی جاوید اینجا
یکی خورشید و چندین طلعت آنست | نظر میکن که اینجا در شبانست

یکی شمع است چندان نیک بنگر | درین آئینه مرآئینه بنگر
هزاران نقش گوناگون برانگیخت | دگر از یکدگر پیوند بگسیخت

ز یکم یکسیخت چندین نقش موزون | دگر زان نقش بین آورد بیرون
نمود قدرت خود میے نماید | عیان قوت خود میے فزاید

ز حکمش یفعل اسرارست دیدی | دلت زین راز آگاهست دیدی
اگر نقدی تو داری اندرین راه | مران نقدست به در حضرت شاه

اگر نقد تو اینجا قلب آید | عیان قوت خود مے فزاید
اگر نقد تو اینجا قلب آید | چرا حتما ترا در قلب آید

جنید این نقد را از نیسه بشناس | بگو اسرار روز و هر دو مهر اس
چو نقدست حالت امروز اینجا | شد مستی بیشکی پیروز اینجا

نمود عشق داری در حقیقت | حقیقت دار کز عین شریعت
درون خویش نقد خود نظر کن | ازین نقدست وجود خود خبر کن

چه دانی تا چه نقدی داری ای دوست | نگر تا ضایعش نگذاری ای دوست
جمال جان جان در جان عیانست | ولی از چشم نامحرم عیانست

جمال جان جان اینجاست بنگر | درون دل ببین پیداست بنگر
جمال جان جان بسیار خورشید | ولی اندر جهانست کلی یار جو شید

درون جملگی گم گشته دلدار | بهر قطره چو قلزم گشته بیدار
همه در بحر غرقانست بنگر | عجب از پای تا فرقند یکسر

همه چو پاسی او در جمله پیکر | زبان جمله او را بین و بگذر
ز دیدارش درین آئینه بنگر | ز جودش تو ازین آئینه بنگر

درین آئینه می برخور دریغا | که خور تابان شوی از خورد اینجا
درین آئینه شیخا یار ببینی | ولی در پیش الدیار ببینی

درین آئینه می بنگر فنا است | درین آئینه هم بنگر بقا است
درین آئینه پیدا گشت جانان | حقیقت بی صفت خورشید تابان

ازان آئینه این آئینه بنگر | درون دل ببین پیداست یکسر
هر آئینه درین آئینه یارست | نمود صورت او صد هزارست

ندارد مثل همتاسے کم و بیش | بجز توحید درین جا کم و بیش
ندارد مثل مانندے ندارد | حقیقت یار و چون ... ندارد

زخود بر خود نشسته عاشق اینجا / گهی صادق گهی فاسق در اینجا
همه شیخ است شیخ از دید تقلید / نمی گنجد درین اسرار تقلید
بصورت اینک از معنی همه نور / دراینجا یافت شیخ و گشت مشهور
همه مردان درین ره رفته اند خوش / ره خود را بسوی شه ندیدند
دگر قومی که در توحید ماندند / درین آیینه دیده دید ما را
غم ما خورند اینجا حقیقت / سپرده جملگی راه شریعت
کشیده بهر او عشق اینجا / فتاده در میان شور و غوغا
بلاکش قرب جانان می بیابد / سران خورشید رخشان می بیابد
بلابینان عشق اند همه درد / بمانده اندرینجا روی‌ها زرد
اگر مردی رهی بگزیده از دار / گرت خود می کشند اندر سر دار
که بشناسد جمال یار اینجا / روا دار و وبال یار اینجا
چه فرق از آدمی تا عین حیوان / کسی باید که خورده آب حیوان
درین ظلمات خضر هم راه برده / ره خود را بسوی شاه برده
چو دنیا هست سوی گنج اسرار / حقیقت هست منصور و موید
درون خاک منزلگاه یار است / زمن بشنو که این سر در چه کار است
درون خاک آمد جمله پیدار / درون خاک شد هم ناپدیدار
درون خاک بسیار است اسرار / که می دانند بجز دانای دادار
ترا رجعت باخر در سوی خاک / بود زین شیب تا نه طشت افلاک
تو تا با او رسی بسیار راز است / ولیکن در درون دیدار شاه است
تو تا با او رسی در کوی اسرار / بباید گردنت از خود بسی راه
همه در سیر هستی بت پرستند / حقیقت بت پرست و خود پرستند

ندارد شکل خود معبود ذاتست / نموداری ز ذاتش در صفاتست
نه تقلید است این عیان ذاتست / صفات او فزون از هر صفاتست
یکی ذاتست در جمله نمودار / ولی منصور بین اندر سر دار
همه در غفلت اند و عین تقلید / دگر در وحشت اند و دید نادید
درین اسرار بشتابند با ما / بهر نوعی که بشناسند ما را
بامیدی که می دارند طاعت / بیا پیوسته از بهر سعادت
بلاکش تا زجانان دوست داریم / درینسان مغز جان در پوست داریم
بلاکش قرب اسرار ببینید / بلاکش دیده بیدار بینید
بلا و قرب با منصور دادند / در اسرار بر وی برگشادند
بدست جان جانان کشته بیچ / حقیقت این ز دید ناکسی بیچ
سر اینجا جمله تا زاده درین راه / چو طفلانند نادان در سر شاه
درین ظلمات خضر ره روانم / بسوی آب حیوان راه دانم
مرا چون آب حیوانست در جان / چه غم دارم درین زندان عریان
درین زندان بیرون رفت خواهم / میان خاک در خون خفت خواهم
درون خاک جای عاشقانست / دراینجا گر لقای جاودانست
درون خاک جای انبیاست / حقیقت هم مکان اولیاست
درون خاک در خود بنگر ای شیخ / ز دید دوست اینجا بر خور ای شیخ
درون خاک خلوتگاه عشقست / حقیقت مسکن و ماوای عشقست
تو تا با او رسی خونت شود دل / بوقتی تا شوی در عشق واصل
تو این دم در دم نقاش بینی / در آن گاهی که کل او باش بینی
اگر مردی رهی کن در درونست / که دل گردد در اینجا رهنمونست

ز دل اسرار آنچه پرسی شیخ هشیار / که در دل حاضرست اینجا دلدار
دمی بی دل مشتاق و دل همی بین / ز دل مقصود خود حاصل همی بین

ز دل مقصود حاصل گردد اینجا / ز دل سر خویشش وصل گردد اینجا
بدل وصل شود دیدار او بین / حقیقت جملگی اسرار او بین

همه اسرارها در دل عیانست / ولی از غافل و منکر نهانست
کسی اسرار دل بیند در اینجا / که جز از عشق نگزیند در اینجا

بجز عشق اندر اینجا هیچ مگزین / ز سر عشق خود معشوق می بین
ز سر عشق او دانای او شو / ز نور ذات او بینای او شو

درست از عشق بنماید حقیقت / نماید باز جان در دید دیدست
ز عشق اینجا تو پیر خود شیخ عالم / که عشق آمدست هم خود شیخ عالم

توئی خورشید و ما دم از وصالش / امیدی دار و دیگر نیز از وصالش
دما دم عاشقان را دل کند خون / دگرشان مینماید بیچه و چون

همه با یار در اندوه و ما غم / دگر شادی رسیده گشته خرم
همه با یار اینجا آشنایند / ولی مانند اسپ بادپایند

کسی را نیست زین بهره اندرین سر / که یابد نیز بهره اندرین سر
کسی را نیست تاب وصل اینجا / که بنماید پیشش ناگه اصل اینجا

کسی را نیست تاب هجر جنت / کزان محنت بیابد عشق حرمت
کسی را نیست تاب وصل بیشک / که تا یابد نمود خویش بیشک

کسی را نیست تاب وصل دلدار / بماندستند دل مجروح و افگار
حقیقت شیخ بازاری چنین ست / تماشاگاه مرو راه بین هست

عجب شوری گرفته کرد عالم / نماید راز در شور هم دمادم
ز حیرت خون دلها سوخت اینجا / که باید دیدها بر دوخت اینجا

دل عاشق در اینجا کرده بریان / نباشد هیچکس را زهره آن
که تا آهی زند از درد دلدار / کسی باشد که باشد سر دلدار

اگر دردی ترا اینجاست بنگر / ازان درمان تو پیداست بنگر
اگر داری تو درد دل در اینجا / بدرمان سفی رسی ای واصل اینجا

چو شیخ از درد جانان شیخ کامل / شوی ناگاهی اندر درد واصل
اگر می بگذری از عشق خامی / نبزدیک اهینان ناتمامی

اگر می بگذری از عشق اینجا / درون دل کجا بینی مصفا
اگر می بگذری از عشق بیچون / توانی داد ما در خاک و در خون

ببوئی عشق دائم باشی زنده / حقیقت باش هم سلطان و بنده
بسی صفت اندر عشق عشاق / کسی باید که باشد در جهان طاق

رموز عشق از من باز داند / ز سر عشق آنکه راز داند
رموز عشق اینجا نیست بازی / بسوزی اندر و گر شاه بازی

رموز عشق بشناس و یکی شو / حقیقت همین جان بینی یکی شو
رموز عشق اینجا دان کتاب / بسوی جزو و کل دلدار دریاب

رموز عشق بشناس و یکی بین / درون خویش را تو پیش بین بینا
درون نیست تیر و چرخ دو انجم / حقیقت چرخ و انجم اندر و گم

حقیقت نور روح و روانست / درون نیست پیر بیرون نیست
درون نیست تیر چرخ دریاب / حقیقت اصل در وصل دریاب

ز پیر خویشتن شو ای حق آگاه
که پیرست بیشک [illegible] راه

اگر داری تو درد دل درینجا بیابی صاحب دردی درینجا
ز پیر خود حقیقت شرع بسپر ز نور شرع در دنیا تو برخور

ترا با پیر اینجا آشنا نیست که پیرت بیشکی عین خدا نیست
شریعت این بیان از دید منصور که پیر عشق شد توحید منصور

یقین منصور از پیرست بیدار ز دید پیر خود اینجا خبردار
چه بازی میکند این پیر عاشق گهی فاسق گهی در کعبه صادق

نداند سر پیر عشق جز بینا ازو شد پیر عین این اسرار روشن
ازو شد روشن اینجا جان منصور یکی شد ظاهر و پنهان منصور

همه پیرست اینجا پیر با بین دمادم شیخ این تدبیر با بین
که العبد یدبر بر تقضا گفت درون حق تقضی بیک با خدا گفت

که العبد یدبر نیست تدبیر حقیقت سر خدا اینست تقدیر
چگونه این نباشد آنچه خواهد کند تقدیر و آن هرگز نشاید

قلم راند و نوشت و سر نماید دمادم عشق اینجا سر فزاید
سر آن تقدیر کو سازد بباشد اگر خواهد کند خواهد نوازد

کسی را نیست ره سر آنچه او کرد که گوید چون که او جمله نکو کرد
نکو کرد و نکو خواهد حقیقت یقین ای شیخ دین بهر شریعت

ز من بشنو که این شرعست پیچان یکی باش و مشو اینجا دگرگون
صفات خود منزه دار اینجا که تا باشی تو پیر خود دار اینجا

صفات خود ز آلایش بپرهیز بنور عشق ذات خود برآمیز
درونت با برون جز ذات منگر خدا بین و تو در ذرات منگر

درونت با برون منگر بجز دوست یقین میدان که سرتاپای تو اوست
درونت با برون دیدار ثابت ازان حق نحن اقرب در صفاتست

ز نحن اقرب ار آگاه گردی کنی خود محو و پادشاه گردی
ز نحن و اقرب میگویم این سر که تا دیدار خود یابی بظاهر

ز نحن و اقرب ار میگویم اسرار ز تو هم دیگرست شیخا خبردار
ز نحن و اقرب اینجا می نگر شاه اگر هستی ز سر عشق آگاه

خدا با تست نزدیک از رگ جانی تو اوئی او تو در اینجا نهانی
خدا با تست نزدیک از رگ جنبی توئی ای شیخ اگر صاحب یقینی

خدا پیوسته با تست و تو با او حقیقت اوست اندر گفت و در گو
خدا با تست شیخ آگاه میباش چو من در جزو و کل تو شاه میباش

سراپا هست همه اوست ار بدانی اگر گفتار هم چه توحید ست و خوانی
سراپا هست بجز او نیست اینجا ابی شک ذات او یکیست اینجا

سراپا هست بجز جانان ندارد دل و جان تو دیدن آن ندارد
چرا کاینجا بصورت باز ماندی ازان از دید وی بیش باز ماندی

اگر هستی چو من اینجا خبردار حقیقت این بود اینجا خبردار
ز سرتا پای تو چه مغز و چه پوست یقین در عالم توحید کل اوست

ز چشم دل یقین بنگر عیان او حقیقت جمله کون و مکان او
ز چشم دل یقین بین ذات اینجا جهان و جمله ذرات اینجا

بچشم دل یقین بین آنچه پیداست تو اوئی در تو اندر شور و غوغاست
ز چشم دل نظر کن دید جانان تو اوئی این بود توحید جانان

ز چشم دل بسی دید اندرو نیش ببرد آنگهی در آرزو پیش
ز چشم دل اگر سازی حقیقت ربایند گوی روحانی حقیقت

شود کانجا جمال بی‌نشانست — ازان عاشق در اینجا مست الست
کمال سالک اینجاگاه نیست — که خود او بیند این عین الیقین
نهان شو شیخ تا بینی اثباتی — دوی بگذار تا یکتا نمایی
نهان شو شیخ تا وصلت نمایم — من اندر لا همه وصلت نمایم
نهان شو شیخ بیرون آی از نشان — که تا گردد ترا توحید روشن
نهان شو شیخ تا در بی‌نشانی — همه اسرار منصورت بدانی
نهان شو شیخ اندر جزو و کل تو — که تا آیی برون از عین ذل تو
نهان شو شیخ اندر عالم عشق — مزن دم هیچ شیخا همدم عشق
دم عشق ازل زن همچو منصور — یکی بین و یکی دان شیخ مشهور
دم عشق ازل زن بر سر دار — اگر مرد رهی ای شیخ دیندار
دمی کز عشق آید زندگانیست — در آن دم جملگی راز نهانیست
سخن کز عشق آید آن یقینست — که بیشک ذات رب العالمینست
دمی کز عشق آید سر جانست — در آن دم جمله اسرار نهانست
چه به زین دم که سالک اندرین راه — شود در دم ز بود خویشتن آگاه
چه به زین دم که اینجا در زنی باز — وزان دم بازبین انجام آغاز
نه بینم شیخ چیزی بهتر از عشق — نباشد هیچ چیزی برتر از عشق
ز عشق اینجا شناسا شو چو منصور — ز پنهانی تو پیدا شو چو منصور
ز نور عشق اینجا بود خود بین — درون نیست بنگر و معبود خود بین
بنور عشق عالم سر به بینی — همه از بین اگر صاحب یقینی
بنور عشق در خود سیر کن باز — درون خود ببین مارا سرافراز
تو بشنو گر که دوست آمد بی‌چون — حقیقت کن نظر گر هست دوست

کمال سالک نیست آخر کار — اگر گرد از وجود او ناپدیدار
کمال سالک اینجا جان فشانیست — ببین آنکه دیدن راز نهانیست
نهان شو شیخ پیدا گرد در دید — چو من در عشق رسوا گرد در دید
نهان شو شیخ بیرون آی از زر — که تا جزو تو گردد در عیان کل
نهان شو شیخ بیرون آی ز بیان — که وصل یار خود یابی تو اعیان
نهان شو شیخ تا گردی بکل ذات — حقیقت ذات گردد جمله ذرات
نهان شو شیخ اندر اصل بنگر — تو اصل حقیقت وصل بنگر
دم عشق ازل زن هیچ باتو — حقیقت چون شوی از خود فنا تو
دم از عشق ازل زن همچو مردان — ز دید خود گذر در دید جانان
دمی در عشق آید است دیدار — تو آن دم شو نهان در دل خریدار
دمی کز عشق آید از وجود است — ازان دم کن نظر دیدار معبود است
دمی کز عشق آید هست آن ذات — کند بر محو اینجا جمله ذرات
دم از این زن که منصور است اینجا — درین دم زد در اینجا او و ما دم
چه به زین دم که جانان بازیابی — ازین دم این دم اینجا بازیابی
ازین دم به چه باشد تا بیابی — که بود خویشتن یکتا بیابی
نه بینم به ز عشق اینجا حقیقت — که در حقیقت پیدا دید و بینید
حقیقت شیخ وصل شو درین سر — که بنگر دانست اسرار ظاهر
بنور عشق اینجا یاب جانان — درون خویشتن پنهان بیاب جانان
بنور عشق اینجا آفرینش — همه گردان نگر در عین بینش
همه در تو عیان و تو نه بینی — تو از عالم جهان بنگر چه بینی
بنشنو این راز اینجا گر تو گنج ما — اگر یکسره بیابی دید لقا شمس

بعشق این سر تو ای ایت اینجا / وگر نه باطن درنایافت اینجا
بعشق اینجا نظر در خویشتن کن / یکی بین بود جانان بی سر و بن

همه از عشق میگویند اینجا / همه در عشق می پویند اینجا
بعشق خویش آورد به پیدار / تو از او بی و او از تو پدیدار

چه گویم سر عشق لایزالی / که در وصل چو با او در وصالی
چه گویم سر عشق اینجا ز تحقیق / مگر بنماید اینجا ز توفیق

کمال عشق بیشک عشق دانند / بجز منصور سر او ندانند
اگر از عشق بوئی یافتی تو / درون جزو و کل بشتافتی تو

اگر در عشق واصل گردی ای شیخ / همی اندر دو عالم فرد ای شیخ
نداند سر عشق اینجای خودبین / بجا هر گز بماند مرد بدبین

هر آن کو شد ز سر عشق آگاه / نه بیند هیچ اینجا جز رخ شاه
اگر آگه شوی در عشق اینجا / بمانی تا ابد در جمله یکتا

اگر آگه شوی از عشق بیشک / نماید جزو و کل نزد یکی یک
اگر آگه شوی از دیدن شاه / تو باشی عشق و معشوق اندرین راه

اگر آگه شوی از نور عشق فش / زبان یابی در اینجا بود عشقش
ز بود عشق اینجا بی نشانم / بجز دیدار عشق اینجا ندانم

ز بود عشق اینجا باز بینم / جمال شاه یکتا باز بینم
ز بود عشق واصل گشتم از یار / دگر از عشق او من گشته ام یار

ز بود عشق اینجا ذات دیدم / عیان در جمله ذرات دیدم
ز بود عشق اینجا دم زدستم / چه سود اکنون که بیرون شد ز دستم

سر رشته دمادم باز بینم / همی انجام و هم آغاز بینم
بجز دیدار عشق اینجا چه چیز است / که بیشک عشق دیدار عزیز است

حقیقت عشق اسرار است جانان / کسی کو یافت دیدار است جانان
دمی در عشق شو کز عاشقی تو / بجز جانان مبین گر صادقی تو

دمی در عشق شو تا در فنا است / نماید در یکی همین لقا است
دمی در عشق شو تا آنچه جوئی / تو خود بینی که اندر گفتگوئی

ز سر عشق واصل گرد دریار / که پیدا گردد اسرار بسیار
تو می بین او ولیکن خود مبین تو / اگر خواهی الیقین عین الیقین تو

ز عشق اینجا ببین عین الیقین است / حقیقت اولین و آخرین است
همه عشق است اندر تو نهانست / ز عشقت ظاهر صورت عیانست

همه عشق است در صورت پدیدار / ولیکن عشق باشد ناپدیدار
همه عشق است عشق اندر تمامست / که هر لحظه صد شور و قیامت

همه عشق است اگر دانی در اینجا / حقیقت سر ربانی در اینجا
ز عشق آمد پدیدار آن کسی کو / همه بیند ز ذات عشق نیکو

خبر از عشق یاب و آشنا شو / بنور عشق گم گرد و خدا شو
کسی کز عشق آمد راه / همه شاهش همی بیند همه شاه

همان بهتر که یابی بهره از عشق / که منصور است کلی زهره از عشق
حقیقت تا دل و زهره نباشد / ترا از عشق کل بهره نباشد

دلی بر زهره می باید در اینجا / که بگشاید مرا درد در اینجا
شب و روز در اینجا کاه جویان / بسر در راه عشق افتاده پویان

شب و روزی عجب می رو نهاده / گهی در گور و گه در چه فتاده
شب و روزی تو در این منزل راه / که تا یابد شعاع جانت از درد

کجا یابی دوا اینجا تو از یار / که بیهوده همی گویی تو بسیار
کجا یابی دوای درد جانان / که در این ره نه تو مرد جانان

کجا یابی دوا چون اندرین راه / نه از سر او سوی تو آگاه
کجا یابی دوا ای غافل اینجا / که تا بیننده نگردی واصل اینجا

اگر واصل شوی اینجا دوا هست / نماید دوست اندر جان لقا هست
همه درد تو و اینجا ز قلبست / حقیقت آنکه اینجا نقد قلبست

همه درد تو اینجا هست صورت / نمی بینی و سه اینجا ضرورت
همه درد تو از جانست اینجا / وگر بینا شوی یار اعیانست اینجا

عجائب مانده چون حلقه بر در / که بگشاید ترا این حلقه در
تو خود بگشای در اینجا درون شو / حقیقت پرده را بردار از پیش

تو خود بگشای در تا یار بینی / درون شو تا حقیقت یار بینی
تو خود بگشای در تا اتصالست / شو پیدا و هم عین وصالست

تو خود بگشای در گر کاردانی / که وصلت جاودانست اندر معانی
تو خود بگشای در اسرار سالک راه / از آن پس تا نگردی سالک راه

تو خود بگشای در اینجا که هستی / چه پیوسته اینجا گاه هستی
تو خود بگشای در اینجاگه در خود / درون شو تا ببینی رهبر خود

تو خود بگشای در تا در عیانست / شو پیدا همه راز نهانست
تو خود بگشا اگرچه در گشادست / که بینایی بکلی آخر گشادست

چو بگشادی در خود در حقیقت / روی در اندرون وید دیدست
چو بگشای حقیقت بینی اینجا / شو خویشتن در جمله پیدا

درون جان جانست یار خود بین / حقیقت بیشکی دلدار خود بین
ترا کی عاشقی خوانم درین راه / که زین معنی نگردی هیچ آگاه

ترا کی عاشقی خوانند مردان / که اینجاگه نیابی ذات جانان
ترا کی عاشقی خوانند بیشک / که اینجاگه نه بینی جملگی یک

ترا کی عاشقی خوانم ز دیدار / که از صورت نکردی ناپدیدار
تو کی اینجا حقیقت تا بدانی / همه اسرار و انوار معانی

بتو پیداست جانا ای غافل اینجا / گشاده او ترا از خود دل اینجا

در نمودار سر جان در اعیان فرماید

بتو پیداست جانان می نه بینی / از آن مردود را در بان نه بینی
بتو پیداست جانان اندر اینجا / گشاده او ترا در از خود اینجا

ترا کی عاشقی خواهم که جانست / بباید همچو من راز نهانست
ترا کی عاشقی خواهم که جان را / بیابی در بر جان و جهان را

اگر مردی دمی از خود برون آی / درین معنی که گفتم در تو بگشای
بمعنی این در جان بازکن تو / همه ذرات را دمساز کن تو

درون گنج شو تا گنج یابی / حقیقت گنج خود بی رنج یابی
درون گنج شو بشکن طلسمت / در افکن پرده صورت از اسمت

درون گنج شو بیشک حقیقت / یقین صد اژدهای این طبیعت
تو تا این اژدهای نفس مردار / نگردانی درینجا ناپدیدار

کجا یابی خبر از گنج معنی / اگرچه برکشیدی رنج معنی
درین گنجست اگر راهست بنگر / درون گنج شو و ز گنج برخور

درون گنج شو چون سالکان تو / حقیقت گنج بستان رایگان تو
ازین گنج بقا کاملان واصلان راست / ز هر چه در [illegible]

نخور بر گر توانی خورد ای شیخ | نه بتوان خورد این هیچ در در ای شیخ
برین گنج من خوردم حقیقت | که بشنیک حساب دردم حقیقت

براین گنج من خوردم در اینجا | که بشنیک حساب دردم در اینجا
براین گنج من خوردم دگر بار | که اینجا میکنم من عشق تکرار

براین گنج من خوردم کر یارم | ازان گنجست اینجا آشکارم
براین گنج من خوردم درین سود | که دیدستم حقیقت دید معبود

براین گنج من خوردم کراویم | درون گنج باشد گفت اگویم
براین گنج من خوردم درین راز | که کردستم در این گنج را باز

براین گنج خوردستم یقین بین | که از من شد همه اسرار روشن
براین گنج من خوردم وبادم | ازانم سه زنده اسد این دم

منم گنج وطلسم از هم شکسته | حقیقت اژدها از هم گسسته
منم گنج گشاده در در گنج | منم بشنیک حقیقت رهبر گنج

منم گنج پر از گوهر پر اسرار | ترا این گنجها آید پدید بیدار
اگر بی سر شوی گنج تو پیداست | بیابی آن زمان بشنیک صفات

تو با گنجی ولیکن کی بدیدی | اگر سر گردی زین سر آنگهی هست
اگر مرد رهی از خود برون آی | درون جان و دل دیده بگشایی

تو با گنجی بمانده در میان گم | ازان بی بهره اندر جهان گم
تو با گنجی و آگاهی نداری | ازان این گوهر شاهی نداری

تو گنجی و بمانده خوار اینجا | کجا گردی تو برخوردار اینجا
تو با گنجی و وصل یافته گنج | ولیکن برکشیده زحمت و رنج

تو با گنجی و گنج خود بجوئی | بهر زه بشنیک در گفت و گوئی
تو با گنجی و گنج خود ندیده | کنون اینست می بگشای دیده

بگنج خود نظر کن تا بیابی | حقیقت گنج را پیدا بیابی
تو گنج خود نظر کن هان و بنگر | که گنجی داری اینجا پر ز گوهر

ترا گنجست پر اسرار معنی | ازان فد روست برخوردار معنی
ترا گنجست پیدا درین جاه | چه گویم چون نه از گنج آگاه

اگر آگاه گنجی در جهان تو | بهر جانب مباش اینجا جهان تو
اگر آگاه گنجی در بر دوست | حقیقت دان که گنج اوست از دوست

ترا گنجست داده شاه بنگر | ولیکن در دل آگاه بنگر
بصد نوعت بگفتم شرح این گنج | نظر کن از سر عین الیقین گنج

کسی داند که در کل هست بین است | که این گنج الیقین عین الیقین است
ترا تا در حقیقت اول کار | نباشد در میان آئی پدیدار

دم عشقست کین جای دم دوست | عیان جملگی اینست دم همه اوست
دم عشقست ای شیخ گزین تو | درین دم آن دم مست در خود ببین تو

زهی اسرار ما اسرار دان کو | حقیقت واصلا اندر جهان کو
گزین دم او خبردارست اینجا | مگر عاشق که بردارست اینجا

خبردارست ازان دم این دم انا الحق | یقین منصور میگوید انا الحق

در اعیان جان و در اعیان آن فرماید

حقیقت شیخ واصل یار اینست | دم خود بین که اصل یار اینست

در اینجا اصل اینست از پدیدانی | حقیقت وصل اینست از پدیدانی
دم حق از کسی بنیدم عیان یافت | حقیقت تو بیابی اندر جهانها

دم حق زد کسی کز خود برون شد / حقیقت این دم او را رهنمون شد
دم من زد کسی کز خویش بگذشت / حقیقت کل شد و اینجا یکی گشت
همه شیخست اینجا سر اسرار / که می‌گویم درین دم از دم یار
همه از شرع میگویم درین دم / ز دستم هر دم از عین الیقینم
اگر عین الیقین اینجا نبودی / نبود این دم که پیدا نمودی
اگر عین الیقین خواهی حقیقت / دم خود در نظر کن بی طبیعت
ازین دم آنچه گم کردی بجوئی / که بیشک تو ازین دیگر نگوئی
اگر در صورت انیدم دم نباشد / حقیقت بیشکی عالم نباشد
سر آن کو وصل میخواهد کجا یابد / دریا دم در سوی این دم شتابد
ازین دم گر نیابی راز اینجا / کجا آئی دگر تو باز اینجا
ازین دم گر نیابی راز بیچون / بدانی و کجا آئی تو بیرون
ازین دم گر نیابی گنج اسرار / ترا هرگز کجا آید پدیدار
ازین دم عاشقان اندر فنااند / دران عین فنا اندر بقااند
ازین دم عاشقان ره باز دیدند / فنا گشتند چون این راز دیدند
ازین دم جوی بیشک جان جانت / که زین یابی حقیقت سر عیانت
عیان ذاتست اگر داری خبر تو / همه این دم نگر اندر نظر تو
همه زین دم دراینجا زنده بنگر / چو خورشیدست دم تابنده بنگر
که صورت بیشکی نقش فنا است / بمعنی و عیان ذات خداست
همه ذاتست در عین صفات او / نماید نقشها از هر صفات او
همه چو یان اینجان حقیقت / ولی او نیست در بند طبیعت
طبیعت زنده زو اینجا دو روزی / فتاده اندرو سازی و سوزی
طبیعت شیخ هم نیست در اصل / ولیکن این زمان دریافته وصل
طبیعت تا نبینی ازی دراینجا / که خواهی شد فنا می‌محض اینجا
بوقتی کین طبیعت محو شد دوست / نماند نقش بیشک نی درین پوست
شود در خاک محو لا نماید / دران محو آنگهی پیدا نماید
شود این دم که می‌بینی تو در راز / بیابد اصل خود در محو خود باز
ولیکن سی ندانند سر اسرار / بجز منصور زین نکته نگهدار
همه جانست اینجا گاه و تن نیست / بمعنی جملگی در اصل یکیست
ازان سر شریعت باکمالست / که عقل از دیدن این در و بالست
بعشق این بتوان آنجا که دیدید / نه از عقل فضول از قول تقلید
بعشق این سر توانی یافت ای شیخ / مر این سر نهانی یافت ای شیخ
دل و جان تا نگردد محو الله / کجا یابد عیان قل هو الله
دل و جان تا نگردد بیشک ای دوست / کجا آئینه بیرون زین رگ و پوست
دل و جان تا نگردند اندر اینجا / حقیقت گم کجا گردند پیدا
دل اینجا شیخ آئینه است بنگر / که دیدارش در آئینه است بنگر
نیابی بی‌تن اینجا تا فنا شی / بیابی آنگهی عین لقا شی
فنا باشد چو شد محو فنا او / شود در محو فی الله او بقا او
حقیقت گفت ما از گنج آمد / ازان جسم اندر اینجا رنج آمد
نبی گنج الهی گشته پیدا / نمی یابد کسی او را در اینجا
تو بیرون دار گنجی این زمان تو / حقیقت گوش کن ای شیخ جان تو
بریدی دست من این جایگه زار / شود دم سر خود گشتی خبردار
بدادم بوسه بر دست دلبر / نهادم بر سر از اسرار افسر

بریدی دست من اینجا بزاری — بدان کردیم شیخا یادآری
حقیقت می فنا خواهم من اکنون — که تا رستم بشوم از خاک و از خون

حقیقت می فنا خواهم دگر بار — اگر گنج ما شده اینجا گهربار
چو گنج ما پدیدار آمد ای شیخ — دل ما از گهر خبردار آمد ای شیخ

کنون ما گنج خود کلی فشانیم — که در عین الیقین گنج عیانیم
مرا مقصود انبار سر درینجا — که کردم شیخ بر تو فاش اینجا

حقیقت مقصد و مقصود ما بین — اناالحق بود دیدن معبود ما بین
که بر دار است نقش ما حقیقت — خبر دادست از حکم شریعت

مرا مقصود این بد در فنایش — که روشن گردد اینجا گر لقایش
لقای خویش خود دیده براز گفت — حقیقت او به پیرا بر نگفت

لقای خویش دید و مست گشتش — حقیقت محو اینجا برد از دستش
تو شیخا گر چه مرد راه بینی — کجا هرگز تو کلی شاه بینی

اگر آن دم که چون من سر بدار — برائی و شوی زین سر خبردار

در کشف اسرار حق عز و جل

هزاران نکته گر بشنودستی جانا — یقین میدان که آن بودست جانان

منور بود او بسیار پیداست — ولی مطلق کنون بر دار پیداست
نباشد هیچ آن کو جان نبازد — بجان او جسم اندر عشق بازد

وصال عاشقان در قیل گشتست — از آن منصور از سر بگذشتست
چو یک ذات است او را ذات عیان — دما دم میکند تقریر و برهان

چو با گنجست انیدم در حقیقت — طلسم او بدل بشکست طبیعت
طبیعت هر زمانم پای بست است — اگر چه در حقیقت بیقرار است

ولیکن شیخ یک چیزست اسرار — که میگویم دما دم من ز گفتار
حقیقت شیخ منصور است گنج — تو او را دان درینجا گاه بی رنج

چو بنمی لیک صورت آنچه بینی — چنین آمد که مرد راز بینی
چو جانان روی در پرده نمودست — دگر این پرده از رخ برگشودست

گشوده این زمان پرده زرخسار — جمال خویشتن را کرده اظهار
جمالش با جلال اینجا نمودست — دگر این پرده از رخ برگشودست

جمالش با جلال اینجا نمودست — مرا او را ببرد و کلی در سجودست
بهشت خود اول اینجا درست پیداشت — با خبر از سینه باید برداشت

بشو خود خود گردد اینجا بزاری — که در اسلام دارد پایداری
چو دین عاشقان شد ظاهر او — کسی داند درینجا که سر او

درین ره هر که او در قدم نیست — حقیقت لائق شاه و حرم نیست
ولی کز ملک معنی با خبر شد — نمود از حقیقت یک نظر شد

ولی کینجا خبر از جان جان یافت — اناالحق لی خود اندر هر زبان یافت
ولی کز عشق برخوردار آمد — که دید او حقیقت یار آمد

ولی باید که این خرقه بسوزد — دگر سر خرقه از نو بر دوزد
بعقل این سر کجا داند که چونست — از آن کاین سر ز عقل کل برونست

هزاران جان درینجا سر برآمد — که تا مرد وصلی زین ره برآمد
بزرگی باید اینجا گاه بر دار — چو من تا از عیان گردد خبردار

تنافل غافل از این معنی هم اند — حقیقت اندرین معنی بمانند
که آنکس که وصل شد در پیشگاه — ازین یک نکته آنگه گشت آگاه

حقیقت صورت اینجا خرقه دان / ز نقش آن دو خفت بگذر تو جانا
ز بهر جان مر این خرقه کرد دست / کسی ره سوی این پرده نبردست

اگر بیشک خدا اندیش تو دانی / نباید مر ترا اسم نهانی
بخواهد سوختن این خرقه پر آتش / حقیقت اندر اینجا یار سرکش

حقیقت شیخ اینجا خرقه خویش است / کز اینجا گه حقیقت پیر خویش است
بخون آلوده کردم خرقه خویش / جانی دور کردم از بر خویش

بخون آلوده کردم تا ببینی / درین عین الیقینم گر ببینی
بادل شیخ این خرقه بسوزم / در آخر خرقه دیگر بدوزم

بسوزم خرقه دیگر ز اسرار / چو کردم اندر اینجا ناپدیدار
گمان اینجا مبر ای شیخ عالم / که با اسرار خود دانیم دم دم

گمان گر می بری در پرده زان / چو باز این خرقه اندر عشق در باز
در اینجا خرقه کماهی عیان است / ولی این سر در اینجا گه عیانست

چو من زین خرقه کل آیم پدیدار / بپوشم خرقه زین هفت گردون
مرا این هفت گردون خرقه باشد / ازین رازم عیان کرگاه باشد

که همچون من شود در آخر کار / حقیقت خرقه بینند هفت پرگار
بدان تو این مباشر ای سالک اینجا / چو کردی عاقبت سر پاک اینجا

شود ری باشد این که می بدانی / که در یکی بمانی در نهانی
همه یکی شود آن لحظه در دیار / بپوشی خرقه در عین توحید

همه یکی شود اندر بر یار / تو باشی در همه اشیا پدیدار
وصال آن لحظه باشد در حقیقت / که یکسان گرد این دید طبیعت

حقیقت بیشکی آخر چنین است / تحقق را الیقین ظاهر چنین است
که جان و جسم اندر راه جانان / یکی خواهد بد آخر چند و سان

که خواهد شد در اینجا جسم اینجا / عیان بوده حقیقت اسم اینجا
بیا مر ترا بیند دانشش حقیقت / که گوید فلسفی این شیوه معنی

ز جائی دیگر است این شیوه اسرار / ندارد فلسفی با این سخن کار
حقیقت فلسفی ای شیخ عالم / نیارد زد درین معنی دمادم

حقیقت فلسفی ای شیخ اینجا / حقیقت می نماید نیست بینا
دل او اندرین معنی نباشد / مرا دائم بجز دعوی نباشد

بران دعوی که بی معنی بود آن / کجا پیدا نماید سر جانان
حقیقت علم هر چیزی که دانم / ترا اینجا حقیقت می شمارم

بمن اندر فلسفه در آخر کار / بماندم در سنتی در روی گفتار
حقیقت دو دل بر هیچ پایان / چو دیدم من در آخر هیچ پایان

حقیقت دین زردشتی ندارم / از آن در دین احمد پایدارم
حقیقت دین زردشتی است این / که بی حقیقت این کرده اظهار

همه در حکمت صورت عیان است / نمی داند که چیزی می نداند است
بمعنی و بصورت شرع قرآن / حقیقت عالی است اینجا توحید

بران چیزی که بنیادی ندارد / نخواند آنرا که آن یک ذره دارد
چو قرآن رهبر آمد اندرین راه / ز قرآن گشتم اینجا شیخ آگاه

چو قرآن رهبر آمد ره نمودم / ز دید خویشتن دیده نمودم
چو قرآن رهبر آمد تا بمنزل / رسانیدم شدم ای شیخ واصل

چو قرآن رهبر است اینجا حقیقت / لقا دین قرآن بخوان یقین فرمود
چو قرآن گفتار است یکی / مروارید سپید لولو شاهی

چو قرآنست اسرار دو عالم / یقین از وی نگر اسرار دمادم
چو قرآنست کلی ذات اینجا / تو جانان بین ز سر آیات اینجا

چو قرآنست اینجا بی چه و چون / نمود او ذات خود از هفت گردون
بجز قرآن مدان شیخا تو رهبر / بدان اسرار قرآن را تو بر روز

بجز قرآن مدان تو پیشوا هست / که بنماید ترا اینجا لقا هست
بجز قرآن مدان ذات خداوند / بخوان تا دل برون آید ازین بند

بجز قرآن ندانم هیچ منصور / که مکشوفست ازو نور علی نور
نداند سر قرآن غافل اینجا / مگر اسرار دان واصل اینجا

حقیقت هست قرآن ذات الله / بخوان گر مرد راهی قل هو الله
دو عالم ذات قرآنست بیشک / درو دیدار جانانست بیشک

ز قرآن گر شوی اینجا خبردار / ترا آن ذات کل آید پدیدار
ز قرآن گر شوی آگاه اینجا / تو جانان بین ز سر آیات اینجا

چو قرآنست اینجا بی چه و چون / نمود ذات خود از هفت گردون
ز قرآن گر شوی آگاه تحقیق / ترا قرآن نماید شاه توفیق

ز قرآن کرد واصل شاه اسنی / که قرآنست اسرار معانی
ز قرآن جان و دل پاینده گردان / تن پژمرده خود زنده گردان

ز قرآن وصل جوای سالک اینجا / که تا بیشک نگردی هالک اینجا
ز قرآن وصل جوای شاه دلدار / که از قرآن بیابی عین دیدار

عیان در سر قرآنست تحقیق / همه مردان ره کردند تصدیق
عیان در سر قرآنست دریاب / خبر ما میدهد از وی خبر یاب

ز نور سر قرآن آفرینش / پر از خورشید و بر در عین بینش
ولا رطب ولا یابس کن خوانی / ازین معنی بگو شیخا چه دانی

ولا رطب ولا یابس عیانست / مرین اسرار با او اصل ذاتست
زهی قرآن که همتائی ندارد / حقیقت بود جز یکتا ندارد

زهی قرآن که دانی در حقیقت / نموده راز جانان در شریعت
حقیقت ذات قرآن کس ندانست / که سر او ز نامحرم نهانست

نموده ذات جانانست قرآن / ابی صورت ولی حرفست قرآن
ابی صورت ولی حرفست دیدار / درو بنگر حقیقت صاحب اسرار

حقیقت شیخ قرآن ذات الله / صفات پاک او در قل هو الله
بخوان گر صاحب راز الستی / حقیقت راز هشیاری و مستی

اگر ره برده‌ای در ذات اینجا / همه اسرار دان تو در آیات اینجا
حقیقت در همه اسرار هو بین باز / گرفته نغمه در انجام و آغاز

هو الله هست اینجا دید عشاق / اناالحق بعد ازان توحید عشاق

در حقائق و توحید کل فرماید

بجز هو نیست چیزی در حقیقت / که هو آمد یقین ذات شریعت
همه جان در نمود ذات آمد / عیان جمله در ذرات آمد

اگر قرآن نبودی رهبر اینجا / که بکشادی مراد بیشک اینجا
اگر قرآن نبودی جان نبودی / حقیقت دو جهان بیشک نبودی

منور شد جهان جان ز قرآن / معاینه نگر جانان ز قرآن
منور شد دل از زنگ طبیعت / چو قرآن یافت دیدار شریعت

ز قرآن هر چه گوئی ذات آنست / که در قرآن یقین بین عیانست
عیان خواهی ز قرآن باب اینجا / ز قرآن یاب فتح الباب اینجا

عیان جوئی ز قرآن جوی آخر
دوائی درد عشاقست قرآن
اگر از وصل من خواهی در اینجا
ز قرآن باخبر شو ای دل اینجا
اگر در وصل قرآن بوی بردی
چو نیک و بد همه پیدا شد پدیدست
دل پاکیزه باید کین بخواند
حقیقت شیخ با قرآن مرا راز
مرا وصلست از قرآن حقیقت
دمی از قرآن کرد آگاه
تو اسرار محمد شیخ دیدی
جهان جان ما نور حضورست
بحکمت او سر خود با هیچکس باز
چو مقصود آفرینش مصطفا است
حقیقت یا رسول الله به دار
خبرداری ز دردو دین حقیقت
مرا بر دار شرع تست بیدار
تو میدانی که به از دیگران من
توئی مقصود ما اینجا طفیلست
که ایشان برده ره در قربت تو
ترا زیبد که اندر کوی عالم

که اسرارست کل اینجای ظاهر
چو ذات کل یقین طاقست قرآن
که قرآن کرد جان واصل درینجا
که قرآن کرد جان واصل اینجا
چو منصور از حقیقت گوی بردی
از آن منصور در کوی ره پدیدست
حقیقت سر جانان باز داند
بود ز اتم درین عالم سرافراز
دم از قرآن زدم اندر شریعت
حقیقت قل هو الله است آن شاه
اگر او یافتی در کل رسیدی
که احمد بیشکی ذاتست و نورست
از آن آمد ازین اعیان سرافراز
یقین منصور را او رهنما است
ز اسرار تو ام اینجا خبردار
اگر گردیستم بر دار طریقت
بجان و دل شدم ذاتت خریدار
یقین اسرارتست اینجا روشن
هزاران بیزم رکوی خجلست
رسیده در نمود حضرت تو
زنی از من بر آنی در یقین دم

ولی گر بود قرآن باخبر نیست
حقیقت شیخ گنج ذات اینست
ز قرآن باخبر شو ای دل ارشس
ز قرآن باخبر شو تا بیابی
اگر از وصل قرآنی خبردار
همه سری که در عین کتابست
دل پر گوهر معنیست ما را
مرا وصلست در قرآن پدیدار
ز اول تا باخر راز جانان
محمد بیشکی قرآن درینجا
هزاران همچو منصورست بردار
ره دعوت که کرد اینجا یقین او
دگر چون او نیاید سوی دنیا
مرا مقصود اینجا بود احمد
خبرداری ز نور آفرینش
مرا بر دار شرع تو یقین شد
درین بازار تو ای شاه عالم
مرا ای اول و آخر همه تو
همه اینجا ترا چو بنده خواهند
ترا زیبد که شاه جمله آئی
ترا زیبد که جمله بار بینی

مرا اورا راه ازین منزل پدیدست
که قرآن بیشکی عین الیقین است
بجز قرآن دگر چیزی میندیش
که از وصل خویشتن یکتا بیابی
حقیقت خیر بین بگذر ز اشرار
از آن منصور در وی بی حجابست
ز قرآن دیدن مولیست ما را
ز قرآنم شده جانان پدیدار
حقیقت راز تو گفتم ز قرآن
نمود شرع کرد آن شاه دانا
بقول شرع این شاه جهاندار
ز قرآن کرد و آمد پیش بنیاد
همه مقصود بد در کوی دنیا
از و گشتیم منصور و مؤید
توئی در آفرینش نور بینش
دل و جانم ز ذاتم پیش بینش
وصل تو میشنم ظاهر درین دم
حقیقت باطن و ظاهر همه تو
کسانی کاندرین در رضا اند
که هم ذاتی و دیدار خدائی
که اینجا دیده و دیدار بینی

ترا دیدم که سر کل بدایی / تو خود بودی یقین خود را بدایی
ترا دیدم که سر کل نمودی / در معنی بصورت برگشودی

ترا دیدم که شاه انبیایی / حقیقت شاه بیچون و چرایی
ترا دیدم که اندر در منصور / نمائی جمله ذرات منصور

ره و دیدار کردی خویش اصل / کنی مقصود او در عشق و وصل
چه گویم جز ترا آنی که گویند / که در میدان تو باشند گوینده

درین میدان شکست هیچگونی / شدم گردان ز دستم های و هوی
درین میدان تو گردان شدستم / درین سر از تو حیران شدستم

چنان حیران که شمشیرم ای یار / که می بینم وجود خویش بردار
مرا این پرده از رخ باز کردی / مرا اینجا تو صاحب راز کردی

مرا کردی در اینجا صاحب راز / ستودی نازم اینجا ای سرافراز
سرافرازی من از تست ای شاه / که از دید توام ای شاه آگاه

چنان از تو شدم آگه به آخر / که می بینم ترا از جمله ظاهر
چنان آگه شدم در آخر کار / که می بینم ترا من سر اسرار

ای نهی بنموده رخ در لا و الا / ترا جان در حقیقت ذات یکتا
چو میدانی چه گویم شاه سرور / همه ذرات و تو هستی یقین خور

تو میدانی چو گویم از دل و جان / که هستم جان و دل خاک بیابان
که وصل تست در عالم هویدا / حقیقت در یکی زانم هویدا

همه پیدا بود من بود تو آمد / زبان من همه سود تو آمد
زبان و سود چه بود جان عشاق / فنائی خاک پائی تست ای طاق

یگانه در جهان جز تو کسی نیست / جهان نزد تو جانان جز خسی نیست
همه بهر تو پیدا کرد بیچون / در آن منزل سرا به هفت گردون

غلام مرحبا کردست این یگانه / یقین خورشید از آن ار ذره بانه
سر از شرم رخت بگذاشته اینجا / پیمبر شد سپر انداخته اینجا

تو از نوری و ذاتی در حقیقت / سپهسالار دینی و شریعت
همه شیدای تو گشته منور / چه تخت و فوق چه افلاک و اختر

زمین با قدر تو در عین دیدار / حقیقت یافته در خویش اسرار
فلک از نور تو روشن شده ای دوست / جهان تابنده گلشن شد ای دوست

اگر تو میشوی ای سر تمامست / تو خواهی بود هم شاه قیامت
همه در سایه تو در پناهست / که خواهی این گدایان را ز شاهست

گدای خود شده منصور آمد / از آن در حضرت منصور آمد
بجز تو کس نماند تا بحشر / توئی در ذات آدم شاه و سرور

ره ذرات من بنما تو با خویش / حجاب جمله شان بر دار از پیش
چو ره داوند در عین وصالت / رسیده یافته عین کمالت

که دارد رو نشان از خویش جانا / لکن محروم این درویش جانا
تو دارم درد و عالم کس ندارم / بجز تو راه پیش و پس ندارم

تو دارم زانکه بخشیدی لقایم / حقیقت درد را کردم دوایم
تو دارم زانکه بشکستی بحر رازی / از آن از هر دو عالم بی نیازی

ترا دارم که ذاتی در دل و جان / ترا می بینم ای دیدار خوبان
سلامت میکنم اینجا سلامت / که از تو یافتم عین وصالت

سلامت میکنم ای برگزیده / که مثل تو دگر عالم ندیده
سلامت میکنم ای پادشاه عشاق / که در جانی و جان از تست کل طاق

سلامت میکنم زیرا که جانی / درون جان تو گفتی من ازانی
سلامت میکنم زیرا که شاهی / تو ذوری فرد دنیا را الهی
سلامت میکنم بخشایشی کن / مرا در جان و دل آرایشی کن
سلامت میکنم اندر سر دار / مرا این جا بگیر خلایق بگذار
سلامت میکنم دستم بریده / ز سر تست اینجا آرمیده
سلامت میکنم تا خود بسوزم / ز نور شمع جانم بر فروزم
سلامت میکنم در جلوه کل / نباشد حکم ما ای دوست فی الکل
حقیقت بود منصور حقیقت / ز سر تا پای از ذرات حقیقت
بتو زنده و هستی جانت نشسته پروردار / تو میگوئی درونش هر اسرار
تو میگوئی هو الله در درونم / ازان عشاق اینجا همچو همم
ترا می بینم اینجا گاه الحق / که در جان مینمائی جانا انا الحق
ترا می بینم اندر جسم و در جان / که میگوید انا الحق ذات اعیان
تو ذاتی جمله عالم صفاتست / تمامت گم شده در نور ذاتست
تو خورشیدی و عالم هست ذرات / همه فعلند و تو اندر صفت ذات
زهی منصور از تو راز دیده / ترا در دیده خود او باز دیده
چه گویم وصف تو تو بیش ازانی / که خود نعت و ثنای خویش خوانی
چه گویم وصف تو ای سرور کل / که خود وصف خودی ای سرور کل
همه هستی من از دید تست / دلم بخرد تو دو دستش از دیگران شست
و ولی نزدیک تو کی راه دیده / ز خود گفته یقین از خود شنیده
جهانت در تعجب ماند آخر / که بیچون آمدستی در تو ظاهر
زمین از عزت تو نور دارد / که از تو این زمان صد نور دارد
ز نور شرع اندر کل آفاق / شدم ای جان و دل بی تن درجهان طاق
ره شرعت سپردم تحقیق / که تا آخر تو بخشیدیم توفیق
ره شرع تو بسپردم در اینجا / مرا در شرع خود کردی تو یکتا
ره شرع تو بسپردم یقین من / ازانم کردی اینجا بیش بین من
ره شرع تو بسپردم درین راز / ازانم کرده اینجا محرم باز
ره شرع تو هر کو کرد جان شد / چو جان در جملگی صورت عیان شد
ره تو کرده ام تا در که تو / منم امروز جانا در ره تو
تو معشوقی و اکنون من چه گویم / توئی محبوب راز تا که گویم
تو معشوقی و من مسکینم ای دوست / ازان دارم چنین تمکینم ای دوست
حبیب خالق بیچون توئی شاه / که از حال منی اینجای آگاه
چو تو اینجایگه کل حاضری یار / حقیقت در دو دیده ناظری باز
طفیل تست جسم و جان منصور / توئی پیدائی و پنهان منصور
طفیل تست این دنیا سراسر / قیامت با یکی گشتت برابر
همه ان راز کی اینجا که نمودی / تو بنمودی در اینجا در گشودی
ز قرآنت چنان حیران و مستم / خلیل آسا بت نفسم شکستم
ز قرآنت چنانم من خبردار / که میگوئیم هو الله سر اسرار
مرا تا جان بود جان می فشانم / ز بیم انیست جانرا می فشانم
توئی دلدار در دل راز گوئی / توئی مطلق که هر دم باز گوئی
حدیث عشق تو اندر سر دار / ابا شیخ کبیرست صاحب اسرار
جنیدست چاکر و شبلی غلامت / حقیقت در ره تو ناتمامست
توقیع یا رسول الله دارم / که ایشانند اینجا گاه یارم

نظر در حال ایشان کن به تحقیق / مر ایشان را در آنجا بخش توفیق
حقیقت از تو اینجا هر چه هستند / ز شوق ناظم تو امروز مستند

بهر آن کو کرد ما را این چنین خوار / مرا و را بخش اینجا گه خبردار
مرا و را از لقا بخشی کمالش / نمود خویشتن بنمای زوالش

توئی سلطان الکل ناظر که گویم / بجز وصل تو اینجا گر چه جویم
زمین و آسمان اینجا طفیل است / ملک با آدمی در جنب خیل است

نیارم مدح تو اینجا که گفت / که مدح تو حقیقت بادشه گفت
وصالم بخش چون من بیخبر دار / حقیقت هستم از وصلت خبردار

وصالم بخش چون اندر نمود است / فنا خواهم شد اندر بود بود است
وصالم بخش با اندر وصالت / نباشم هیچ جز اندر خیالت

جمالت گر چه پیدا هست بینم / ولیکن کل نما عین الیقینم
فنا خواهم شد اندر ذره تو / یقین از جانم اینجا گه تو

حقیقت بهترین و مهتری / حقیقت رحمة للعالمینی
توئی جان و همه همچون طلسمست / بهر کسوت نموده عین اسمست

حقیقت در یقین و راز خداست / که می بینم بهر چیزی لقا است
لقایت در همه ظاهر نمودست / مرا دیدار تو آخر نمودست

شریعت مدح گفتم در حقائق / اگر چه می نیاید اینت لائق

در ذات و صفات و عین الیقین فرماید

کجای تو که در بود وجودی / تمامت را در اینجا بود و بودی

حقیقت من را نی گفته تو / مرا این جوهر کل صفت تو
تو جانی از همه اینجا سرا / حقیقت در نهان جمله پیدا

خدائی در حقیقت تا بدیشد / همه اهل شریعت تا بدیشد
تو در جان من اینجا که خدائی / حقیقت مر خدائی مینمائی

تو در جان من اینجا که خدائی / حقیقت جان خدائی می نمائی
توئی اینجا انا الحق گوی جانا / نمودستی بمن راز نهان را

توئی الله لیکن کس نداند / بجز منصور اینجا کس نداند
توئی الله در دید از منصور / که او را کرده در خویش مشهور

توئی الله ای ذات همه تو / حقیقت عین ذرات همه تو
توئی الله ذات تست در جان / انا الحق میزنی در جان جانان

نخواهم گفت بیش از این چه گویم / توئی با من کنون دیگر چه جویم
حقیقت شیخ احمد سی نگر نور / کنون اندر درون جان منصور

حقیقت مدح گو تا زنده گردی / چو خورشید یقین تابنده گردی
چنینش مدح گو تا رهبری تو / که در دیدار کل پیغامبری تو

چنانش مدح کردی در دو عالم / که تا نمایت دیدار مردم
چنینش مدح گو تا رخ نماید / ترا مانند من پاسخ نماید

چنینش مدح گو تا شاه عشاق / ترا اینجا کند دل خواه عشاق
چنینش مدح گو گر سالکی تو / که بنماید ترا صد مالکی تو

چنینش مدح گو چون من در اینجا / که گرداند ترا از خود خبردار
چنینش مدح گو تا با تو اینجا / ترا در جان در اینجاگاه پیدا

ابا قسمت این زمان ای شیخ اکمل / ترا بنمود منصور و مؤید
اباتست این زمان در کوی عالم / رساننده ترا در سوی عالم

ابا تست این زمان گر تو ببینی / ورا مانند من صاحب یقینی
بجز رویش مبین در عالم خاک / که تا باشی تو در هر دو جهان پاک
بجز رویش مبین اینجا تو در جان / که دیدارت کند اینجای عیان
بجز رویش مبین اینجا ز ذرات / که گرداند ترا در جملگی ذات
بجز رویش مبین گر کاردانی / تو می باید که او را یار دانی
تو او را باز بین اینجا حقیقت / مرو بیرون تو از سر شریعت
ز دیدش برخور اینجا همچو مردان / رخ از آثار شرع او مگردان
ازان من پیش بین واصلانم / که جز او در انا الحق سر ندانم
مرا با شرع او اینجاست اسرار / ز شرع او مرا گر هست بردار
مرا با شرع او بسیار رازست / که شرع او مرا کل کارسازست
حقیقت چون تو یاری بس بجویم / تو در جان منی بس باز گویم
یقین بشناس حیدر را ز تقوی / که اینجا آمده دیدار مولی
بجز او نیست اندر هر دو عالم / که دم دم می دمد از جان و دل دم
تو هر سری که میگوئی ازو گوی / درون جزو و کل دیدار او جوی
هر آن سالک که خاک کوی او شد / بآخر از نمودی گمش شد
ورا وزان اگر همره هستی تو / اگر از دیدش اینجا آگهی تو
چو منصورست دیدار محمد / ز عشقش رفته بر دار محمد
بجا احمد در کس عزن باز / ز احمد کرد اینجا گه سرافراز
ازو آگاه شو گر یار خواهی / ورا می بین اگر دیدار خواهی
در عالم چه پیدا اوست معروف / مرا در جان و دل اوست معروف
درون دل نمود و عین دیدار / مرا آورده اینجا گه بگفتار

ابا تست این زمان گر یار خواهی / نظر کن رویش ار دیدار خواهی
بجز رویش مبین اینجا تو در تن / که گرداند ترا چون ماه روشن
بجز رویش مبین اینجای در دید / که بنماید عنایت سر توحید
بجز رویش مبین تا در عیانست / نماید بیشکی جان و جهانست
ترا او باز دان چون یار کل اوست / حقیقت در همه دیدار کل اوست
ترا یکسان کند در وصل اینجا / نماید دید خود در اصل اینجا
ز دیدش هر که در اینجا یقین شد / چو منصور اندر اینجا بیش بین شد
ازان من در یقین دیدار دارم / که او چون مونس و غمخوار دارم
مرا با شرع او جان در نهانست / ابا دیدش چه جای دید جانست
حقیقت شیخ من بسیار گفتم / تو یاری من همه با یار گفتم
یقین بشناس حیدر در شریعت / که آخر باز دانی از حقیقت
بجز او نیست اینجا تا بدانی / ورا می زیبد این صاحبقرانی
وصال او نمودم این توای شیخ / که جز حق نیست اندر جسم و جان شیخ
هر آن سالک که اینجا او عیان دید / ازو دیدار ذات جان جان دید
هر آن سالک که بیند جمله احمد / شود در عشق منصور و مؤید
محمد حق شناس سالک اینجا / که تا بینی مراد در املاک اینجا
تو گر اینجا دم بسیار گوئی / درین منزل تو دیدار جوئی
سرافرازت کند گر در ره او / چو من باشی حقیقت آگه او
همه دیدار پاک مصطفاست / ازان عالم پر از نور و ضیاست
درون دل چو خورشید منیرست / مرا در باید ار سر دستگیرست
دگر گفتار در عین زبانست / دگر اسرار در شرح و بیانست

زنم بیخود درینجا گه اناالحق / از آن گفتم بر تو سر مطلق
حقیقت مصطفی دانم خدا را / درون خویشتن بیچون و چرا را
دلم در وصل بهره از وی یافت / ز دید خویش هر چه دید اینجا نکو یافت
دلم در وصل او پنهان شد / درو گم گشت و آنجا جان جان شد
دلم در وصل یکتایی او است / ازان در جمله کلی جای او است
همه جا عیست اینجا حاضر راه / ز سر جملگی او هست آگاه
درون جمله اشیا نگر تو / حقیقت نور او بین سر بسر تو
سراسر نور او دارد جهان بین / درون جان و دل یکتا جهان بین
بچشم دل ببین چشم جهان بین / درون جان و دل یکتا جهان بین
بچشم دل ببین نی چشم صورت / که نور اوست جان اندر حضورت
بچشم دل ببین دیدار شه اینجا / حقیقت جملگی اسرار شه اینجا
بچشم دل نظر کن ذات پاکش / عیان گشته درین اسرار خاکش
بچشم دل ببین و کن نظر باز / که بنمود ترا انجام و آغاز
خبر کردت ندانستی تو او را / ازان افتاده در گفت و گو را
ز همت واصلان در وصل اینجا / محمد یافتندش اصل اینجا
وصال مصطفی اینجا بدیدند / ازان پنهانیش پیدا بدیدند
وصال جمله ایشان را خبر کرد / شدند اندر ره شرعش همه فرد
اگر مرد رهی با درد او باش / درینجا از دل و جان مرد او باش
اگر یابد درد او آسی دو آی / درو اینجا دم زنی اندر خدایی
ترا تا درد او نبود حقیقت / نه بسیاری در ره شریعت
کجا این سر میسر گردد ای یار / که انالحق گوی از عین الیقین یار
ترا آن لحظه آن اید میسر / که آئی از نمود خویشتن بر در
تو نائی در بقائی باز بینی / یقین انجام با آغاز بینی
از اول پاکی راه است تقوی / ز جهد دید تقوی عین مولی
درین ره پاکبازان پاکبازند / سر و جان را درین ره پاکبازند
درینجا ره پاکبازان گوی بردند / که از بود وجود خود بمردند
درین ره پاکبازان راه دیدند / حقیقت خویشتن بردار دیدند
درین ره پاکبازان محو ماندند / که جز جانان ز عالم می ندانند
درین ره پاکبازان ذات گشتند / بری از جمله ذرات گشتند
درین ره پاکبازان دیده دیدند / که در پاکی سوی منزل رسیدند
درین ره پاکبازی کرد منصور / چنین کاری نه بازی کرد منصور
درین ره پاکبازی کرد و جان داد / ز جانان داد تا در دار جان داد
درین ره پاکبازی راز دیدست / پس آنگه در میان دیدار شاهست
درین ره پاکبازی کن که رستی / درون پرده با جانان نشستی
درین ره پاکبازی کن که ذاتی / گمان کم کن که در عین حیاتی
چو کردی پاکبازی در بر شاه / کنند راز سراسر کل آنجات آگاه
براه پاکبازان زن قدم تو / که ناگه خود ببینی در حرم تو
براه پاکبازان رو که توفیق / ترا باشد وز آن عینی تو تحقیق
اگر تو پاکبازی آسی درین راه / چو باشی یک رسی نزدیک آن شاه
اگر در پاکبازی سرفرازی / مثال انبیا سر بر فرازی
ازان در پاکبازی سرفرازم / که از کون و مکان من بی نیازم
دم پاکان تو دم در آشنائی / درینجا یافتم دیده خدائی

دم پاکان زدم تا کل شدم من — حقیقت در حقیقت کل بدیم من
ازانم کل کرا اندر پاکبازی — بر فتم بر سر عشق مجازی
مراد عشق کل شرح و بیانست — بهر لحظه هزاران داستانست
مراد عشق بازی پاکبازیست — ازان ذاتم حقیقت بی نیازیست
چو ساقی ازل با ماست امروز — درین جام دلم پیداست امروز
چو ساقی ازل داد این جام — ازین مستی همی بینم سرانجام
چو ساقی ازل جامے مرا داد — دلم از بود خود این جام بگشاد

در بیخودی و مستی و کشف ذات فرماید

چو ساقی ازل عین عیانست — نشانش در نشان بی نشانست
چو ساقی دم بدم در جان نگهدار — گنه کردم بسر عشق دیدار
مرا ساقی درون جانست بنگر — دمادم میدهد نقلم بساغر
ازان ساغر کہ دل طاقت ندارد — بجز منصور این طاقت نیارد
چه جامے آن که زین نه کاسه چرخ — درینجا گاه آورد دست در چرخ
فلک بوئی ازان می یافت اینجا — بسر پیوسته گردیدست اینجا
ازان می کردمی شیخا بنوشے — تو این نه خرقه ازرق بپوشی
بساقی بخش اندر آخر کار — چو کردی از رخ ساقی خبردار
می عشق اندرینجا نوش کن شیخ — ز عشقش جان و دل بیهوش کن شیخ
می کز کشش منصور آن کشیدست — جمال یار در آن می پدیدست
می کز کشش که آنجاگه حلالست — ازان منصور در عین وصالست
می کز کشش که تا جانان ببینی — نگار خویشتن آسان ببینی
می کز کشش که جانت زنده گردد — بساط هستی اینجا در نوردد
می کز کشش که در مستی درآئی — دران مستی زنی دم از خدائی
می کز کشش که بینی عین دیدار — حقیقت جسم آید ناپدیدار
ازان می خور که من خوردستم ای شیخ — بسوی یار ره بردستم ای شیخ
ازان می خور که بود دست بود گردد — سراپایت بکل معبود گردد
ازان می خور که گردی در زبان ذات — اناالحق میزنے بر جایه ذرات
دران می زن اناالحق همچو من تو — عیان خویش را درتن بتن تو
دران می زن اناالحق بر در یار — که کل بینی عیانت لیس فی الدار
دران می زن اناالحق همچو حلاج — تو بر فرق سپهر آئی بران تاج
ازان می خورده ام شیخ کز ین من — حقیقت دوست دیدستم یقین من
ازان می خورده ام از دست جانان — ازانم اینچنین من مست جانان
ازان می خورده ام در عز و در ناز — که دیدستم رخ دلدار خود باز
ازان مے خورده ام بیخویشتن من — که خورشیدستم اندر ذات روشن
چنان مستم کنون در رزم ساقی — که در مستی بخوانم مانده باقی

هم درین معنی بنوع دیگر فرماید

چنان مستم که پا می از سر ندانم — بجز ساقی درین ره سر ندانم
چنان مستم که ساقی پیش بینم — ولیکن دید ساقی خویش بینم
چنان مستم درین جان فنا من — که می بینم همه عین البقا من
ز مستی هستیم آمد پدیدار — شدم سر تا قدم اینجا گرفتار
ز مستی در همه کون و مکانم — اناالحق میزنند عین العیانم
حقیقت شیخ ازین می بازخور تو — گذر کن بیدا ازین [illegible]

حقیقت شیخ ازین یک جرعه نوش ببین او جملگی گردد فراموش
منم مست و شده از دست اینجا از آنم جام بشکسته است اینجا
اگر من جام بشکستم تو جامی دگر ده تا بیابم زود نامی
اگر من جام بشکستم حقیقت درون جام دیدم دید دیدت
درون جام می بینم رخ تو همی بینم ز جام فرخ تو
تویی جانا درون جان نهانی اناالحق میزنی باقی تو دانی
ز مستی شیخ هستی یافتستم یقین جانان ز مستی یافتستم
ز مستی در صفاتم بیشکی ذات ز ذاتم مست کرده جمله ذرات
همه ذرات من اینجا عیانند ازین مستی حقیقت جان جانند
از آن جرعه که ساقی داد بشکست حقیقت نیست شد دیگر شده هست
دمادم جام خواهم من ازین خورد که خواهم بود دایم در جهان فرد
دمادم نوش خواهم کرد این جام که می بینم درو آغاز و انجام
ز ساقی مر مرا جامست بر کام ز ساقی مر مرا کامست در کام
بخواهد ماند آخر تا ابد من حقیقت فارغ از هر نیک و بد من
درین حیرت که مقصودست مست نگاهی میکند اندر ره مست
چنان دریا که او مست آمد که دست یارش اندر دست آمد
بت من لاجرم بشکست جانش حقیقت بت پرست اینجا عیانش
چنان مستم که بت بشکست بینم حقیقت خویش را پیوست بینم
درین مستی منم هشیار معنی قلندروار اندر دار دنیا
برون رخت افگنده ام این لحظه بردار از آنم در ره معنی قلندر
قلندروار اینجا پاکبازم که دریای حقیقت پاکبازم

حقیقت شیخ ازین جرعه خبردار که در مستی ببینی روی دلدار
بده جامی دگر ساقی به از این نه جامی تلخ جامی خوب شیرین
اگر من جام بشکستم در اینجا تو جامی ده در اینجا گه صفا
درون جام می بینم ترا من کشیدم از تو پیوند و جفا من
تویی جانا اناالحق گوی ما را که گردان کرده چون گوی ما را
ز مستی شیخ ما را دار صد در که طاقت طاق شد در جان مشهور
ز مستی شیخ من عین عیانم از آن اندر نشان بی نشانم
همه ذرات من از روی جانان بماندستند مست روی جانان
همه ذرات من در مست اعیان نخواهد ماند یاد دوست پنهان
دمادم جام خواهم خورد اینجا که از مستی بماند فرد اینجا
دمادم جام خواهم خورد معنی که زین جامم بکل دیدار مولی
نظر کن تا درو جان آخر بینم که به آید ز جام او ببینم
چو کام دل ز ساقی یافتستم در اینجا خویشتن با ستی یافتستم
نخواهم ماند اینجا گاه باستی ولیکن می نخواهد ریخت ساقی
بدست یار دست خویش بینند حقیقت جام می در پیش بینند
چو من از روی جانان زار و مستم بت خود در بر جانان شکستم
بت ما لاجرم بشکست دلدار پس آنگه بت پرست آمد پدیدار
منم شیدا حقیقت بت شکسته ز ننگ و نام و دنیا باز رسته
قلندر در جهان منصور آمد که از جان و جهان او دور آمد
قلندروار در بازار معنی اناالحق گفته ام بر دار معنی
میان پاکبازان در خرابات گذشتم من ز تقلید خرافات

میان پاکبازان رند و مستم
ز دو کردم حقیقت هر چه هستم

خرابات فنا دان و درو رو
ز من این نکته‌های کار بشنو

اگر خواهی شدن سوی خرابات
نمی گنجد در اینجا عین طامات

اگر خواهی شدن جان بر کف دست
نه دل دار چون گردی تو سرمست

بجانی جرعهٔ اینجا بخر تو
اگر می شایدت یکدم بخور تو

بصد جان جرعهٔ اینجا فروشند
همه تقلید اینجا چون بپوشند

دران خمخانه کان منصور دیدست
که خمها را سراسر نور دیدست

اگر راهست و بنهد آنجا حقیقت
بگنجد اندران جا گه طبیعت

دران خمخانه چون رفتی فنا شو
ز بود خویش آنگه آشنا شو

چو ساقی اندران خمخانه بینی
تو عقل و دین و دل دیوانه بینی

بخور از دست ساقی می تو باز
که گرداند ترا ساقی سرافراز

ز دست ساقی ار جامی بنوشی
زبانی تن زن آنجا در خموشی

خموشی کن مرو بیرون ز خود تو
وگر نه می بریزی خون خود تو

دران خمخانه بنگر جمله عشاق
کز ایشان گشته از مستی می طاق

دران خمخانه بنگر سالکان را
فدا کردی یکی جسم و جان را

دران خمخانه بنگر وصل می یار
یقین منصور آنجا وصل یار

چو منصور است ساقی بس که باشد
بجز او اندرین جا گه چه باشد

می دارد دران خمخانهٔ عشق
که بیشک آن خورد دیوانهٔ عشق

می دارد که گر خوردی نمیری
اگر تو خود گدا یا شاه و میری

می دارد که جان بخشش حیاتست
دران می بیشکی دیدار ذاتست

می کان هر که خورد از خود برون شد
اگر عاقل بود مست جنون شد

می کان هر که خورد از دید معنی
برون تازد ز جان در دید معنی

می کان هر که خورد از عین دیدار
شود از هر دو عالم ناپدیدار

می کان هر دو خورد از لا عیان شد
ولی در صورت اینجا گر عیان شد

می کان هر که خورد از گفت و گو رست
بماند تا ابد اینجا گه مست

می کان هر که خورد از خود فنا شد
پس آنگه در فنا دید خدا شد

می کان هر که خورد اینجا الحق
زند مانند منصور او انا الحق

حقیقت هر که را این آرزو ست
درین معنی چه جای گفت و گو ست

در اینجا گفت و گو گر بشکنی باز
درون شو تا ببینی ای سرافراز

در سلوک و وصول فرماید

چنین می دان اگر صاحب یقینی
گر خود اینجا می روی خویش بینی

اگر داری سر آن کاندر اینجا
که بازی هم تن و هم جان در اینجا

قدم درنه اگر جان تو شادست
که بی ساقی در اینجا در گشادست

چو رفتی خرقهٔ صورت گرو کن
یقین جان کن اینجا گرو کن

گرو کن خرقه تا ساقی حقیقت
بگرداند ترا [illegible] طبیعت

گرو کن خرقه و تسبیح اینجا
که پیش آرد ترا جام مصفا

بیک جامت کند اینجا که هست
مرو زنهار اینجا گاه از دست

بیک جامت کند از خویشتن دور
شود سر تا قدم نور علی نور

بیک جامت کند سرمست اسرار
برو آنگه بستان تو دیگر بار

بیک جامت کند از خویشتن گم
تو باشی جوهری در عین قلزم

بیک جامت کند اینجا الهی [illegible]
صفات خویشتن بینی [illegible]

بیک جامت کند عین خرابی — تو جانان بینی و خود را نیابی
بیک جامت کند سوا حقیقت — شوی از جان جان شیدا حقیقت
بیک جام دگر خود را گرو کن — نگه کن جام آخر پی سرو بن
رخ معشوق در جام عیان بین — نشان در جام واو را بی نشان بین
رخ معشوق اندر جام بنگر — از و آغاز تا انجام بنگر
زمانی صبر کن در عین مستی — مکن زنهار یکدم خودپرستی
زمانی صبر کن تا صاف گردی — شود عین نون و کاف گردی
زمانی صبر کن تو پای می دار — که آن حیرت نماید عین دیدار
زمانی صبر کن میگو بیت بین — که هر جام سے بینی تو روشن
چو روشن بینی آنجا گاه یک جام — ز شوق دوست آن زار برد کام
بناکامی بنوشش و کام برگیر — بقدر ار می توانی جام برگیر
حقیقت هر کسی بر قدر خود باز — تواند دید اینجا گاه این راز
چو خوردی از می آخر در آخر — جمال یار خود بینی بظاهر
چو خوردی یار بینی در در وحدت — در آن مستی بود او هم نهفت
چو خوردی یار بینی در تن و دل — ازانت او کند در جانت واصل
چو خوردی از عیانش وصل بینی — تو خود را در تمامت اصل بینی
چو خوردی یار گردی در همه ذات — یکی بینی عیانے جمله ذرات
چو خوردی باز بینی خویشتن تو — ولیکن می نه بینی جان و تن تو
چو خوردی صبر کن اندر بر یار — که تا یابی تو خود را در بر یار
حقیقت بیخودی این سر نماید — ترا این سر کل ظاهر نماید
حقیقت بیخودی تو حضورست — و گرنه در خودی عین نفورست
حقیقت بیخودی دان سر اسرار — و گر نه در خودی مانی گرفتار
کمال بیخودی وصلت بنگر — درین معنی تا اصلت بنگر
کمال بیخودی اکسیر ذاتست — درین معنی چو سالک را نجاتست
اگر بیخود شوی این سر بدانی — ز پنهانی خود ظاهر بمانی
اگر بیخود شوی زین می که گفتم — تمام بیشکی راز نهفتم
اگر بیخود شوی با او بمانی — بجز او در همه عالم ندانی
اگر بیخود شوی او خود بماند — بجز او اصل درین معنی نداند
که اندر بیخودی فرمان عشقست — کسی داند که در فرمان عشقست
چو در فرمان عشق آئی فنا گرد — ولی باید که باشی صاحب درد
چو در فرمان عشق آئی بمعنی — تو باشی آنگهش دیدار مولی
چو در فرمان عشق آئی بعین خود — بجز عین الیقین اندر یقین خود
چو در فرمان عشق آئی پرستی — همه معشوق خود بینی و رستی
چو در فرمان عشق آئی حقیقت — شود باقی ترا عین طبیعت
تو ای معشوق و عاشق در میانه — یکی باشند صورت در میانه
یکی باشند هر سه اندرین راه — نباشد هیچ چیزی جز رخ شاه
یکی باشید سه دیدار کرده — به بینی خویشتن بیدار کرده
چه دانی شیخ کین معنی چگونست — که از عقل ای بیانی کل برونست
نیارد عقل بردن ره درین سر — کجا این سر ورا گردد بظاهر
نیارد عقل پی بردن درین راز — و گرنه برده کی آید دگر باز
چو گردد محو عشق آید پدیدار — حقیقت عشق را گردد خریدار

فنا باقیست گر تو راه بینی ‌ ‌ فنا بنگر که بی‌شک راه بینی

فنا باقیست مردان جمله دانند ‌ ‌ که جز عین بقا آنرا ندانند

فنا باقیست گر گردی فنا تو ‌ ‌ خدا گردی و گردی در بقا تو

فنا باقیست کلی در بقا بین ‌ ‌ بقا بینند آنکه در بقا بین

در اینجا باش در عین فنا تو ‌ ‌ خدا را می‌نگر عین بقا بیت

زناگه عین هستی شد به آرد ‌ ‌ ترا در عین هستی زود آرد

دران شور ار شوی بیدار باری ‌ ‌ چنین بین گر حقیقت مرد کاری

دران شور ار شوی آگاه معنی ‌ ‌ تو باشی در حقیقت شاه معنی

دران شور ار شوی از خود بدر تو ‌ ‌ یکی بینی حقیقت کاف و نون تو

دران شور ار شوی آگاه در دین ‌ ‌ یقین گردی تو اندر عین تحسین

دران شورت یکی آید پدیدار ‌ ‌ خدایت بیشکی آید پدیدار

دران شورت در آن یکی نماید ‌ ‌ ترا از بود خود اندر رباید

همه مردان چو در اینجا رسیدند ‌ ‌ بجز حق هیچ اندر خود ندیدند

همه مردان در اینجا گه شده کل ‌ ‌ فغان کردند زر گل همچو بلبل

همه مردان در اینجا دردم لا ‌ ‌ حقیقت محو گشته بردم لا

حقیقت شیخ دراین هستی عشق ‌ ‌ یکی بودست او در هستی عشق

یقین خوانند آنرا سالکان ذات ‌ ‌ که اعیانست اندر نور ذرات

که بینند آنکه او با شاه حقیقت ‌ ‌ عیان هم ذات بشنو از شریعت

اگر تو دم زنی اینجا گه تو ‌ ‌ بریزد خون شهبت اینجا گه تو

دران هستی حقیقت نور نظر هست ‌ ‌ کسی کو را درین معنی خبر هست

ازان او لطف لطفست آخر ‌ ‌ دگر قهرست اگر بینی تو ظاهر

ولیکن در شریعت این دو خوانند ‌ ‌ ولیکن سالکان جز یک ندانند

حقیقت لطف و قهرش یکی دان ‌ ‌ تو لطف قهر ذاتش بیشکی دان

چو لطف و قهر او یکسانست با هم ‌ ‌ چرا باید ترا خوردن درین غم

ز لطف و قهر جانانش دمی باش ‌ ‌ چو منصور از جهان آزادی باش

ز لطف و قهر جانان در یکی شو ‌ ‌ ولکن هستی آن حضرت بیشکی شو

شراب قهر خواهی خورد ناچار ‌ ‌ چنین خواهد بدن در آخر کار

سرانجام همه عالم چنین است ‌ ‌ کسی داند که در عین الیقین است

سرانجامست چنین خواهد بدن شیخ ‌ ‌ در آخر کل یقین خواهد بدن شیخ

چنین خواهد بدن در آخر کار ‌ ‌ ولی در مرگ باشد عین دیدار

کسانی کاندرین دار فنایند ‌ ‌ بصورت نقش بی‌جا می‌نمایند

ازین معنی کجا آگاه گردند ‌ ‌ ولیکن گرد دید شاه گردند

بمیر از خویش تا باقی بمانی ‌ ‌ نظر در منظر ساقی بمانی

ببین از خویش اگر تو مرد راهی ‌ ‌ که اندر مرگ یابی هر چه خواهی

بمیر از خویش تا یابی بقایت ‌ ‌ که در مردن بیابی کل لقایت

بمیر از خویش نقش از عشق بردار ‌ ‌ طمع از دید نقش خویش بردار

بمیر از خویش تا زنده بمانی ‌ ‌ لقا بینی لقای جاودانی

بمیر ای شیخ پیش از مردن خویش ‌ ‌ حجاب صورت بردار از پیش

بمیر از خویش و بنگر جان جانت ‌ ‌ که جان جان کند کلی عیانت

بمیر از خویش شیخ ذات شو تو ‌ ‌ عیان جمله ذرات شو تو

بمیر از خویش شیخا حق ببین آن ‌ ‌ حیات اینجاست در عین لقا آن

چو می‌خوردی بمیر از خویش اینجا ‌ ‌ که بینی جملگی در خویش اینجا

کسانی کاین می دلدار خوردند
دران مستی بر دلدار مردند

کسی کین می خورد از خود بمیرد
حقیقت دان که هرگز می نمیرد

بسی خوردند این می از کف دوست
برون رفتند کل از گشت دوست

بسی خوردند و حیران اند اینجا
بجز جانان نمی دانند اینجا

بسی خوردند و در عین حیات اند
نیارم گفت اگر گویی درمات اند

بسی خوردند و رفتند از میانه
رسیده در حیات جاودانه

بسی خوردند و آگاهند از شاه
حقیقت شاه می خواهند از شاه

بسی خوردند و در عین وصال اند
ز زخم تیغ تیز اینجا ننالند

بسی خوردند از این می شیخ عالم
ولی چون من کز اینجا یکه گردم

بسی خوردند تا دیدند رویم
یقین امروز اندر گفت و گویم

همه زین جام می با بهره هستند
کسانی هست و دیگر نیم هستند

کسی باید که این می را بنوشد
که همچون من بجان و دل بکوشد

یکی گردد درین بازار معنی
اناالحق گوید او بردار معنی

یکی باید که چون من در میان او
دهد در عین مستی جان عیان او

بعینه جان من خریدم جانان
ازان دیدم حقیقت جام جانان

بعینه جان من خریستم یکی جام
که تا جامم شکست اندر سرانجام

ز جام آخرم کن مست ساقی
مرا داد و درانم کرد باقی

مرا جامی ازان خمخانه آورد
حقیقت نوش کردم از سر درد

چو کردم نوش بیرون یافتم خود
شدم فارغ یقین از شاه و زر نیز

چو کردم نوش جامی بود پرنوش
بجز ساقی جهان کردم فراموش

چو کردم نوش آن جام همایون
حقیقت یافتم عالم دگرگون

بآخر چون مکان کون گشتم
حقیقت صدهزاران لون گشتم

نمود خویشتن دیدم جمله اشیا
حقیقت آمدم در جمله پیدا

همه خود دیدم و ذات خداوند
مرا با ذات بود اینجا سی پیوند

ابا دلدار آنجا راز گفتم
ز سر شرع حق ابا او بگفتم

نیارم وصف کردن کین درازست
که این معنی نه از عین مجازست

نیارم وصف کردن این بیکبار
ولیکن تو نه هر معنی خبردار

دلا دارم سر معنی آشکارست
ز معنی راز پنهان آشکارست

چو شیخ اینجا مرا این عقل آمد
نمودم در یکی در اصل آمد

نظر کردم بجانان بود جانم
تنم با آشکارا و نهانم

نظر کردم جانان بود منصور
ولی پیدا و پنهان بود منصور

ز پیدایی چنان یکتا نمودم
که چشم عقل و دل شیدا نمودم

نبود و بود گشتم در میان من
نظر کردم همه کون و مکان من

یکی دیدم وجود خویشتن من
ازان کردم سجود خویشتن من

از اول بود هستی آخر کار
اناالحق گفت جانانم بیکبار

رخم بنمود تا شیدا بماندم
من اندر عقل نا پیدا بماندم

ز عقلم بود اندر سر جانان
اناالحق گفت و بنمودم بدینسان

بعقل این راز شیدا کس نیابد
گر آن گوهر درآید عشق یابد

اگر از عشق بود در سر اینجا
کجا بگشود سری اینجا

دوم سر دان تو عقل و عشق در خود

در گوهر عقل و عشق گوید

ولیکن عقل بیند شک یابد

از بین هر دو اگر آگاه گردی ‌‌ یقین دانم که تو در راه مردی
دو جوهر دان و مر این هر دو بنیاد ‌‌ پس آنگه تو ز نیک و بد بهر اس

بود جوهر دان تو اندر کام هر چون ‌‌ که نبود ذره برخ در کاف و در نون
حقیقت عقل تریاق است در گوش ‌‌ در اینجا پرده ها آورده در پیش

چنان تریاق است اینجا عقل بیچون ‌‌ نیاساید دمی از قال و ز قیل
جهان تریاق بود از بود خود او ‌‌ ندیده در عیان معبود خود او

شب و روز مست اندر خوف مانده ‌‌ دمادم میشود از عشق رانده
نیارد راه بردن در سوی شاه ‌‌ نباشد همچو عشق از یار آگاه

ندارد آگهی از ذات بیچون ‌‌ که او از خویش افتاده است بیرون
اگر چه صد هزاران راز داند ‌‌ نمود خود کجا او باز داند

بمانده قید در غفلت اینجا ‌‌ همیشه مانده در غفلت اینجا
چنان در نقل و تقلید است مانده ‌‌ بسی ره کرده اندر ره بمانده

درین دار فنا کوشش هست ناخوش ‌‌ دمادم میشود در عشق سرکش
دمادم معرفت میگوید از یار ‌‌ که خود را در میان آرد پدیدار

دو پای او یقین در جه بمانده ‌‌ بسی ره کرده اندر ره بمانده
اگر چه اول خلق آفرینست ‌‌ ولیکن فی ان جانانش ندیدست

ز وصلش گاه گاهی بهره بخشد ‌‌ دمادم مرد را هم ز بهره بخشد
که در عرفان چنان او هم میزد او ‌‌ همی خواهد که عشقش بشکند او

سخن از دید آرد در میانه ‌‌ دمادم آورد در کل بهانه
نیارد کرد شرحی کان عیانست ‌‌ اگر چه داد کما اندر بیانست

ولیکن او ز قرآن دارد اخبار ‌‌ بسی گوید حقیقت سر اسرار
چو از قرآن حقیقت راز گوید ‌‌ ز سر دوست اینجا باز گوید

بقدر فهم در قرآن نظاره ‌‌ کند آخر نداند هیچ چاره
بکنه ذات قرآن کی رسد او ‌‌ ولیکن آیت آیت بنگرد او

طلبکار است هیچ حقیقت ‌‌ بمانده باز عقل اندر شریعت
اگر بگشایدش در آخر کار ‌‌ در از عشق راز آید پدیدار

ز قرآن گر برد ره عقل در کل ‌‌ برون آید یقین از رنج و ز ذل
ز قرآن گر برد ره سوی جانان ‌‌ یکی بیند همه در کوی جانان

ز قرآن گر برد ره در عیانش ‌‌ یکی باشد همه شرح و بیانش
ز قرآن گر برد ره سوی آن دوست ‌‌ برون آید ز مغز ای دوست از پوست

ز قرآن گر برد ره در خدایی ‌‌ ابا عشقش بود کل آشنایی
ز شرح عقل گفتستیم بسیار ‌‌ مرا مقصود باشد دیدن یار

ز شرح عشق هر دم باز گویم ‌‌ نه از یک نوع صدگون راز گویم

اگر چه سالک خوب آفرینست ‌‌ دمادم در همه کاری معینست

در نمودار سر عشق بهر انواع گوید

نظام عالم از علت تحقیق ‌‌ کسی کز عقل اینجا یافت توفیق
هدایت یابد اندر آخر کار ‌‌ در اسرار عیان آید پدیدار

عیان در عقل اگر تو مرد راهی ‌‌ وگرنه اندرین منزل بگاهی
عیان در عقل خود با عشق می باش ‌‌ که در اینجا نماید عشق نقاش

حقیقت عشق اینجا که سفر کرد ‌‌ چو باز آمد همه زیر و زبر کرد
حقیقت خانهٔ عقل اندر اینجا ‌‌ نگیرد لیک او با نقل اینجا

چو باز آمد خرابی کرد آخر — که شد اسرارش اینجا گاه ظاهر
اگر چه جانانه پرورست در عشق — کند در نقل در پیوستگی عشق

چو عشق جانانه آمد در خرابی — ز بیت او بتابد آفتابی
شود در بیش بنور عشق اینجا — ابا عشق آید اندر وصل یکتا

یکی گردد بنور عشق جانان — شود در عشق اینجا گاه پنهان
چو پنهان گردد او دلدار گردد — ز دید و بود خود بیزار گردد

حقیقت وصلش اندر پاکباز نیست — چنین اسرارها اینجا نه بازیست
تو اندر عشق شو محو هو الله — دمی زن هر زمان در ما سوا الله

چو کردی جام وحدت نوش ای عقل — لکن زنهار از تقلید با نقل
زمانی بی عیان اینجا چه باشی — ابی عین العیان اینجا چه باشی

چو ایان کردش اندر جام هستی — چو بشکستی ز خودبینی باز رستی
تو تا با خویش باشی حق نیابی — شو مطلق که حق مطلق نیابی

تو تا با خویش باشی در میانه — کجا بینی خدا ای جاودانه
تو تا با خویش باشی در نمودار — کجا آید ترا اسکلی پدیدار

برون از تست هم با تست بنگر — درین اسرار نهی آر و بنگر
برون ذات هم با تست جانان — یقین دیدار او بنگر ز پنهان

برون از تست هم با تست دلدار — همو گرد آمدست از خود خبردار
برون از تست هم با تست معشوق — ترا از خود بباید جست معشوق

برون از تست هم با تست الحق — خدا اندت زند در خود انا الحق
ببین هستی خود را نظر کن — همه ذرات ازین هستی خبر کن

ازین هستی که باشی روز اینجا — چو اندر عین کل داری خبر اینجا
ازین هستی که داری برخور ای دوست — که هستی برتر از ماه و خور ای دوست

ازین هستی که داری شادی باش — ز جزو و کل بکل آزاد می باش
ازین هستی که داری رو او بین — همه از بودی او اینجا نکو بین

تو هستی این زمان در جسم و جانت — نظر کن هستی کون و مکانت
تو هستی این زمان بنگر رخ یار — حقیقت عمر خود ضایع مگذار

مکن ضایع تو این جا زندگانی — که تا قدر خود اینجا که بدانی
بدان قدر خود اینجا که یکبار است — حقیقت هست و اینجا آشکار است

بدان قدری خود اینجا همچو مردان — رخ از عشق کل اینجا بر مگردان
بدان قدر خدا اینجا که عشاق — که هستی جوهری در جزو و کل طاق

چو داری اندر اینجا قربت یار
اگر ای جان تو هستی هر کار

بدان قدر خود اینجا همچو منصور — تو نزدیک شهی چه میروی دور
تو از نزدیکیان شاه هستی — حقیقت از یقین آگاه هستی

از آگاهی درینجا گاه برخور — تو محبوب شهی از شاه برخور
تو برخور این زمان از شاه اینجا — که گرداند ترا آگاه اینجا

تو برخور این زمان از وصل امروز — که بیشک داری اینجا وصل امروز
چو در خمخانهٔ عشقی فتاده — بها نه هستی عیانی هست باده

بهستی رست باید دیدن زود — که خوانندت همه اهل لالان چه سود
دمی هستی خوشت است ای شیخ عالم — دگر هستی اینجا گه دمادم

بجز وحدان و پاکبازان — ابی مغربی بود اینجا یقین دان
دمادم سر عشق آید پدیدار — دمی هستی تو و یک لحظه پنهان

کسانی کاندرین ره مست اینجا / ازان در نیستی کل هست اوفتاد
که تا در خویش بیداست اینجا / همه از پیش پیدا مانده اینجا
حقیقت پیش بینی واصل است / وگرنه بی‌جنون بی‌حاصلی است
دمی در پیش بینی راهبر تو / مرو از بود خود اینجا بدر تو
چو بیرون در درون دیدار جانست / ترا اندر درون عین عیانست
چو می خوردی ز خود بیرون شدی تو / طریق اسرار کل نیکو شنو تو
درون با بیرون هر دو یکی کن / تو در خویش عیان بیشکی کن
که با عشقت درینجا راز باشد / کسی باید که او دمساز باشد
که سر عشق اینجا گر بدانند / یقین پنهانی از پیدا بدانند
اگر مرد رهی او را چنین بین / تو عقل و عشق اینجا پیش بین بین
دو جوهر با یکی دانست در تو / عیان در عین ذات است در تو
دو جوهر با تو اینجا هم جلیس اند / بمانده اندرین نفس خسیس اند
دو جوهر با تو را اینجا حقیقت / یکی با ذات و دیگر در طبیعت
بسی دانست سر کار گاهت / حقیقت در عیان دیدار شاهت
چو هر دو با تو همره شد اینجا / حقیقت هر دو دل خواهند اینجا
نکو گفتیم شرحی و شنیدی / یکی دیگر بکلی آن بدیدی
ز سر عقل دانی نیز دیدی / ز عشقت می دهم اکنون نویدی
حقیقت عشق در ذات اندر مکانست / که عشق اینجا بمانده بار ذات است
نباشد جوهری زیبا تر از عشق / مبین اینجا حقیقت برتر از عشق
حقیقت عشق مغز بود و پوست / که بهر عاشقان اندر نمود است
حقیقت عشق دان دیدار الله / که او از کنه ذات دوست آگاه
بود اینجا بجز جانان نه بینید / کسی سر عشق را اعیان نه بینید
ازان گوی نشانست اندر اینجا / حقیقت جان جانست اندر اینجا
حقیقت متصل با ذات باشد / عیان جمله ذرات باشد
گهی بر صورت حیوان نماید / گهی بی صورت کل جان نماید
گهی باشد حقیقت روشنائی / گهی در ظلمت و عین سیاهی
گهی در خویش واحد می نماید / گهی در خویش زاهد می نماید
گهی در ظلمت و گاه در نور / گهی پنهان بود او گاه مشهور
بود کارش همه رندی و مستی / گهی در ظلمت و گه بت پرستی
گهی در کعبه باشد در مناجات / گهی مستانه گوید در خرابات
ز هر نوعی که میخواهد دگرگون / برون او یقین بیچه و چون
درین نیرنگها یکرنگ باشد / همه اینجا ورا در چنگ باشد
که داند سر عشق اینجا تمامی / گهی در پختگی و گاه خامی
کمال عشق آن دم باز بینی / که در سیر تو او را راز بینی
دوئی را اندرینجا منگر اینجا / ز دید او حقیقت بنگر اینجا
یکی دان سر عشق از مخرج ذات / ازو یکتائی اینجا گر سعادت
حقیقت اصل پاکیزه باید / که تا سر این معما بر گشاید
نه چندانست وصف عشق بازی / که برگیری مراد او را تو بازی
نه چندانست وصف عشق کردن / که بتوانی بگفتن راه بردن
نه چندانست وصف عشق اینجا / که گر دیدار تو اینجا گاه پیدا
نه چندانست وصف او حقیقت / که بتوان یافت در عین طبیعت
توانی یافت عشق اینجا بتحقیق / اگر معشوق بخشد عین توفیق

توانی یافت عشق آنجا عیان اگر بگذری از کسوت جان
توانی یافت عشق اینجا یقین تو اگر از عشق باشی پیش بین تو
بود خود عشق آنگه دوست بینی همه یکی چو مغز و پوست بینی
همه یکی نگر در حضرت ذات چه خورشیدست یکی چه این ذرات
همه یکی نگر گر کاردانی بجز یکی درین حضرت ندانی
همه اینجاست یکی در دم یار در اینجا آمده از دوست پدیدار
پدیدارست این جمله ز بودش در اینجا جملگی کرده سجودش
یکی ذاتست بنگر لا بالا همه ذرات بهر خورشید پیدا
چنان در عشق معشوقست منصور که می بیند وجود خود همه نور
چنان از عشق شاها ناپدیدم که با جانان درین گفت و شنیدم
چنان در عشق شهنشاه عین فانیم که جز او نیست در دید صفاتم
چنان در عشق شها بیدارم که محکوم اندر اینجا نزد یارم
چنان شیخا سخن از وصل گویم که جز اصلش حقیقت می نگویم
که از آتش منم منصور در هم حقیقت سوز او درمی نیابم
وصال احمدم در جان پدیدار سراپایم از او در غرق نورست
که عالم از محمد در یقین است محمد در درون عین الیقین است
چنان در مهر او بی جسم و روح مانم که جسمم رفت کلی روح مانم
منم خورشید و ذرات او عالم نهاده رو بسوی من دمادم
چنان شد مست منصور اندرین راه که می بیند عیان در ذات شاه
دمی دردی کشم اندر خرابات دمی ساقی خورم اندر دم ذات

توانی یافت عشق اینجا پدیدار اگر از خویشتن گردی تو بیدار
حقیقت عشق منصوری طلب کن چو کاری کرد خواهی با ادب کن
همه یکی نگر اینجا که دوست حقیقت بود او چه مغز و چه پوست
همه یکی نگر از بود بیچون درین حضرت در اینجا بی چه و چون
همه یکیست اینجا در حقیقت ولی نادان دوئی بیند طبیعت
پدیدارست این جمله زجانان همه در حضرت خورشید تابان
پدیدارست این جمله ز الله همه از ذات او اینجا است آگاه
چنان منصور در عشقست سرمست که خورشید نیست بیند جمله کل هست
چنان در عشق منصورست تو را ل که عالم جملگی جسمست او را دل
چنان در عشق شاها زار و مستم که جام سر اینجا که شکستم
چنان در عشق شها بود گشتم که در عین العیان معبود گشتم
چنان در عشق شاها مست ماندم که در عشقش یقین بی دست ماندم
چنین شیخا فنا دستم چنین زار بنجاک پایست اینجا سر نگونسار
دمادم مستم و یکذره نیست برین هست اندر نیست یکیست
محمد رهنمای من درین سر بود گوهر و سرم جمله ظاهر
حضور و نور من از مصطفاست مرا او در درون جان صفاست
اگر وصلم شد از دید با ای شیخ یقین کارم نکو باشد ای شیخ
انا الحق گفتم و جان رفت دیگر همه ذرات من شد در یقین خور
منم خورشید و ذره پای کوبان وصال ما در اینجا گاه جویان
دمی بی جسم یکدم در وجودم دمی جانم و سر اسرار بودم
دمی بودم نبود و پیدا در این راه زبانی هم گشته در بر شاه

بچشم من بجز جانان نیاید ‌‌ که جمله نزد من جانان نماید
بچشم من بجز جانان پدیدار ‌‌ نمی آید در اینجا بر سر دار

منم اسرار لاهوتی درین سر ‌‌ که اند قافت قربت گشت ظاهر
درین حضرت همه چون پای ماند ‌‌ حقیقت جملگی چون پای ماند

درین حضرت منم گم کرده خویش ‌‌ ابد رفته است پس این پرده در پیش
که داند راز من جز من حقیقت ‌‌ که گردم راز خود در وصل حقیقت

که داند راز من این خویش دائم ‌‌ که بود خویشتن از پیش دائم
نداند راز من جز من نه شنید ‌‌ کسانی کاندرین روی جهانند

جمال ما نه پیوند اندر اینجا ‌‌ که بگشاید در ایشان ره اینجا
درخود دیدم کشا و سنم بتحقیق ‌‌ وهم آنرا که ما هستیم توفیق

دریا نه نیست جز حقیقت ‌‌ ولی نتوان درون آمد بیعت
طبیعت تا نگردد همچو پاک ‌‌ که بالاش بیاید اندرین خاک

کجا آید بسوی ما روانه ‌‌ وگرنه گفتنش باشد بهانه
کجا یابد رز راز ما عقل کل دم ‌‌ که در ما نگنجد عقل آدم

که او رو کرده گم در پرده ماست ‌‌ بماند دور سر او پرده ماست
حقیقت شیخ توحید است این ‌‌ یقین میدان نقل نیست آن

ره تحقیق اینجا این چنین یاب ‌‌ چو ما زین دم زنی عین الیقین یاب
ازین عین الیقین ما تو بردار ‌‌ که هستی راه بین ما تو بردار

جمال ماست پیدا در همه کل ‌‌ فرستادیم در تو در همه کل
توانی ما زنده در جسم و در جان ‌‌ منم اینجا ترا دیدار جانان

توان ما زنده و عین صورت ‌‌ ترا بخشیده ایم اینجا حضورت
توان ما زنده و در حضرت ما ‌‌ زمانی باش اندر قربت ما

زما مگذر که ما ذاتیم اینجا ‌‌ ترا اعیان ذراتیم اینجا
نمود بود ما در تست موجود ‌‌ ازان اینجا ترا هستیم معبود

نشده بینا مرا در جسم و جانست ‌‌ که بنمائیم همه راز نهانست
ترا این عز و دولت هم ز ماست ‌‌ که جسم و جان تو از ما بقاست

نخواهی گر بیا تو هست گردی ‌‌ بدانجا تا الیقین پیوسته گردی
نخواهی گر تو از ما زنده باشی ‌‌ ولی باید که از جان بنده باشی

اگر در بندگی اینجا حقیقت ‌‌ نمائیم اندر اینجا دید ریست
اگر در بندگی ما را بجوئی ‌‌ رسانیمت بعز و پادشاهی

اگر در بندگی ما را بدانی ‌‌ ترا بخشیم ما صاحب قرانی
اگر در بندگی فرمان تو بجا ‌‌ ببینی از همه کل کی نمی تو

اگر در بندگی بینی لقایم ‌‌ لقایم مرترا اینجا نمایم
چو آئی در خدا باشم حقیقت ‌‌ نظر کن در همه ذاتم حقیقت

چو آئی در خدا باشم ز هستی ‌‌ چو نزد صفة چو الله خود پرستی
چو آئی در خدا باشم یقین تو ‌‌ بجز من هیچ اینجا که بینی تو

چو آئی در خدا باشم فنا کرد ‌‌ که گردانم ترا الله جانا فرد
چو آئی در خدا باشم چو مردان ‌‌ یکی باشی یقین از سر گردان

چو آئی در خدا باشم سرا بین ‌‌ درون خویش بنگر پیدا و چند اندیش
چو من جامی دهم از دست توحید ‌‌ دو عالم کن یکی جام فراموش

منم ساقی ایا شیخ جهان بین ‌‌ مرا ساقی جمله عاشقان بین
منم ساقی تو جامم از دست توحید ‌‌ که تا گردم یکی بود تو بیکس

چو جام ما خوری اندر خرابات — ترا من محو گردانم سوی ذات

وسقاهم ربهم شرابا طهورا فرماید

چو جام ما خوری در عز و در ناز — نقاب هستی از پیشت برانداز
چو جام ما خوری و مست گردی — تو گردی نیست وانگه هست گردی

کمال هستی ما در عین ادب باش — کمین اسرار ما ای شیخ دین فاش
کمین اسرار ما فاش اندر اینجا — دگر نه این چنین باشش اندر اینجا

بسی مردان راه این جام خوردند — هم اندر جایگاه خویش مردند
تو گر اینجا خوری از خود بمیری — ولی در ذات من هرگز نمیری

چنین دان ای شیخ اندر جام هستی — ترا غارت چه بین انجام هستی
شریعت گفتم آنگاهی حقیقت — نمودم جملگی دید و دیدت

ادب داران ما در عز و در ناز — شدند اینجا ز دید ما سرافراز
ادب داران ما در عین تقوا — مرا دیدند اندر عین دنیا

ادب داران ما در خود بدیدند — جمال ما در اینجا معنی بدیدند
ادب داران ما واقف نبودند — یقین در عشق ما واصف نبودند

ادب داران ما در عین ذات اند — اگر چه بیشکی اندر صفات اند
کز ایشان این یقین گفت و شنیدیم — صفات و ذات ایشانست دیدیم

صفات ذات ایشان جمله ماییم — که در ایشان جمال خود نماییم
نه بیند ذات ما جز مرد واصل — چو مقصودش بود اینجای حاصل

کسی کو در چنین جایگاه دم زد — حقیقت کام دید از ما چو بستند
مرا از خویش از ما اندر اینجا — حجابش برگرفت از پیش اینجا

نه در جمله سپیدا و نهانست — چه در صورت چه در عین معانی
خداوند نهان و آشکارم — که در هر جایگه بی جفت یارم

احد خوانندم از جان ذات بینان — یکی دانند مر صاحب یقینان
ازل را با ابد پیوند دارم — نه زن نی یار نی فرزند دارم

کنون از عشق خود اندر سرار — همی گویم دمادم سر اسرار
همه اسرار بینان بی چه و چون — نمایم از عیانم ذات بیچون

کرا بینایم اینجایگاه دیدار — که باشد با من اینجا صاحب اسرار
یکی داند مرا بی یار و پیوند — منزه از زن و از خویش و فرزند

یکی داند مرا در بی نیازی — کنم اندر حقیقت کارسازی
یکی داند مرا در بود جمله — یکی بیند مرا معبود جمله

یکی داند مرا در جمله پیدا — من او را باشم اینجایگاه پیدا
یکی داند مرا در پادشاهی — ورا بخشم من او را دستگاهی

یکی داند مرا با بخشش مطلق — حیات جاودانی بخشم الحق
یکی داند مرا بی جسم اینجا — حقیقت بی نمود اسم اینجا

چنان دانم که سر هستم دگر نیست — بجز من نفع و ضر خیر و شر نیست
منزه ذاتم و من بی چه و چون — مرا دارنده این هفت گردون

منزه دانم از عین دیدار — مرا در جمله او داند بدیدار
حقیقت شیخ اینم راز بنگر — مرا بی یار و بی انباز بنگر

حقیقت این شناس ار تو واصل — که تا گردد ترا مقصود حاصل
چو مقصود تو اینجاگه عیانست — چنین اینجا درین شرح و بیانست

چو مقصود توای اندر وصل ماییم — که بود خویشتن در کل نماییم
بباید گفت تا تو هم بیابی — تو ریش خویش را مرهم بیابی

ستم مرهم نهم اندر دل ریش
من اکنون بشکنم بر او هم از خویش

عجایب دور گردانم در اینجا
که من درد تو درمانم اینجا

دوای درد تو عطار آمد
حقیقت مرد این اسرار آمد

دوای درد تو اینجا منم دان
دوای درد تو اینجا کنم هان

دوای درد عشاق جهانم
از این را من طبیب غمگسانم

دوای درد را درمان کنم من
ترا این درد عشق آسان کنم من

دوای درد تو خواهیم کردن
یقین فرمان تو خواهیم کردن

یقین ای شیخ دیدار خدایی
تو اینجاگاه هم درد و دوایی

ز معنی کن دوای درد اینجا
که تا آیی حقیقت فرد اینجا

ز معنی کن دوای خویش اینجا
که تا آیی حقیقت پیش اینجا

ز معنی کن دوای خویش ای شیخ
ببین اینجا خدای خویش ای شیخ

دوا با تست درد اینجای با تست
دوا با تست درد اینجای با تست

دوا با تست اگر بینی حقیقت
دوای تو بود دید شریعت

دوای تو بود آن ماه رخسار
نماید اندرین جایگاه دیدار

ترا دیدار بنمودست یار است
در اینجایگاه گفتند آشکار است

ترا دیدار بنمودست آن ماه
دمادم می کند از خویش آگاه

ترا دیدار بنمودست جانان
درست اینجای بگشودست جانان

ترا دیدار بنمود و تو واصلی
ز هستی اندرین پرده نهانی

دوا کن درد بنگر در درونت
که بنمودست یار رهنمونت

دوا کن درد و بنگر در رخ یار
که درمانت شود کلی پدیدار

دوا کن درد شیخا هم در اینجا
که جانانست در دید تو پیدا

دوا کن درد و اینجا روی او بین
ز روی او تو هر چیزی نکو بین

تو تا واصل نگردی در بر یار
دوای درد کی آید پدیدار

دوای درد تو دیدار یار است
که در جان و دل تو آشکار است

دوای درد تو جان جهانست
که اینجا که ترا عین العیانست

دوای درد تو اویست بنگر
که در تو هست اینجا یار بنگر

دوای درد تو اویست الحق
که اینجا می زند در تو اناالحق

بر از این دم دم دیگر دهد دست
که در دیدار تو یار است سرمست

دم بهتر از این دم می نیابی
که او با تست تو عین عرابی

بدار این دم که جانانست با تو
یقین در پرده اعیانست با تو

تو اینجا القصه در سر شیخ دلدار
چرا یکدم نگردی شیخ بیدار

نبشته امروز دارست روی جانان
ستاده هستی تو اندر سوی جانان

تو با یاری دیدار اینجاست پیدا
ترا در جان نموده روی دنیا

ازان در درد یاری باز مانده
که بی او میشوی در آز مانده

ازان در درد و بیکار زار مجروح
که نی دل بینی اینجاگاه مذبوح

دوایت آن زمان باشد بافاق
که چون منصور گردی از همه طاق

دوایت آن زمان باشد حقیقت
که گردانی تو محو اینجا طبیعت

دوایت آن زمان آید ز توحید
که در یکی شوی از عین تقلید

دوایت آن زمان باشد ز اسرار
که گردی از وجودت ناپدیدار

دوایت آن زمان باشد که ذرات
حقیقت محو آری جمله ذرات

یکی بینی تو اندر جزو در کل
برون آیی بیکباره از این ذل

عیان کن شیخ اینجا باز اکرد
چو من در بود کل کلی جدا کرد

دو رو گم شو در اینجا در عیان باز
که تا گرداندت از خود سرافراز

تو در راه گم شو آنگه پرده برگیر
پس آنگه یار را بیچون بسر گیر

تو در راه گم شو و محو هو الله
حقیقت گردد آنگه باشی آگه

تو در راه گم شو دیدار بنگر
درآ در خویشتن اسرار بنگر

تو در راه گم شو و صورت رها کن
بجز او صورت اینجا که فدا کن

تو در راه گم شوی نابود گردی
حقیقت در خدائی فرد گردی

دوای این چنین ست گر بدانی
یقین این از یقین ست گر بدانی

فنا شو شیخ تا بینی درایت
که این عین دوا آمد شفایت

فنا خواهی شد ای شیخ جهان تو
نمودم این زمانت جان جان تو

چو او با تست تو با او چه جوئی
بگو عطار کاخر چند گوئی

بسی گفتیم و دل آرام نگرفت
ز ساقی دم بدم جز جام نگرفت

دوای درد ما یارست ای شیخ
که اندر ما پدیدارست ای شیخ

دوای درد ما دیدار اوست
که او در جان ما در گفتگوست

دوای درد ما او بود دیدم
بسی در جان یقین گفت و شنیدم

دوای درد ما او بود اینجا
دوا کرد و زخم بنمود اینجا

دوا کردم درین دست بریده
بسی اسرارها زو هم شنیده

دوا کردم در اینجا یار عشاق
حقیقت شیخ اندر دار عشاق

دوای درد ما اکنون رخ اوست
قرار جانم اینجا پاسخ اوست

دوای درد ما اکنون پدیدار
شد ای شیخ جهان اندر سر دار

دوائی کردم از دست بریده
دل و جانم شد اینجا آرمیده

دل و جانم از و اندر قرارست
که دیدارم در اینجا آشکارست

قراری یافت دل از روی جانان
یکی می بینید از هر سوی جانان

قراری یافت دل وز شد مشتاق
که شد در جان جانان فرد کل طاق

قراری یافت دل در گفتگویش
که دید آن رخ که بد در آرزویش

قراری یافت دل در قربت او
که اینجا هم وصفت از حضرت او

قراری یافت دل از دید دیدش
که در اینجا عیان جانان پدیدش

قراری یافت دل در سر بیچون
که جانان یافت اینجا بیچه و چون

قراری یافت دل کو وصل آمد
که جانانش همین جا حاصل آمد

قراری یافت دل از ذات پاکش
که بیرون رفت او از آب و خاکش

قراری یافت از پاکی نوایش
که بیرون رفت او از آب و خاکش

قرار دل ز دیدارست دیدم
بسی اسرار از جانان شنیدم

قرار جان یقین شیخ ابد بود
که گردد محو کل در ذات معبود

قرار جان بود اندر شهود ذات
چو فارغ گردد از دیدار ذرات

قرار جان بود محو هو الله
که گردد در یکی او بیشکی شاه

قرار جان بود آن دم ز دیدار
که منصورش بسوزد در تف نار

حقیقت ذات جمله بیقرارند
اگر چه جمله در دیدار یارند

قرار جمله آن دم باشد از دید
که گردد محو کل در عین توحید

زمین و آسمان هم بیقرارست
همه در گردشش ناپایدارست

همه چیزی که بینی شیخ بیچون
ز دید خویش خواهد شد دگرگون

ز اول هر چه مبنی هست آخر — ز اول جمله‌شان دلدار ظاهر — ز اول جمله در اینجاست بی‌شک — در آخر جان جان پیداست بی‌شک

زوالی گر نباشد آخر کار — کجا جانان شود اینجا پدیدار — زوالی گر نباشد در حقیقت — بماند جاودان عین طبیعت

محالست اینکه صورت باز ماند — چو گردد محو آنکه راز داند — حقیقت چون نخواهد گشت جمله — در اینجا تا چه خواهد گشت جمله

هر آن تخمی که کارند آن برآرد — ولی در عاقبت پائی ندارد — فنا به این نشان صورت بماند — بجان باید درین حضرت بماند

فنا به در ره مردان هشیار — که یار اندر فنا آید پدیدار — فنا به در ره مردان رهبر — فنا بود و هست و اندر بود و بنگر

فنا به هان فنا شو آخر کار — نمود خود ازین پرده برون آر — نخواهد بود چیزی تا ابد آن — حقیقت خود چه بر شد تا بیکران

دو روزی صبر کن در گردش دور — که آنگاهی رسی در جمله بی غور — دو روزی صبر کن در بود و نابود — که در آخر بیابی جمله مقصود

دو روزی صبر کن در هجر جانان — که دیدارت دهد در آخر آن — دو روزی صبر کن در تنگدستی — که چون کردی فنا از غم برستی

دو روزی صابر کن تا جان برآید — ترا هر محنتی در آخر سر آید — دو روزی صبر کن تا نیست گردی — ز هستی جزء و کل اندر نوردی

دو روزی صبر کن کت نیست بود دانی — در آخر چون بر بینی جمله یکسانی — دو روزی صبر کن در محنت یار — که در آخر بیابی قرب دیدار

دو روزی کاندرین راه جهانی — بکن صبری که عشقش تا توانی — دو روزی کاندرین روی زمینی — قناعت کن اگر صاحب یقینی

قناعت کن درین دار فنا تو — که خواهی رفت در دار بقا تو — قناعت کن تو چون مردان عالم — میان غم در آن غم باش خرم

قناعت کن که تا گردی مصفا — چرا باشی تو در اسم و مسما — قناعت کن چو یارت هست در کار — مخور غم جان که جانان آشکار است

قناعت کن چو یارت هست چه کار — تو با او دلی و او اندر سرایه — قناعت کن بدین چیزی که داری — که این راه نیست جاوید پایداری

همه روی جهان در عین ماتم — رهی بینم در اینجا گه دمادم — زمین در غم بماند ای شتم گرفتار — نه هم در نیستی خود ماندست پندار

زمین بردار هم اینجا حقیقت — که بر دار غم‌اند اهل طریقت — همه کار جهان با درد و سوز است — غم و اندوه نه یکدم نه دو روز است

غم و اندوه جاویدان تمامند — شود نیک و بد یکسان تمامند — چرا غم میخوری ای شیخ در دهر — تو لطف یار بین و بگذر از قهر

ترا لطفست اینجا گه شود ده — تو در قهری و در جهلی چه بود — نه آخر علم به از عیش باشد — کسی داند که آنکس اهل باشد

خدا بین تا شوی ای شیخ جهان تو — مخور غم اندرین دور زمان تو — چو در دست یار و آمد مخور غم — که تا چیزیست این دوران عالم

حقیقت رو تو در عین شریعت — تو دنیا سر بسر میدان طبیعت — طبیعت دان همه دنیا و عالم — که ماند نه ماند [illegible]

طبیعت دان تو هر چیزی که بینی — بجز حق هیچ اگر صاحب یقینی — طبیعت هر و از حق دور دارد — کسی داند که [illegible]

کر اینجا گاه هست اندر کین تو	طبیعت دان عزازیل لعین تو	بدو بنگر که او مردود راه است	باند دور از نزد یکش پناه است
ازو دوری گزین چون انبیا تو	که گر واند زنا که مبتلا تو	ازو دوری گزین مانند مردان	رخ از او تو بقول حق بگردان
	ازو دوری کن و او را رها کن	رخ از دنیای دون سوی خدا کن	
حقیقت ایمنی پیدا ان شریعت	در انکه شریعت و حقیقت مرا و یکیست		شریعت منفصل دان در طریقت
چو ایشان هر دو ذات اند از حقیقت	دو گی منکر در اینجا در طبیعت	حقیقت با شریعت آشنا است	حقیقت ذات پاک مصطفا است
شریعت تو ان فعل و صورت او	کنون بشنو تو از من صورت او	حقیقت با شریعت خانه در در	شناس اینجا چو احمد ذات حیدر
محمد شهر علمست ار بدانی	علی در دان تو از سر معانی	اگر داری سر علم علی تو	مرو بیرون ز گفتار نبی تو
بقول سر بدا اینجا سر فرود آر	که از ایشان شوی از جز ذات بیدار	از ایشان راه معنی باز جوی	ز ایشان سوی معنی بار یابی
از ایشان گردی اینجا واصل حق	چنین دان ار حقیقت سر مطلق	هران کو بر خلاف راه ایشان	رود از غم بود دایم پریشان
هران کو دشمن کرار باشد	خدا از آن لعین بیزار باشد	هران کو دوستدار حیدر آمد	چو مغز از پوست هر دم برتر آمد
دو جوهر دان تو ایشان را چو از ذات	که آورد ند از حق عین آیات	دو جوهر دان مر ایشان را عالم	که حق از بهر شان آورد آدم
پدیدار آمده آدم از ایشان	در اینجا یافته اسرار جانان	ره ایشان کن و در منزل یار	پس آنگه گردی کل در وصل یار
ره ایشان کن اندر کل عالم	که تا یابی در اینجا گاه آدم	ره ایشان کن و شو محو دیدار	بجان و دل شو از ایشان خریدار
خریداری ایشان کن تو از جان	که ایشانت نماید دید جانان	تو ایشان را بمغز دان ز آفرینش	حقیقت دوست دار از آفرینش
تو ایشان را ان حقیقت ذات بنگر	شود ره روی خود در هفت گردون	نمود دعوت ایشان نظر کن	در اینجا جان از این معنی خبر کن
شو در دولت ایشان تو عالم	زده اینجا یکی از ذات کل دم	ره ایشان بیابی عین التقوی	اگر کردی شهدی دید ار موسی
بتقوی زندگانی کن که رستی	بجنت شاد با هر دو نشستی	بتقوی زندگانی کن در اینجا	دل و جان با صفائی کن در اینجا
بتقوی زندگانی کن برو دست	که نغز ت نزد گردد دو یقین بو	بتقوی زندگی کن بیشکی تو	که یابی در یقین دید یکی تو
بتقوی زندگانی کن چو عشاق	که در تقوی شوی ای مرد ره طاق	بتقوی زندگانی کن تو از دل	که از تقوی شوی در عشق واصل
بتقوی زندگانی کن در اینجا	که از تقوی شوی در ذات یکتا	بتقوی ره پاسکی یار بینی	تو با دلدار جانان دید ار بینی
بتقوی ره پاسکی در جهان تو	بیابی آ دوست وصل جان جانان تو	بتقوی ره پاسکی در حقیقت	زنی دم اندر این شاه طریقت

شریعت چیست مر تقوی سپردن | پس آنگه ره ز جانان چیست بردن
ز تقوی گر خبر داری تو ای شیخ | در اینجا گاه بیداری تو ای شیخ

دمی بی باکی اندر راه معنی | مباش و کرد کل آگاه معنی
دمی کز این زنی مردت شمارم | که بیشک اینچنین کردست یارم

حقیقت پاکی دوریست حقیقت | زنی دم اندرینجا عین شریعت
چه باشد عین تقوی پاکبازی | که جان و دل بر دوست در بازی

سر آن کو پاک باشد در ره عشق | بود پیوسته از جان آگه عشق
سر آن کو پاک باشد در عیانش | بمی بیند انا بی جان جانش

سر آن کو پاک باشد همچو مردان | بپاکی باز بیند روی جانان
سر آن کو پاک باشد در یقین او | نه بیند جز یکی در کفر و دین او

لکم دینکم بیانست شرع و نمودارش | ترا بایست اینجایگه کار
نباشد چون یکی بینی ز تحقیق | نه بینم من بجز از عشق توفیق

حقیقت شیخ کل شرعست بنگر | سخنهایم نه از شرعست بنگر
منم دیوانه اما در جنونم | درین اسرار یا کل ذو فنونم

منم دیوانه اما مرد راهم | نظر کن در حقیقت دستگاهم
منم دیوانه اما مرد رازم | که شد راه معانی جمله بازم

منم دیوانه اما در یقینم | که اندر بود خود یکی ببینم
منم دیوانه اما در یکی من | همه حق بینم اینجا بیشکی من

منم دیوانه اما نور ذاتم | که اینجا پایدار اندر صفاتم
منم دیوانه اما در حضورم | که با جانان در اینجا غرق نورم

منم دیوانه اما دید یارم | که پایست اندرین آن شکارم
منم دیوانه من اندر ره عشق | که از شاهم ز دیدش آگه عشق

منم دیوانه این تقریر گویم | ز هر معنی و هر تفسیر گویم
چو جانان اندر اینجا یافتستم | درین دیوانگی بشتافتستم

بهر بازار وصل یار دیده | در اینجا گاه با دست بریده
گرفته دست جانان در حقیقت | بدان ای شیخ نی دست طبیعت

یدالله هست اندر چنگل ما | نظر کن شیخ اینجا مشکل ما
یدالله هست اندر دست ما را | ازین معنی نظر کن هست ما را

یدالله هست از آنجا در اینجا | که دست یار بگشاده در اینجا
نه منصورست با دست بریده | یدالله است در دستم کشیده

نه منصورست اینجا بار عشاق | که میگوید کنون اسرار عشاق
نه منصورست اینجا دید جانان | بمانده غرقه در توحید جانان

نه منصورست اینجا راز دیده | یقین گم کرده و خود باز دیده
نه منصورست بر دار حقیقت | ترا میگویم اسرار حقیقت

نه منصورست اینجا جان بداده | سر خود بر کف جانان نهاده
نه منصورست دید جمله مردان | که میگوید دمادم سر جانان

نیاید شیخ دیگر مثل منصور | چو شد از جسم و جان اینجایگه دور
بدین کسوت خبر دار حقیقت | ترا میگوید اسرار حقیقت

بدین کسوت نیاید او دگر بار | ترا زین میکنم دائم خبردار
بدین کسوت نیاید بار دیگر | حقیقت فهم کن یکبار دیگر

بدین کسوت نیاید شیخ دانی | بسی برهان درین سر نهانی
بدین کسوت نیاید باز منصور | شنو اینجا بمانده وانکه غرقه در نور

بدین کسوت نیاید در جهان او که گوید دیگر این شرح و بیان او
بدین کسوت نیاید او بعالم اگر گوید او اناالحق اندر عالم
بدین کسوت مرا بشناس تحقیق درین کسوت تو شیخا یابی توفیق
بدین کسوت مرا بشناس و بنگر که در کل نیست پنهان شیخ اخیر
بدین کسوت مرا بشناس اینجا که باز هم کی بیابی شیخ دانا
بدین کسوت مرا بشناس مطلق که اینجا گه زدم دم از تو مطلق
اگر ره می‌بری دانی حقیقت وگرنه مانده‌ای اندر طبیعت
حقیقت چون مرا اینجا شناسی منت دانم که بیهوده قیاسی
تو هستی واصل ور زانهانی ولی تو کی مرا اینجا بدانی
که همچون من شوی اینجا الحق که اینجا گه زدم دم از تو مطلق
چو آئی اندرین ای کان معنی نگه بینی ای چار ارکان معنی
تو اندر صورتی در خود سفر کن بمنزل در رسی و در حق نظر کن
زبانی نیست اینجا جمله هستست که او هرگز نبود و یا نبود هست
همه مستغرق دریای امید همه در عشق ناپیدای امید
منزه بود و خود اینجا بدیدار بصورت می‌نماید شیخ هشیار
بصورت باشم اینجا در حقیقت منزه باشد از عین طبیعت
بصورت او یقین جمله صفاتست چرا کو خود نبود نور جلالست
بصورت او یقین و راز ذاتست حقیقت اندر اینجا بود ذاتست
بصورت او یقین هم راز دانم مراد اینجا بگیم و او تواند
بصورت او کرم کردست یارا ندارم در حقیقت شیخ ما را
بصورت و خداوند جهانست درون جملگی اسرار دانست
بصورت و کریم و بردبارست حقیقت در نهانی آشکارست
بصورت و نمود هستی او ندارد اندر اینجا کاستی او
یکی بی‌شکل در جمله سخن گوی ز بهر بود خود در جست و در جوی
یکی پیداست اندر جمله دیدار ز وصل خویش اصل خود خبردار
شناسای خودست اندر یکی او نمود خویش بیند بیشکی او
یکی بنمود شیخ این جمله معنی بود مقصود کل دیدار مولی
ازان واصل چنین می‌بیند اینجا که در یکی بود این جمله پیدا
اگر این یکسره بگذری شیخ اینجا شوی از غم بری ای شیخ اینجا
اگر این یکسره بگذر ز غم هستی ابا جانان تو در خلوت نشستی
اگر این یکسره بر اعیان ببینی تو در پیدا کنی‌اش پنهان ببینی
اگر این یکسره بگذر ز بود عشاق تو باشی بیشکی در هم و جان طاق
اگر این یک دمی برهی چه گفتم تمامت سر آیاتی که گفتم
اگر این یک دمی منصور گردی اناالحق گوی و مشهور گردی
اگر این یک دمی جانا ای نیست همی گویم که تا بیگانی ای دوست
اگر این یکسره بگذر ذات خدا را سرا روشن شود از کبریا را
چه میگویی بگو ای شیخ این سر کنم اسرار اینجای روشن
نمی‌بینی که روشن هست اسرار که میگردد یقین اینجا با اظهار
عیان اینجاست گر بردی تو پی ز پنهان یابی اینجا گهی تو
عیان اینجاست سرگویی شناسا کجا از جان و تن اینجا هراسا
هزاران جان بیکسو در اینجا دو گیتی در نمود عشق یکتا
نمود عشق یکتا نیست تا بنگر مرا این خرقه یکتا نیست تا بنگر

دو بینی نیست در دیدار منصور ‌ ‌ یکی می بین و یکی بیست مشهور
دو بینی نیست اینجا گر یکی ایم ‌ ‌ حقیقت در خدا سوی یکی ایم
دو بینی نیست در ما جمله ذاتست ‌ ‌ نهادها اگر چه در صفاتست
حقیقت اینچنین بین تو چنین دان ‌ ‌ تو هم منصور در عین الیقین دان
حقیقت اینچنین آن شیخ اینجا ‌ ‌ که منصور ست این در وصف الا
در الا ئیم ما الله دیده ‌ ‌ منم شاه و جمال شاه دیده
در اللهیم اینجا آشکاره ‌ ‌ حقیقت خود بخود اینجا نظاره
حقیقت میکنم در عین هستی ‌ ‌ انا الحق میزنم در عین هستی
مرا هستی ز هستی شد پدیدار ‌ ‌ ازان هستی شدم اینجا پدیدار
چنین بین توحید وان شیخ بیان کو ‌ ‌ که اینجا می نمایم هیچ دو چون
چو هیچم در نهایت سر توحید ‌ ‌ یکی بینم در اینجا و بدن دید
چو هیچ است اینجا ذات پاکم ‌ ‌ ز جسم و جان در اینجا گر چو خاکم
اگر گردی فنا بشناس خدا را ‌ ‌ نه پندارم که از ذاتم جدا را
چه دانی کی بود در ذات ما را ‌ ‌ یکی باشد همه آیات ما را
ز نیکوئی اتیم پیدا عین صورت ‌ ‌ بیان کردیم در دید صورت
بیان خواهیم کردن پیش ازین ما ‌ ‌ نه در صورت که در عین الیقین ما
بیان خواهیم کردن بر سر دار ‌ ‌ نه از صورت ز دید یار دلدار
بیان خواهیم کردن هم بدم هان ‌ ‌ یکی بین شیخ جمله نص و برهان
چو سر ذات باشم بیشکی من ‌ ‌ بیانها میکنم از کل یکی من
زیکی واصلم نی از دوئی باز ‌ ‌ همی گویم ز یکی تا دوئی باز
برافکن پرده همچون من ز رخسار ‌ ‌ که چیزی نیست جز دیدار دلدار
برافکن پرده از رخ تا بدانی ‌ ‌ که گفتم راز در عشق معانی
برافکن پرده گر تو مرد رازی ‌ ‌ که بی پرده نیابی پادشاهی
برافکن پرده و بنگر جمالش ‌ ‌ که در پرده نه بینی جز خیالش
جمالش در پس پرده نهانست ‌ ‌ بجز واصل مرین معنی ندانست

در کشف حجاب و وصول دوست

اگر خود پرده برگیر ز رویش ‌ ‌ تو خود بینی وا درگفت و گویش
اگر خود پرده بردارد ز رخسار ‌ ‌ وجود خود به بینی بیشکی یار
اگر خود پرده برگیرد تمامست ‌ ‌ مرین معنی ابا خاص است و عامست
همه دیدار جانانست در کل ‌ ‌ که دوئی در پرده پنهانست در کل
چو او در پرده باشد خود که بینی ‌ ‌ تو او را بین اگر صاحب یقینی
چو او در پرده باشد بیشکه باشد ‌ ‌ بجز او در نظر شاه که باشد
همه دلها ز عشق او پر از خون ‌ ‌ که تا کی آید او از پرده بیرون
همه دلها ازین حسرت کبابست ‌ ‌ کسی کین یافت اندر فتح بابست
سران کوردی جانان دید امروز ‌ ‌ یقین شد بیشکی در دید پیروز
سخن از مغز جان میگویم ای شیخ ‌ ‌ همه از جان جان میگویم ای شیخ
اگر این باز دانستی چو مائی ‌ ‌ من و تو چون یکیم اندر خدائی
جدائی نیست ما را فرق نیست ‌ ‌ که منصور این زمان شاه یقین است
بکل شد شاه منصور اندرین راز ‌ ‌ بعینی پرده از رخسار شد باز
ز وصلش آن چنان پیدا است جانان ‌ ‌ که اصل صورت او گشت پنهان
چو اصل صورت او از خدا بد ‌ ‌ همه اندر خود انا الحق گو خدا بد
همان بودی که اول بود از یار ‌ ‌ هم از آن بود شاه کلی پدیدار

همه ازان بود کلی گشت نابود | چو شد آن بود کلی گشت معبود
مرا معبود می بایست دیدم | بمعنی حقیقی در رسیدم

مرا معبود می بایست در دید | بدیدم در درون از عین توحید
ز توحیدم چو معبودم عیان است | ز معبودم همه شرح و بیان است

حقیقت سر که چون من یار بیند | یکی اندر یکی اسرار بیند
یقین من کنون عین الیقین است | شنو عشق جانان نیز چنین است

درین توحید کل شیخا نظر کن | همه ذرات خود در زیر و زبر کن
از اینجا نوعی گر گفت ذات منصور | ازان سر فهم کن آیات منصور

درین آیات ما کز لامکان است | نظر میکن که شرح جان عیان است
درین آیات ما اینجا خبر یاب | حقیقت جملگی اندر نظر یاب

درین آیات ما ابن گر ز مانی | ز سر آیات ما شرح و بیانی
فرو خوان و بگو با مرد هشیار | که تا گردد چو ما او صاحب اسرار

نهان و آشکارا دیده ام من | نهان از بود کل بگزیده ام من
نهان بگزیده ام اینجا حقیقت | که پیدا آئی هم عین الحقیقت

نهان بیشک خدا بود اندر اینجا | که در پیدا رخ او بنمود اینجا
نهان بیشک خدا او کس ندانست | شنود بود خود را او بدانست

شنودن یا شنود اینجا حقیقت | بدین صورت نهان بنهاد حقیقت
نه منصور است او ذات است بنگر | انا الحق گوی ذرات است بنگر

کنون اینجا حقیقت شد تمامی | کنون پخته شدی شیخا ز خامی
ز خامی پخته شو شیخا کنون تو | حقیقت پخته باش ای رهنمون تو

ز خامی پخته در کل اسرار | کنون شیخا یکی بینی ز اسرار
ز خامی پخته در نور و صفاتی | چه غم در دست چو بنمود ذاتی

ز یکرنگی ترا مقصود باشد | ز یکتائی ترا معبود باشد
ز یکرنگی رسی در مسکن خویش | همه بینی جملگی را بیشکی پیش

ز یکرنگی همه مردان رسیدند | بدان درگاه در روی یار دیدند
ز یکرنگی زدند اینجا یکی دم | شنود جان جانان دید همدم

ز یکرنگی رخ جانان خود را | شدند و گم شدند اندر احد را
ز یکرنگی در اینجا گاه باشند | درون بود کل ذات خدا بینند

ز یکرنگی در اینجا راز بین تو | همان یکرنگی خود باز بین تو
ز یکرنگی خود اندر ذات شاه | که تا با شاه حقانی رسیده

ز یکرنگی خود داری خبر تو | دران یکرنگی خود کن نظر تو
ز یکرنگی خود آگاه شو باز | چو اول اندر اینجا شاه شو باز

ز یکرنگی بسی اسرار گوید | درین معنی حقیقت یار جوید
ز یکرنگی سبب اینجا زدم دم | ولی کی باز بینند بیشکی آن دم

که در لا قربت الا ببینند | ببین آنگه حضرت و الا ببینند
اگر یکرنگ خواهی شد درین راه | در آخر شاه خواهی بود درین راه

اگر یکرنگ خواهی شد چو مردان | بجز لا منگر و اسرار لا دان
اگر یکرنگ خواهی شد بلا تو | ز اول بایدت شد کل فنا تو

اگر یکرنگ خواهی شد چو منصور | ببین ظلمت حقیقت باز بین نور
اگر یکرنگ خواهی شد تو در ذات | حقیقت محو گردان در یکی ذات

اگر یکرنگ گردی ذات بینی | که کل ذاتی زانگه راز بینی
اگر یکرنگ گردی بی چه و چونت | برت سوی فنا بی صفت گردون

اگر یکبارگی گردی ذات باشی / تو جانان جمله ذرات باشی
دو بینی یکی زان در بلائی / کجا هرگز رسی در روشنائی
دو بینی یکی اندر بلا است / ورا دم می‌نماید او لقا است
ز تو یک لحظه جانان نیست فارغ / چه گویم چون نه اینجای بالغ
گناه از نفس است اینجا که بنشست / ولیکن کور را دیدار ره بست
چو نفس کور اینجا ره نبیند / به منزل کی رسد گر شه نشیند
چو نفس کور اینجا باز ماندست / یقین در حرص اندر آز ماندست
همه مقصود ما نفس است اینجا / گر این کوری شود اینجا تو بینا
همه مقصود ما نفس است بشناس / گر این بینی دوئی بینی همه یاس
اگر شد نفس بینا اندرین سر / نمود باطن او راهست ظاهر
اگر شد نفس بینا در شریعت / بیابد بیشکی سر حقیقت
اگر شد نفس بینا در یکی است / بداند گر خدا هم بیشکی است
اگر شد نفس بینا در لقایش / یکی بیند نمود جان بجایش
حقیقت ره کند در منزل خویش / ببیند ذات بیشک حاصل خویش
هنوز از سر کل او نیست آگه / عیانی صورتی دیدست لیکن
بوقتی سر کل بیند درونش / که در منصور آید زو نمونش
ز بهر صورت اینجا گفتگویست / که صورت اینچنین پرگفتگویست
گرفتاری جان در صورت افتاد / هر این معنی ابا صورت افتاد
بیان ما همه در صورت جانست / همی آید دمادم راز پنهانست
نه پنهان گفت خواهم من ز اسرار / که تا گردد ترا جانان پدیدار
جمال او درین سر حقیقت / که اینجاست گر گردد حقیقت

دو بینی تو همی اینجا نمودست / نمی‌دانی که اینجا که چه بودست
دو بینی یکی زان مانده باز / خیالی کرده زانجام و آغاز
ز تو یک لحظه جانان نیست خالی / ولیکن اینچنین افتاده حالی
ز تو یک لحظه جانان نیست بی دید / نمی‌بینی تو او را در عین توحید
رهی بس ناخوش است و منزلی خوش / ولیکن راه پر کور است ناخوش
چو نفس کور شد اینجا گرفتار / به منزل کی رسد بیند او رخ یار
چو نفس کور را بینا کند شاه / بیابد او به منزل چون کند راه
همه مقصود ما نفس است بیدار / که تا گردد ز خواب جهل بیدار
همه مقصود ما اینست ای شیخ / که جان اینجاست یکی بیشک ای شیخ
اگر شد نفس بینا پاک آید / پس آنگه هر دو وصل او گشاید
اگر شد نفس بینا همچو عشاق / ابا جان گردد او اینجا یکی طاق
اگر شد نفس بینا گشت واصل / شود مقصود او کلی بحاصل
اگر شد نفس بینا ذات گردد / حقیقت ذات او ذرات گردد
اگر چه او به منزلگه رسیدست / همین جا کو جمال شاه دیدست
بوقتی سر کل باید چو من باز / که گردد محو در انجام و آغاز
بوقتی سر کل بیند حقیقت / که خود را پاک آرد در شریعت
ز بهر صورت اینجا جمله در شور / بماند و سیر بودی یک یک سوی گور
چو منصور است اینجا اصل دیده / درین صورت ز جانان وصل دیده
نه پنهان گفت خواهم تا بآخر / شود جانان ترا اینجاست ظاهر
بگویم دم بدم تا رهبری تو / تو بر دو راه جانان بنگری تو
حقیقت شیخ بینا گردد از جان / که جانان دل اینجا نفس است پنهان

میان ذاتی گر خبر جان دید در دل   کجا بی جان و دل کردند وصل
اگر بی جان و دل وصل نکردی   ترا هرگز نباشد دید مردی
اگر بی جان و دل اینجا نباشی   یکی اندر یکی یکتا نباشی

بجان و دل قدم زن اندرین راز   بجان و دل نگر انجام و آغاز

در نمودارے یقین میان دل و فرق درمیان اینجا

بجان و دل درین ره باز بین تو   ز جان و دل تمامت راز بین تو

چو جانت واصل عین حقیقت است   ازان فارغ درین صورت نشستست
چو جان تست اصل ذات جانان   نموده رخ درین ذرات جانان
چو جان تست اصل ذات بیچون   چرا گویی که این چونست و آن چون
همه در چون و چه افتاده تو   ازان در چون و چه آزاده تو
ز چون و چند در آخر چه دیدی   بگو با من که در آخر چه دیدی
همه اندر چه و در چند و چونند   ازان از نفس کافر سرنگونند
ترا چون نفس سگ کورست اینجا   ازان جانت یقین کورست اینجا
ترا چون نفس سگ کورست بینا   ازان بحثست اندر بند قیدت
ترا تا نفس شاه با تو همراه   نخواهی یافت اینجا رو بشاه
ترا تا نفس شاید هم طبیعست   نیاری دید دیدار نفیست
تو نفس سگ برون گردان ازینجا   که بی نفس آیی اینجاگاه یکتا
بماندی ره نمیدانی چه گویم   حقیقت دید نتوانی چه گویم
بماندی همچو یوسف درین چاه   بکن صبری که در آخر شوی شاه
بماندی همچو یوسف زار و مسکین   که تا بر تخت بنشینی به تمکین
بماندی همچو یوسف مبتلا تو   برون خواهی شد از چاه بلا تو
در آخر می ندانی اول خویش   که از نفست حجابی آمده پیش
حجاب یار جاوید آن نماند   چنین بیچارگی یکسان نماند
خلاصی هست عاشق را ازین چاه   چو شاهش افکند از چاه در جاه
خلاصی هست عاشق را آخر   که شاه جانش گردد دید ظاهر
خلاصی هست عاشق را ز زندان   چو بیرونش کند از حبس جانان
درین ره چون خلاصی گشت پیدا   نمانی آن زمان از دید یکتا
خلاص عاشقان اندر بلا نیست   فنا دیدن یقین عین لقاست
خلاصی سر چو بی بینی همینست   کسی کین دید در عین الیقین است
تو تا با صورتی نبود خلاصت   همی گویم درینجا که خلاصت
تو گر خواهی خلاص خویش اینجا   بباید مردنت از پیش اینجا
ز دید خود بمیر و جان جان شو   ازین تاریکی آنگاهی عیان شو
ز دید خود بمیر و زنده دل گرد   که باشد زنده دل در عشق کل فرد
ز دید خود بمیر و گرد باقی   که تا مانی حقیقت فرد باقی
ز دید خود بمیر و پرده بگسل   که بی این پرده خواهی گشت واصل
ز دید خود بمیر و آشنا شو   تو کی از دید صورت کل خدا شو
ز دید خود بمیر از کار دانی   که چون مردی ببین آنگه باز دانی
ز دید خود بمیر آنگه عاشق هستی   که در مردن یقین کیست و دید است
ز دید خود بمیر و گرد جاوید   که خواهی بود در آخر تو خورشید
ز دید خود بمیر و جان جان شو   چو خورشید جهان در کل عیان شو

ز دید خود بمیر و جمله ذرات / گر او را لا کردی آنگاهی بکل ذات
چو مردی زنده جاوید گشتی / بنورش بیشکی خورشید گشتی
چو مردی زنده مانی جاودان تو / که باشی باشی آنگه جان جان تو
چو مردی زنده مانی تا ابد دوست / بمانی فارغ از نیک و بد دوست
چو مردی زنده مانی در بر یار / ترا آن یار هر دم هست دلدار
چو مردی باش تا یابی تو خود دان / حقیقت بود بود اندر دید جانان
چو مردی زنده مانی در خداوند / شوی فارغ ز چون آنگاه و ز چند
ز بود خود اگر داری خبر تو / بمیر و باز رو از ننگ و بد تو

قال النبی علیه السلام موتوا قبل ان تموتوا

ز موتوا قبل اگر آگاه گشتی / بمیر از خود که بیشک شاه گشتی
ز موتوا قبل اگر آگاه عشقی / بمیر از خود که بیشک شاه عشقی
ز موتوا قبل گر رسیدی این راز / بمیر آنگه ببین انجام و آغاز
ز موتوا قبل اگر دانی حقیقت / بباید مرد اینجا از طبیعت
ز موتوا قبل اگر از خود بمیری / تو بیرون آیی و خورشید منیری
بمیر ای شیخ ولی او زندگانی / مکن در صورت و در این معانی
بمیر ای شیخ و پیش از آن که میری / اگر مردی ازجان بمیری
بمیر ای شیخ و پیش از مردن خویش / حجاب زندگی بردار از پیش
بمیر ای شیخ چون منصور حلاج / که بینی بیگمان بر فرق جان تاج
بمیر ای شیخ کین عین الیقین است / که این عین الیقین راه یقین است
همه از مرگ ترسانند اینجا / که سرّ آن نمی دانند اینجا
همه از مرگ ترسانند از خویش / که سیری اینچنین دارند از پیش
همه از مرگ ترسانند مانند / ولیکن سرّ رموز آن نخوانند
همه از مرگ ترسانند چون بید / که کی ذره رسند سوی خورشید
اگر آگه شوند اینجا یقین باز / ازین مرگست آخر عزت و ناز
اگر آگه شدستی اینجا بدانند / که از سرش سر هستی بدانند
ازین مرگست آخر زندگانی / بقای صرف و ذوق جاودانی
ازین مرگست اینجا دیدن ذات / نمی دانند اثر آن مانند ذرات
ازین مرگست بیداری عقلی / تو خوان و دان الیقین سرّ ازلی
ازین مرگست آخر دید جانان / یکی بینند آنگه عین اعیان
نه مرگست اینکه عین زندگانیست / فراقی نیست عین شادمانیست
نه مرگست اینکه او را مرگ خوانند / که این مر عاشقان را برگ خوانند
نه مرگست اینکه برگ عاشقانست / هر آنکو مرگ خواهد عاشقانست
نه مرگست اینکه تجرید است عشاق / نه اندر مرگ توحید است عشاق
نه مرگست اینکه دیدار خدا است / که اندر مرگ اسرار بقا است
نه مرگست این حقیقت شیخ عالم / که سالک میرسد دیدار آن هم
هر آنکو مرگ اینجا گاه بشناخت / بمرد از خویشتن آنگه سر افراخت
هر آنکو مرگ اینجا جاودان هم / عیان مرگ دید و جان جان هم
هر آن کو مرگ اینجا دید راحت / رسید او عشق در عین سعادت
هر آن کو مرگ اینجا دید اعیان / بماند تا ابد در عشق پنهان
هر آن کو مرگ اینجا دید تحقیق / بمرد از خویشتن آنگه یافت توفیق
هر آن کو مرگ اینجا آرزو نیست / ز پیش اندیشی اندر گفت و گو نیست
حیات طیبه در مرگ دریاب / تحقیق بود خود اینجا گر دریاب

حیات طیبه مرگست اینجا ‌ ‌ شوی بیشک خبردار اندر اینجا
حیات طیبه یابی دران دم ‌ ‌ اگر گردی محو اینجا گاه آن دم

حیات طیبه داری چو مردی ‌ ‌ ز مردن بیشکی تو گوی بردی
ز مردن می رسی سوی حیاتت ‌ ‌ دران باقی بود عین نجاتت

ز مردن زندگی جاوید حاصل ‌ ‌ ندانند این معانی جز که واصل
ز مردن آخر کار اندر اینجا ‌ ‌ شوی بیشک خبردار اندر اینجا

خبر در مرگ یابی آخر کار ‌ ‌ که بی صورت شود جانان پدیدار
خبر در مرگ یابی در اصل کل ‌ ‌ حقیقت مرگ را بین حاصل کل

خبر از مرگ دارد جان بینان ‌ ‌ گر از مرگ آگهی گردی تو جانان
خبر از مرگ دار ار مرد رازی ‌ ‌ چه باشد جان در سر کاینجا ببازی

خبر از مرگ داری شیخ آگاه ‌ ‌ بمردم تا بدیدم من رخ شاه
بمردم پیش از آن کاینجا بمیرم ‌ ‌ ازان فارغ من از شاه و امیرم

بمردم تا بماندم زنده دوست ‌ ‌ بمرد از جسم و زجان بنده دوست
بمردم تا بماندم جاودان من ‌ ‌ شدم در جاودانی جان جان من

بمردم تا بماندم ذات باقی ‌ ‌ حیاتی دید اندر ذات باقی
بمردم تا شدم از خود خبردار ‌ ‌ ازان اسرار کل گفتم درین دار

بمردم تا شدم هستم بقا من ‌ ‌ نمودم حق عیانم از لقا من
بمردم تا خبردارم ز سر چیز ‌ ‌ نه بینم اندر اینجا جز یکی نیز

بمردم تا شدم ذات خداوند ‌ ‌ بمردن جستیم یکباره از بند
بمردم تا شدم خورشید تابان ‌ ‌ بماندم تا ابد جاوید جانان

بمردم تا شدم دیدار بیچون ‌ ‌ بگفتم با تو این اسرار بیچون
بمردم تا شدم اعیان در اینجا ‌ ‌ نمودم خویش را جانان در اینجا

بمردم تا شدم عین لقا من ‌ ‌ ز مرگ اینجا عیان دیدم لقا من
بمردم زنده اندر مردگی شیخ ‌ ‌ نباشم اندر افسردگی شیخ

فسرده آن کسی کز خود نمیرد ‌ ‌ حقیقت دوست اندر بر نگیرد
فسرده آنکسی باشد درین راه ‌ ‌ که نبود او ز سر مرگ آگاه

فسرده آنکسی باشد به پستی ‌ ‌ که از خود می نمیرد سوی هستی
چرا دل بسته در درد و در رنج ‌ ‌ نتازی هیچ اندر سوی این گنج

چرا دل بسته در عین خواری ‌ ‌ ازان بیچاره سیرت بیقراری
چرا دل بسته در محنت غم ‌ ‌ ازان افتاده در اندوه و غم

چرا دل بسته اندر بلا تو ‌ ‌ ازانی دایم اینجا مبتلا تو
چرا دل بسته خوار و شکسته ‌ ‌ در اینجا کمتر از نشخوار گشته

چرا دل بسته در عین زنان ‌ ‌ دراو دم می بری جور فراوان
چرا افتاده دست از شادمانی ‌ ‌ که در دنیا کنی آخر بدانی

چو از دنبال هر شادی غمی هست ‌ ‌ بسا این شادی رها کن جان تو از دست
از آن شادی که دار و عین دنیا ‌ ‌ چه بر یابی تو اندر عین عقبا

اگر میدانی این معنی تو بسیار ‌ ‌ مکن شادی درین بازار آدمی
میان خاک شادی کرده آغاز ‌ ‌ خبر یابی تو زینجا هم و آغاز

ترا آخر ز شادی چیست آخر ‌ ‌ چه در دنیا خواهی زیست آخر
اگر صد سال مانی رفت باید ‌ ‌ میان خاک حسرت خفت باید

اگر صد سال مانی سوی تو ‌ ‌ نمانی گوش کن هیچ تا بشنوی تو
اگر صد سال مانی مرد باید ‌ ‌ اگر هستی گرد و باد بشاید

اگر صد سال مانی در جهانت — ببایدرفتن از اینجا جهانت
اگر صد سال مانی در حقیقت — حقیقت محو خواهد شد طبیعت

اگر صد سال خواهی ای یقینت — بباید رفت در زیر زمینت
اگر صد سال مانی بیست و پنجاه — بباید مردنت اینجای ناگاه

بباید مردن این دم یقین شیخ — تو باش از مرگ در عین الیقین شیخ
یقین از مرگ اینجاگاه دریاب — تو از مردن یقین اینجا خبر یاب

یقین از مرگ تو آگاه گردی — ز مرگ اینجا تجلی شاه گردی
یقین مرگ بین هم زنده دل باش — که چون مردی بخواهی دید لقاش

بمیر و زنده شو اینست معنی — بمیر و بین تو دلدار است معنی
بمیر و زنده شو اینست روحت — الی صورت الیقین عین فتوحت

بمیر و زنده شو سه منتها تو — که تا رسته شوی ای شیخ از بلا تو
بمیر و زنده شو بی صورت اینجا — نظر کن بعد از آن منصورت اینجا

بمیر و زنده شو از ذات بیچون — چو خور تابنده شو از ذات بیچون
اگر میری نمیری نیز شاسی — خدائی بینی از دیدا سطی

الهی یافتی اینجا بگو بیان — ز نفی و هم از اصول هم قرآن
حقیقت کل شو که خوانند هر دوست — در او هر کس که را اندر دوست

حقیقت کل شئی اینجا الیقین دان — که خواهی گشت محو ذات جانان
همه ذرات خواهانند فی الله — در آخر جمله از محو هو الله

همه ذرات ما اندر نمود ار — فنا و دید بار او هست دیدار
از آن از مرگ بیشک زندگانیست — که این غمها آخر شادمانیست

در آخر راحت اندر ذات تحقیق — یکی خواهد شدن ذرات تحقیق
در آخر رستگاری دید خواهی — عیان خواهم که کل توحید خواهی

نگردان رخ ز توحید آخر کار — یکی میدان یکی دید آخر کار
یکی دیدست آخر چون بمردی — اگر از دید دیدی گوی بردی

یکی دیدست آخر گر بهر بینی — یکی دیدست گر فا هر چه بینی
یکی دیدست از آن شو در عیان گم — که در آن بیشود جان هم عیان گم

یکی دیدست از اسما باطل — از آن دیدار بین اسرار اول
یکی دیدست اندر وی فنا کرد — که زان دیدی از اینجا گاه شو فرد

یکی دیدست بیچون گر بدانی — در این دید صورت بیشک تو دانی
یکی دیدست بیچون راست بنگر — که اندر جزو و کل یکتاست بنگر

یکی دیدست اندر وی دوئی نیست — در او دیدار یا لا و توئی نیست
یکی دیدست توحید است تا شی — ازین معنی عیان دیدست تا شی

یکی دیدست از آن معبود گویا — همه اینجا عیان معبود جوید
که آن معبود اینجا باز یابی — ز بود خویشتن این راز یابی

ز بود خود مشو بیرون و بنگر — که اندر نیست آن بیچون و بنگر
ز بود خود مشو بیرون در اینجا — در اینجا باز بین بیچون در اینجا

تو از بود فنا معبود دستی بین — در اینجا که زیان و سود می بین
زیانت نفس دان و سود جانت — حقیقت راه بر معبود جانت

در اینجا گر بجان پیوند جوئی — همه با تست اینجا پس چه جوئی
حقیقت شیخ گفتم سر اسرار — ز مرگت کردم اینجا که خبردار

نه باز یکدست اینجا گاه مرگت — بباید کرد اینجا جسم و جان ترک
چو کردی ترک جسم و جان زبود ست — یکی باشد حقیقت هم نمود ست

چو کردی ترک جسم و جان اینجا شوی چون اولین یکسان اینجا
چو کردی ترک جسم و جان حقیقت حقیقت حق بود بی‌شک طبیعت
چو کردی ترک جسم و جان نهانی حقیقت هم بدان راز نهانی
چو کردی ترک جسم و جان باتفاق تو چون عشاق باشی در جهان طاق
چو کردی ترک جسم و جان معینی ببینی آنگهان دیدار مولی
نه آگه بند شیخا در یقین آن که مرگ آمد نمود جان جانان
نه آگه شید ازین جان حقیقت گر این آمد سرانجام حقیقت
سرانجام همه مرگست آخر که جمله این جهان ترکست آخر
ازین تنگست آخر مقصود چه بود زیانت صورتست و سود چه بود
که بی صورت تو جان خویش بینی نه بینائی نهان خویش بینی
نهان خویش بشناس از عیانت عیان خواهد بد آخر مر نهانت
نهان خویش بشناس و یقین بین گذر کن از صور عین الیقین بین
نهان خویشتن بشناس بنمای مکن یک لحظه از معنی جدا آی
همیگویم بمیر و زنده دل شو وگرنه هم درینجا عین کل شو
بزرگانی که اینجا گوی بردند ازان دیدند کز دید ار بمردند
چو می دیدند کین دنیای غدار نخواهد بود دائم شیخ هشیار
دو روزی نزد ایشان چون سرای حقیقت می نمود اینجا سرای
شدند ایشان ازینجا گاه تحقیق حقیقت خود گشتند از شاه توفیق
چو توفیق عنایت باز دیدند ز دید شاه هم شه باز دیدند
حقیقت جبرئیل آمد پریشان ز حق عین الیقین آمد پریشان
کنون باید که دل بیدار داری دل از دنیا بکل بیزار داری
بمیری این زمان از دید دنیا نه بینی این زمان جز دید مولا
ببین از خویشتن و ز دنیا حقیقت که باید شد سوی مولی حقیقت
جهان را هیچ جز سوی نجوئید سخن خود هیچ از دنیا نگوئید
تمامت انبیا زین سر اسرار حقیقت از خدا گشتند خبردار
همه از جبرئیل آن پیک حضرت رسیدند در نمود عز و قربت
ز جبریل امین بیدار گشتند ز بود نفس کل بیزار گشتند
نمود حق بدیدند از یقین باز درینجا گه رسیدند از یقین باز
تو بشناس اندرینجا جبرئیلت که همراه تو هست اینجا دلیلت
دلیلت با تو هست و می ندانی چنین اینجا بگه هستی باز مانی
دلیلت با تو اندر راه معنی دلیلت از خبر شد آگاه معنی
دلیلت با تو اینجا راه برده ره خود را بسوی شاه برده
دلیلت با تو اینجا در نهانست درین معنا ترا در جان نهانست
دلیلت با تو و تو بیخبر زو چنین افتادهٔ در گفت و در گو
دلیلت با تو آگاه کرده همه ذرات تو در راه کرده
تو زو غافل چنین اینجا بمانده بهر سوئی درین غوغا بمانده
تو زو غافل چنین مانده درینجا فتاده در میان شور و غوغا
تو زو غافل ندانی کو ندیدی اگرچه وصف او بی حد شنیدی
اگر چه نفس گم چون دراینجا به بیرون راه می نتوانی اینجا
مشو غافل که این معنی یقینست که او در اندرون پیش تو بینست
ترا اینجاست جبریلی اینجا بیاید که این درهای معنی بر گشاید
رساند مر ترا پیغام جانان همی گوید ز یاد هم نام جانان

تو از پیغام او حرفی ندیده / یقین حرفی تو از وی ناشنیده
همه گفتار ما از اوست امروز / از آن معنی ما نیکوست امروز
همه گفتار ما از او پدیدست / حقیقت جمله او گفت و شنیدست
همه گفتار ما اندر وی عیانست / دمادم او در اینجا شرح و بیانست
اگر از گفت او راهی بری تو / نمود او در اینجا بنگری تو
دمادم اندرین جا او بگفتار / همی گوید در دم سر اسرار
ز گفتارش یقین اینجا چنین هم / پیام او بمانده خوار و قیدم
که وانداند مرا اینجا که بنمود / حقیقت چون بدیدم ذات کل بود
حقیقت سالکان در دید او باز / شدند اینجا ز جسم و جان ابراز
هر آنکو دید او بشناخت اینجا / ز دیدش جان و دل در باخت اینجا
گروهی او سخن گوینده تحقیق / ز ذات او کشش جویند توفیق
گروهی ذات او بیشک ببینند / گروهی او همه بینش گزینند
گروهی گفته‌اند اینجاش اعلام / که اینجا می‌رساند وحی و پیغام
گروهی جبرئیلش گفته از ناز / که بیشک دیده هست انجام و آغاز
همه انوار و اسرار که بودست / حقیقت مر ورا اعیان نمودست
تمامت انبیا این راز دیده / یقین در حضرت ایشان رسیده
بگفته راز جانان پیش ایشان / ز دید جان بیش اندیش ایشان
خبردارست و چیزی می‌نداند / بجز حق او ز خود چیزی نخواند
هر آن اسرار کاینجا گفته از یار / کند عشاق را اینجا خبردار
از آنش عقل کل خوانند مشهور / که او از کل نباشد یک زمان دور
از آنش عقل کل خوانند عشاق / که افتادست اندر جزو و کل طاق
از آنش عقل کل اینجاست تا هست / که اندر دید کل اینجا تمامست
از آنش عقل کل گویند از راز / که دیدست از عیان انجام و آغاز
از آنش عقل کل خوانند در دید / که کلی حق همی بیند ز توحید
از آنش عقل کل خوانند در ذات / که کل می‌بیند اینجا جمله ذرات
نمود او ز دیدار است جانان / حقیقت جمله اسرارست جانان
نمود او ندانند کس بجز من / که دید شیخ مر اسرار روشن
نمود او مرا اینجا یقین هست / که اینجا عقل کلم پیش بنشست
حقیقت عقل کل بودست بنگر / یقین الهام معبودست بنگر
از آن حضرت خبردارست اینجا / از آن بیشک پدیدارست اینجا
از آن حضرت در اینجا رخ نموده / ابا تو گفته از جانان شنوده
از آن حضرت هر آن معنی که بشنفت / ترا بی واسطه اینجا بگفت
از آن حضرت خبر او بی تو بدان باز / تو دانستی که گوید حرفی از راز
از آن حضرت الی چون باز داری / دمادم مر ترا پاسخ گذارد
خبردارست کن از بیشک تو از خود / تو اینجا بی خبر مانده ز خود
دمادم هیچ پیسی غفلت خویش / بمانده همچنین از قربت خویش
دمی با خود نیابی اندر اینجا / که بگشایست او در بیشک اینجا
دمی با او در اینجا آشنا گرد / که او گردانده است اندر فنا فرد
دمی با او در اینجا باش یکتا / که بنماید ترا لقاش اینجا
ترا الهام چون از حقیقت / زبانی گوش می‌کن بی طبیعت
که تا او می چه می‌گوید بیان کن / برو زینجا بگیر هر گوش جان کن
بگوش جان از او بشنو در اینجا / از او کن راز ما باور در اینجا

دریغا با که میگویم سر این راز ... که داند تا بداند این یقین باز
کسی در خواب رفته او چه داند ... که او در خواب بود و خود بداند

اگر از خواب او بیدار گردد ... در اینجا صاحب اسرار گردد
چو در خوابی کجا یابی تو معنی ... دریغا ره نبردی سوی مولی

اگر از عقل کل هستی خبردار ... چو ما از عین این هستی خبردار
ابا ما جبرئیل اندر بیانست ... حقیقت شیخ در شرح و بیانست

ابا ما جبرئیل اینجاست پیدا ... یقین اندر عیان ماست پیدا
ابا ما جبرئیل آمد بگفتگوی ... زهی معنی ببرده در بگفتگوی

ابا ما جبرئیل اسرار گفتست ... حقیقت جمله از دیدار گفتست
همه از یار گفت اسرار با ما ... حقیقت بی‌سر این دور با ما

همه از یار گفت اینجا حقیقت ... شنود اینجا که اسرار حقیقت
همه از یار گفت اینجا ی با ما ... از آن گفتیم از دیدار یکتا

که داند جبرئیل تا که راستست ... که کار از جبرئیل اینجاستست
که داند جبرئیل ما در شب ما ... که خواند جبرئیل ما در شب ما

که داند جبرئیلم شیخ بی‌چون ... بگفتیم با تو این اسرار اکنون
حقیقت جبرئیلم مصطفا است ... که او کل راز دار پادشا است

حقیقت جبرئیل ماست اینجا ... ره بر معنی دلیل ماست اینجا
حقیقت جبرئیلش عقل کل بود ... از آن پیوسته اندر عقل کل بود

مراد عین کل اینجاست یکتا ... از آنم دیده از دیدار او یکتا
مرا پیغام او داد از خدا است ... مرا آنچه شنید اینجا روشناست

مرا پیغام او داد از خود هم ... در اینجا بود او کرده هم جود هم
مرا پیغام او داد از حقیقت ... که بیرون آمدم کل از طبیعت

مرا پیغام او داد از عیانست ... رسانید اندرین عین عیانست
مرا پیغام او داد او یکی باز ... که تا دیدم یکی را بیشکی باز

مرا پیغام او داد [illegible] ... که داد اصل هم از شرح دیدار
مرا پیغام او داد است از دید ... که یکی گرد و اثار عین توحید

مرا پیغام او داد است اینجا ... درم از بود یکتا دوست اینجا
مرا پیغام او داد است الحق ... که چون حق ز حق هستی گو انا الحق

انا الحق من ز قول او بگفتم ... یقین در قول حق اول او بگفتم
مرا جبرئیل کلی ذات او هست ... از آن اینجا مراد گفت و گو هست

مرا بی‌واسطه اینجا یقین او ... از آن اکنون شیخ دیدار او دگر گو
مرا او جبرئیل راه ماست اینجا ... یقین جبرئیل شاه ماست اینجا

زهی جبرئیل جان دیگر ... زهی اعیان را اعیان دیگر
چه میگویم بگو ای شیخ دیدار ... که باشد این سخن ما را خریدار

یگانه را این زبان از عقل کل تو ... دمادم گوش میکن نقل کل تو
که از عقل همه از همه انبیا است ... که او جبرئیل جمله انبیا است

[illegible] ... ز عقل کل حقیقت میشنو او
زهی مهتر که منصور [illegible] ... در اینجا [illegible]

زهی مهتر که هستی رهنما تو ... گزین انبیا و اولیا تو
حقیقت سر نبی مصطفا این ... محمد زهی نور خورشید این

تو [illegible] اینجا ... از آن هم بنگر اندر سر در اینجا
حقیقت شیخ اندر مجلس ما ... حقیقت [illegible]

که بیشک احمد آنجا کیمیا است   که او از کیمیای آن لقا است
تو اندر کیمیا گر راه داری   کنی مس را بزر گر هوشیاری

ز دید کیمیای شیخ مگذر   که گردد ناگهانت مس ما زر
مس تو از شریعت زر شود آن   ازین سر ورست با زر شود آن

ازین سو مگذر و بنگر درین اثر   که گرداند ترا از خود سرافراز
ازین سر ور دمی مگذر یقین تو   که گر کردی حقیقت راه بین تو

ازینها سر ور که منصور است بردار   یقین منصور از او آمد خبردار
ازین سر ور شدم واصل درینجا   خود او دیدم یقین حاصل درینجا

ازین سر ور منم پیروز امروز   بنور عشق او گشته دل افروز
ازین سر ور منم امروز دیندار   انا الحق میزنم از وی درین دار

ازین سر ور منم جانان شده کل   ز دید او بخود جانان شده کل
ازین سر ور منم بیشک خداوند   خداوندم چنین کو هست دربند

ازین سر ور منم واصل درینجا   ز وصل او گشاده در درینجا
ازین سر ور منم امروز سرور   ز عشقش بازم اینجا جان هم سرور

سر و جانم بجسم او ببازم   که چیزی نیست اینجا سرفرازم
جمالش در درون جان نهانست   جمالش در همه چیزی عیانست

جمالش در دل و در جان و اصل   نمی بینی تو او را شیخ حاصل
ببین تا چند بارت گفتم این راز   نمی یابی تو این معنی کل باز

ببین تا چند بارت باز گفتم   در اسرار هر نوعی بسفتم
چنین اینجا ز دید مصطفا است   که اینجا پیر و شیخ و پیشوا است

نه اینها هر سه یکی باشد ز اعیان   تو دیده مصطفی وان دید جانان
چنین اینجا همین دین است احمد   درون دیده و دره بین است احمد

هر آنکو مصطفی در خود عیان دید   ز دید مصطفی بس دید جان دید
هر آنکو مصطفی را یافت بیشک   بسوی مصطفی بشتافت بیشک

هر آنکو مصطفی دید است اینجا   حقیقت عین توحید است اینجا
ز دید احمد مرسل یقین دان   از او هر مشکلی مرحل یقین دان

اگر اینجا ببینی مصطفا است   همین جا گر ببینی مر لقا است
اگر اینجا رخ او باز بینی   درون ذره ها زو راز بینی

اگر اینجا رخ او یافتی باز   بمعنی و بصورت شو سرافراز
الا ای شیخ چو نیست این معانی   ز معنی شیخ کو چو نیست این معانی

حقیقت نام ذوات آمد محمد   از آن عین صفات آمد محمد
از او بشناس اینجا قربت دوست   گر او اینجا رسی در حضرت دوست

به الف اتحاد یافتی در خویش   حجاب عشق را بشنو از خویش
بنور شرع او اینجا بقا دید   ز نور شرعش اینجا یا بقا دید

بنور شرع راه کرد او سوی منزل   بمنزل در رسید و گشت کامل
بنور شرع راه شرع حق عیان یافت   بمنزل در رسید و جان جهان یافت

بنور شرع گردم اینجا راز بینم   مر او را هم ز دید او باز بینم
بنور شرع هر چه دیدم از او دیدم   که او را در حقیقت باز دیدم

از او سر ساختم اینجا انا الحق   مرا بر گفته جان بر گویی الحق
مرا او گفته چندین بار گفتم   انا الحق شیخ اندر دار گفتم

هر آنچه سرور ما گفته ما را   یقین ما نیز آن گفتیم اینجا
از آن گفتیم و زودی باز گفتیم   از او هر لحظه این سر باز گوییم

ازو گفتیم ما اینجا حقیقت / سر این سر نهان چه حقیقت
ازو گفتیم ما اینجا هو الله / انا الحق ما زدیم از ما سوا الله
کجا مردی که اینجا بشنود راز / حقیقت اندر اینجا بنگر و باز
بدین ما که آن دید خدا نیست / حقیقت عشق آیین خدا نیست
بدین ما اگر ره می بری تو / ز هفتم آسمان بگذری تو
بدین ما در اینجا سر و دار / که از دینم به بینی تو رخ یار
بدین ما سران کو غبت آرد / دمی در دین ما او پای دارد
تو دین ما شود اینجا یقین او / خدا خود می شود اندر یقین او
حقیقت هستی اندر دین ما هست / در آخر نیستی آیین ما هست
اگر از نیستی ره باز بینی / تو هم در نیستی این راز بینی
ره عشاق اندر نیستی بود / ز دین نیستی دید نمانمود
ره عشاق اندر نیستی نماست / که اندر نیستی هستیش پیداست
ز هستی گر رسی در نیستی باز / تو اندر نیستی گردی سرافراز
ز هستی گر رسی در قربت دوست / حقیقت نیست اینجا حضرت دوست
دمی بی نیستی اینجا مزن دم / حقیقت نیستی بنگر و بین هم
بود این هستی اشیا پدیدار / که عین نیستی بد ناپدیدار
سر این معنی ندانم با که گویم / دیار این سر این معنی چه جویم
ز اول چون ندانی آخرت چون / شود پیدا که باطن هست بیچون
چو اول می ندانی آخر کار / چگونه آید اینجا گه پدیدار
چو اول می ندانی راز ذات اینجا / کجا بود ست در چون افادت اینجا
چو اول می ندانی وحدت کل / چگونه ره بری در حضرت کل
چو اول می ندانی اولیت / چگونه باز بینی آخریت
چو اول می ندانی مانده تو / اگر چه صد مصاحف خوانده تو
چو اول می ندانی ذات اینجا / کجا دانی عیان آیات اینجا
از اول شو خبردار حقیقت / از اول دان مر اسرار حقیقت
از اول شو خبردار یقین تو / در آخر اول اینجا گه ببین تو
از اول گر تو آخر یاو داری / از این معنی دل آگاه داری
دلی باید که او بود و صد دل / که اینجا باز بیند سر اول
دلی باید در اینجا صاحب اسرار / که از اول بود شیخا خبردار
دلی باید از اول بی نشان او / که آخر باز بیند جان جان او
از اول شیخ می باید خبردار / پس آنگاهی بآخر پرده بردار
از اول گر شوی اینجا خبردار / چو منصور ست کند از عشق بردار
مرا مقصود ای شیخم چه چیز است / نخواهم جسم و جان جانان عزیز است
مرا مقصود اول ذات جانان / کنون اعیان در این ذرات جانان
مرا مقصود از اول یار بودست / کنون اینجا در این گفتار بودست
در اول نیست بود این نهانست / کجا او را علم او راست از دوست
بدین دست بریده گوش دارم / در آخر دین سر شیخ دارم
در آخر اولم شیخا ببین باز / چه پیچ اهی ز اول بهر آغاز
در آخر اولم اینجا نظر کن / از اول بود حاجت را خبر کن
در آخر اولم شیخا عیانست / نمی بینی که از شیخ و بیانست
در آخر اولم شیخا بدیدست / ابا تو اندرین گفت و شنیدست
ابا دید تو شیخا ساخت امروز / ز هی معنی ترا پرداخت امروز

یقین میگو بیت شیخا که مائیم
گردید خود و مادم سے نمائیم

درین حق الیقین راه نهان
ترا تقریر کردم هان یقین دان

حقیقت شیخ این از خود شنو باز
ز خود یکذره بیرون هان شو باز

مشو بیرون ز خود یکذره اینجا
که تا در حق نباشی غره اینجا

نمائیم همه بانست در دید
نه با دیگر بصورت عین تقلید

ز توحیدت عیان خواهم نمودن
ترا من جان جان خواهم نمودن

عیان بنمایمت از خود چو خورشید
چنان کاندر همی بینی تو جاوید

عیان بنمایمت اینجا یگه من
درونت با برون دیدار شه من

عیان بنمایمت در دید بیچون
یکی گردانمت من بیچه و چون

مرو بیرون ز خود شیخا زمانی
ز سستی هی شنو سر دم بیانی

مرو بیرون ز خود در لا و الا
که تا در عشق گردانمت یکتا

مرو بیرون ز خود شیخا دمادم
که اینجا گر رسانم اندران دم

مرو بیرون ز خود شیخا در اسرار
که تا آرم ترا قربت پدیدار

ابا خود آشنا باشد یقین او
ابا خود او بود در گفت و در گو

ابا خود آشنائی لامکانیست
مکان را جایگی دیدار جانست

کنون او در مکان او را ندارد
ولی در لامکان اعزاز دارد

کنون اندر مکان دید و پدیدست
نه با سر با همه گفت و شنیدست

یکی بیچون شناسم در خدائی
ور آگه نیستش سر گو جدائی

دوئی بنود که بیچونست جانان
حقیقت هست گردون جان جانان

چو جان آفتاب و ماهتابست
که خورشید و مهش در تابناکست

ورای ذات او چیز دگر نیست
بجز منصور کس را زو خبر نیست

حقیقت از یکی اعیانست پیدا
اگر نه در دوئی جانست پیدا

ز یکی گر شوی بیرون جدائی
میان خاک و خون بشکسته مانی

یکی بین و مرو بیرون ز خودشت
که تنها دست او اعیان نشست

ز اعیان یاب دیدار است آگه
گر از اعیانست اسرار است آگه

گر از اعیان خبر داری تو مائی
ابا اعیان سخن کن آشنائی

گر از اعیان خبر داری حقیقت
زبانم ما تو بر داری حقیقت

گر از اعیان خبر دار فنا باش
که رویت چون شود اینجا لقاش

چو در اعیان خود راهی ببردی
نه صافت خوانم اینجا و نه دردی

چنین پیدا جمال یار پنهان
بهر ذره سید شد اینجا یگه جان

چنین پیدا جمال یار اینجا
از و منصور بر خوردار اینجا

چنین پیدا جمال بیچه و چون
فگنده نور خود بر هفت گردون

چنین پیدا جمال شاه عالم
تا بد وصل خود اینجا دمادم

چنین پیدا جمال ذات اینجا
یقین در جمله ذرات اینجا

چنین پیداست شیخا بیچه و چون
توئی اکنون که گفتی بیچه و چون

همه اینجا توئی اندر جهانست
نمودارست اعیان و عیانست

همه اینجا توئی چیز دگر نیست
که بنده مر ترا چون راهبر نیست

همه اینجا توئی در بهر خود
یقین اندر عیانی خیر و شر خود

همه اینجا توئی جمله نکوئی
حقیقت خود تو اند گفت و گوئی

همه آنجا تو اینجا تو همه خیر
که میگو بنده اینجا از علم خیر

همه اینجا توئی ای ذات بیچون
که میخوانی همه آیات بیچون

همه اینجا توئی بیشک حقیقت
که پیدائی یکی در یک حقیقت

زپیدائی خود هستی یگانه / تو خواهی بود با خود در میانه
تو خواهی بود شیخ و کس نباشد / بجز تو در جهان کس نباشد

در این اسرار شیخا در یقینی / بجز حق هیچ در عالم نه بینی
حقیقت آنکه در حق هست باقی / بماند جاودان او نیست باقی

حقیقت آنکه شه هست او اله / بماند جاودان هست او اله
در این اسرار شیخا در یقینی / بجز جبار در عالم چه بینی

اگر مردی ز خود دائم بمانی / بذات جاودان قائم بمانی
اگر مردی ز خود جاوید گشتی / ز نور ذات حق خورشید گشتی

همه مردان ز دید خود بمردند / ازان در راه معنی گوی بردند
همه مردان بمردند از صورها / برستند آنزمان از خیر و شرها

چنین بین تا شیخ وهم دم میر از خود / در این دنیا تو عبرت گیر از خود

در خلوت و عزلت و دیدار الوهیت گوید

بکنج خلوت دل باش ساکن / که تا باشی ز هر آفات ایمن

بکنج خلوت دل کرد واصل / تو در خلوت بکن مقصود حاصل
بکنج خلوت دل یار می بین / الیقین بی زحمت اغیار می بین

بکنج خلوت خود در یکی باش / تو ذات صرف اینجا بیشکی باش
بکنج خلوت دل جوی جانان / که بنماید رخت ناگاه سلطان

چو در خلوت سرای جان درآئی / حقیقت بنگری دید خدائی
به از خلوت مدان اینجا حقیقت / حضوری جوی بی عین طبیعت

به از خلوت مدان گر راز دانی / که در خلوت رسد سر معانی
به از خلوت چه باشد نزد عشاق / که در خلوت شدند ایشان یقین طاق

حضور خلوت از یار خوشتر / حقیقت زندگی با یار خوشتر
حضور خلوت اینجا گه طلب کن / ولت با جان حقیقت با ادب کن

حضور خلوت عشاق ارباب / ازین عین دوئی خود طاق دریاب
دمی با یار اندر خلوت دل / به از بغداد و مصر و چین و موصل

دمی با یار اندر خلوت عشق / کند دیدار حقیقت قربت عشق
دمی با یار به از ملک عالم / چه میگوئی چه میجوئی درین دم

بخلوت جوی یار خویشتن باز / گذر کن هان ز جسم و جان و تن باز
بخلوت یکزمان بنشین ز فارغ / که در خلوت شوی ای شیخ بالغ

حضور خلوت است اینجای بنگر / توئی در خلوت یکتای بنگر
نمود دوست در خلوت عیان است / که در خلوت الیقین دیدار جانست

کسی در خلوت اینجا جلوه دارد / هوائی صورتی در کله دارد
نیرزد خلوت ایشان بشیری / چنین گفتست با من آن عزیزی

که در خلوت نشستن آن نشاید / که جز جانان نه بیند دید باید
هوای غیر نبود در درونش / بجز یک سیر نبود در درونش

بجانان ذات او قائم نماید / نمود او یقین دائم نماید
چنان بنشسته از همه عالم نشیند / که جز اسرار با جانان نگوید

ابا جانان دمادم گوید او راز / که تا جانان کند او را سرافراز
ابا جانان چنان باشد یگانه / که با جانان بماند جاودانه

ابا جانان چنان مشتاق باشد / که در جانان حقیقت طاق باشد
ابا جانان شود یکتا حی جانان / ز پیدائی خود پیدا است جانان

ابا جانان بود یکتاست اینجا / یکی بیند همه ذرات اینجا
حضور جان و دل دارد چنان گم / گر باشند بیگانان مانند قلزم

حضور شمس از یکی آید پدیدار / شود در هر دو عالم صاحب اسرار
حضور شمس یکی در یک نماید / ز دید عشق ما پیدا نماید

همه چیزی از او یکتا بود کل / ز دید عشق ناپیدا بود کل
از اول تا به آخر یار بیند / یکی اندر یکی دیدار بیند

بجز یکی نداند در حقیقت / بجا می آرد همه شرع و شریعت
اگر با شرع آید شرع دانش / بجز زندیق در این ره مخوانش

اگر بسپارد اینجا گر ره شرع / بخلوت در بباید مرشد شرع
چنین کردند اینجا پاکبازان / ره تحقیق جسته کارسازان

حقیقت چون در خلوت نشینی / یقین باید که جز یکی نبینی
بشرع احمد اینجا پاک دل باش / تو اندر پاکبازی یاب لقا باش

حضور خلوت از روی یقین آی / ز ذات کل یقین عین الیقین آی
چو در خلوت نشینی پیشه سازی / ز ذات کل حقیقت سرفرازی

نه اندر بند آن باشی که آن دست / ترا او بنده در خلوت جهان دست
ببین ره باشی آن دم نزد جانان / کجا بستانی آنکه مرد جانان

بت خود بشکن از دیدار بشناس / ز جانان تا باش برخوردار بشناس
حقیقت بیت ترا مر دوست آید / از آن حضرت حقیقت دوست آید

که خود را دوست داری در بر خلق / همی ترسی تو از خیر و شر خلق
اگر از عین دنیا این تماست / که خواهی تا بمانند نیک نامست

بنام و ننگ اینجا در نمازی / تو پنداری که بشتابی کارسازی
بنام و ننگ جانت رفت بر باد / کجا بینی تو ذات خویش آباد

بنام و ننگ در مکری بمانده / ز سر عشق یک نکته نخوانده
بنام و ننگ میخواهی بسر برد / بنام و ننگ خواهی تجبر مرد

ز ننگت چیست چون نامی نداری / بجز جسمت دگر کامی نداری
تو از سر پای خلق تحقیق / بپوشیدی حقیقت دلق تحقیق

یقین دلق تو زنارست اینجا / ابا تو دلق تو زنارست اینجا
بسوزان دلق آنگه خود بسوزان / تو نام ننگ را و ید بسوزان

اگر رو بین حقیقت در خدا بیست / ابا او باش کو خود در بینا بیست
چرا در بند خلقی باز مانده / دران خلوت سرای راز مانده

طمع یکبارگی باید بریدن / ز خلق آنگه جمال شاه دیدن
طمع زین ناگهان آخر ببر تو / شنو این نکتها می همچو دُر تو

طمع زینها ببر اینجا بتحقیق / که بی زینت ندیدم هیچ توفیق
بکار تو کجا آیند اینان / کجا کار تو بگشایند اینان

همه در مکر و زرق و نام و ناموس / بمانده در زینها خود بافسوس
همه مردار و هم مردار خوارند / یقین میدان که چون مردار خوارند

دلم بگرفت شیخ از دید دونان / از آن میگویمت اینجا بیرون
طمع زینها بیکباره ببریدم / که تا اینجا الیقین جانان بدیدم

طمع زینها ببریدم در خدایی / که تا دیدم وصال حق نمایی
طمع زینان ببریدم در حقیقت / سپردم آنکه راه شریعت

طمع ببریده ام از هر دو عالم / که تا میگویم این سر دمادم
بجز حق این همه باطل شناسم / از اینان کی در این مجلس هراسم

بگو حق این همه طوار جانست | اگر چون سنگ بالنفس هر سو جانست — اوایل این چنین دیدم حقیقت | از میان ذات بگزیدم حقیقت
چو ذات حق در ایشان است موجود | هر آن ذات بدان جمله است مقصود — همه دارند لیکن چون ندارند | حقیقت ما به هیچون ندارند
اگر دارند اما این حقیقت | حقیقت شیخ حق هست ای حقیقت — ازا دارند اما این حکایت | حقیقت شیخ دور هست از شکایت
مرا مقصود ازین گفتار آن است | که شرع اندر میان ذات جانست — شریعت گفتمت تا راز دانی | حقیقت ذات ایشان باز دانی
گر چنیدی در میانه این چنین اند | کسان در پیش کرده بی یقین اند — بسی دیدم ملامت من از ایشان | ولیکن خاطر اسرار بنیان
درین ره مر مرا او دست تحقیق | همی بینیم در اینجا اهل توفیق — مرا کار است با ایشان حقیقت | چه کارم شیخ با اهل طبیعت
همه ذات یکی سی نماید | ولیکن گفتن ایشان را نشاید — مرین اسرار ای شیخ جهان تو | همی گویم که هستی در عیان تو
نمی دانند هر چندی سر از پای | مرو زنهار درین جایگاه یکتای — سراپای حقیقت دیده ام من | همه کون و مکان گردیده ام من
حقیقت دیده ام هم مغز و هم پوست | اگر چه در حقیقت این همه اوست — بنور حق مرین شرع شناس | ز حق مر اصل را با فرع بشناس
همه زین کارخانه رخ نمودند | بهر صورت یقین ما را نمودند — نظام کار عالم را بدانست | که نیکان را عیانی در عیانست
چنین افتاده از شرع و فرع | که تا تو باز دانی اصل با فرع — کمال شرع از آن تحقیق دارد | که ذات مصطفی توفیق دارد
ابوجهل لعین باشد چو احمد | حقیقت مصطفی نیکست لابد — کجا فرعون باشد همچو موسی | که او حق بد نه مر از طور سینا
کجا نمرود با ابراهیم باشد | کزین معنی حقیقت بیم باشد — تو ای شیخ کبیر اینجا یکی اید | حقیقت ذات هیچون بیشکی اید
که ره بسپرده اید اندر خدایی | شما را می نه بینیم در خدا آی — چنین افتاد عشق سرباز | بدان اسرار ما شیخا تو باز
از اول عزلتی خویش گرفتم من | ز عزلت بهر ما بر داشتم من — ز عزلت یافتم سر کماهی | ز خلوت یافتم دیدار الهی
ز عزلت یافتم اسرار بیچون | مرا بخشیده او اسرار بیچون — ز عزلت یافتم اسرار کل | از آنم در همه دیدار کل
ز عزلت در درون خلوت دل | شدم ای شیخ از دیدار واصل — ز عزلت چون شیخ بار خود بین | بخلوت جمله اسرار خود بین
تو عزلت جوی در عین الیقین شو | در اینجا در حقیقت پیش بین شو — اگر عزلت گزینی همچو عنقا | تو در خلوت شوی ای شیخ یکتا
اگر عزلت گزیدی در خودی تو | برون آیی ز شک و بدی تو — اگر عزلت گزینی در عیانست | نماید دید بیشک دید جانست
اگر عزلت گزینی صاحب دید | شوی در خلوت ای شیخ جهان فرد — اگر عزلت گزینی همچو عشاق | شوی ای شیخ عالم همچو من طاق
اگر عزلت گزینی همچو مردان | حقیقت ذات خود را فرد گردان — با عزلت گزینی از سر درد | نمائی جاودان از جان جان فرد

اگر عزلت گزینی در لقایست
نماید رخ حقیقت جانفزایست

حقیقت جوی عزلت تا توانی
که چون عزلت کنی این خود بدانی

حقیقت جوی عزلت همچو مردان
از بنیان خویشتن آزاد گردان

حقیقت در دو سر میدان تو دنیا
ز دنیا عزلت و دیدار مولا

ز دنیا حظ ربیع خویش بردار
عیان فتح و فتوح خویش بردار

تمامست انبیا بر عزلت خویش
حقیقت یافته از قربت خویش

چو دنیا هست کین دنیا سی تا ساز
نخواهی بود با کس نیز دمساز

کنار از زین جهان کردند ایشان
که سودی نیست از دنیای پریشان

حقیقت سود دنیا چیست طاعت
جدا از این نیست از این دنیا ببین جماعت

چو دنیا گنده پیر کوژپشت است
بیا تا پی بری دانکه چه زشت است

تو از دنیا چه خواهی برد اینجا
که بیشک تو نخواهی مرد اینجا

جهان و هر چه در روی جهانست
همه از ذات حق نا کسی عیانست

جهان بیوفا تو سر ندارد
دمی بی ماتم او شوری ندارد

بلا و محنتست این دار دنیا
که شد از عشق برخوردار دنیا

جهان بیگانه دان در ره عشق
اگر هستی حقیقت آگه عشق

جهان بیگانه چون آشنا نیست
وفا از وی مجو کو بیوفا نیست

جهان بیگانه مردار خوار است
نیز دعاشقان مردار خوار است

جهان بیگانه پر درد و محنت
نیز دعاشقان خوان چه محنت

جهان بیگانه دان شیخ اینجا
در آ و لوانه دان شیخ اینجا

جهان بگذار شیخ و در نهان شو
چو کردی پشت بر او جان جان شو

جهان بگذار شیخ در راستی کن
ز دید او نظر در کاستی کن

جهان بگذار تا جا وید گردی
تو در عین عیان خورشید گردی

جهان بگذار همچون عاشقان تو
چه بینی آخر زین جهان تو

جهان بگذار تا روییست نماید
که من گوشت بوی کو می نماید

جهان بگذار ای شیخ جهان بین
جهان چه بود خداوند جهان بین

جهان بگذار در حق بیش بینا
که تا مانی تو در عین الیقین فرد

جهان بگذار و در سیکی قدم زن
وگرنه راه مردان قدم زن

ره مردان طلب یابند مردان
طلب کن علم و بگذر زین جهانان

هدایت یافتن در شریعت فرماید

ره مردان طلب کن تا بدانی
حقیقت جاودان یکتا بمانی

ره مردان طلب تا دید یابی
عیان ذات در توحید یابی

ره مردان طلب تا جاودان تو
بمانی در جهان جان جان تو

ره مردان طلب در نا مرادی
اگر تو بی مرادی با مرادی

ره مردان طلب در خلوت دل
عیان یابی درین خلوت دل

ره مردان طلب تا شه شوی
که مانده تا همیشه ...

ره مردان طلب در دید جانان
دمی بنگر تو در توحید جانان

ره مردان طلب تا شاه گردی
ز نا بود در بلا آزاد گردی

ره مردان طلب تا در نبود
تا بیابد حقیقت بود و بود

ره مردان طلب در شادکامی
چو آید ... زمانی

ره مردان طلب تا راز یابی
حقیقت ذات عیان باز یابی

ره مردان طلب تا راه ایشان
بیابی و شوی آگاه ایشان

ره مردان الیقین شو در دل پاک
الیقین در راه ایشان شیخ در دل

ره مردان یقین منصور دیدست　　ازان در راه کل در نور دیدست
ره مردان منم کل باز دیدم　　یقین در راه ایشان راز دیدم
ره مردان منم کرده درین سر　　درید این بیشکی پرده درین سر
ره مردان منم کرده در آفاق　　شده در راه مردان بیشکی طاق
ره مردان منم کرده حقیقت　　زده دم از طریقت در شریعت
ره مردان منم کرده شده کل　　از اول آخرم کرده شده کل
بمنزل در رسیده این زمانم　　رخ شه دیده در عین العیانم
بمنزل در رسیدم ناگهانی　　بدیدم من جمال بی نشانی
بمنزل در رسیدم در حقیقت　　رخ جانان بدیدم در حقیقت
رسیدم تا بمنزلگاه عشاق　　بمنزل در رسیدم شاه عشاق
رسیدم تا بمنزل یار دیدم　　خود اندر عشق برخوردار دیدم
رسیدم تا بمنزل در یکی من　　حقیقت سیر کردم بیشکی من
رسیدم تا بمنزل در نمودار　　ندیدم هیچ چیزی جز رخ یار
رسیدم تا بمنزل حق پرستم　　حقیقت دیده من عهد الستم
رسیدم تا الست خویش دیدم　　خود و ذات کل در پیش دیدم
رسیدم آنچه می بایستم اینجا　　بدیدم در درونم شیخ یکتا
ره سیر و فنا کردم در آخر　　جمال یار سر بینم بظاهر
ره سیر و فنا کردم بتحقیق　　در آخر شیخ بازم داد توفیق
ره سیر و فنا کن اندرین راه　　که تا تو هم رسی در حضرت شاه
اگر ره میکنی راهست نمایم　　بمنزل آدم شاهست نمایم
اگر ره میکنی اینست راهت　　که اینجا مینمایم دید شاهت
ره خود بین درینجا در حقیقت　　ره توحیدست در راه شریعت
ره شرعست اینجا جاودانی　　اگر این ره کنی بیشک بدانی
ره شرعست منزل جان جانان　　ازین سر وصل ده ذرات جانان
ره شرعست دیگر من بدانم　　بجز این ره ره روشن ندانم
ره شرعست اندر شرع شو دوست　　بشو در خلوت هر سو مرد دوست
ره شرعست اندر شرع شو شیخ　　نشین در خلوت و هر سو مرو شیخ
ره شرعست اگر بینی تو اسرار　　درین ره عمر خود ضایع مگذار
ره شرعست راهت با نشانست　　در آخر یار بیشک بی نشانست
ره شرعست این بیشک بتحقیق　　درین ره عاشقان یابند توفیق
ره شرعست ازو اینجا مرادت　　بیابی شیخ با عین سعادت
ره شرعست طاعت کن درین راه　　که در طاعت بیابی مر رخ شاه
رهت شرعست سر طاعت کن اینجا　　که از طاعت شوی در جان مصفا
براه شرع هر کو یافت مقصود　　حقیقت یافت در دید آن معبود
براه شرع هر کو رفت او دید　　ز دید او پس آنگه کل نکو دید
براه شرع هر کو رفت جان شد　　چو جان در جمله عالم عیان شد
براه شرع هر کو رفت حق یافت　　ز ذات جان جان آنگه سبق یافت
براه شرع آن کو دید جانان　　شدش او فنا ابد در جمله پنهان
براه شرع هر کو شد چو منصور　　انا الحق میزند تا نفخه صور
براه شرع هر کو گشت جانباز　　درینجا یافت این از نشان باز
براه شرع هر کو یافت آن شد　　حقیقت در شریعت جان جان شد
براه شرع هر کو دید حق دید　　حقیقت گم شد از اسرار توحید

براه شرع هر کو در فنا شد — ز بعد آن فنا ذات خدا شد
براه شرع هر کو دید دیدار — یکی گردد عیان لیس فی الدار

براه شرع شنیا رفته ام من — سخن در شرع جمله گفته ام من
براه شرع احمد در عیانم — کنون بنگر نشان بی نشانم

براه شرع احمد یافتم راز — شدم از شرع احمد من سرافراز
براه شرع احمد راز دیدم — حق الحق در یکی راز دیدم

چو راه شرع احمد بسپری تو — ز دید یار آخر برخوری تو
چو راه شرع احمد را سپردی — چو من از شیخ بیشک گوی بردی

چو راه شرع احمد دیده ای دوست — کنون برخور چو اندر دیده ای دوست
چو راه شرع احمد رهنما شد — دل زندیق ازو آگه نباشد

دل صدیق می باید درین راه — که از جانان شود در آخر آگاه
دل صدیق می باید درین سر — که بیند در درون اوست ظاهر

دل صدیق می باید حقیقت — که حق بیند درین راه شریعت
دل صدیق می باید که جانان — ببیند او درین جایگاه عیان

دل صدیق دایم پر ز دوست است — که می داند که سر کار پوست است
دل صدیق دائم در فنا است — دلش اندر فنا دیدن لقا است

دل صدیق دائم در یکی یار — همی خواهم درون خود دید دیدار
دل صدیق می بیند حقیقت — که راهی نیست جز راه شریعت

دل صدیق جز جانان نه بیند — عیان بیند وی و پنهان نه بیند
دل صدیق با یار است دائم — ازان در عشق در کار است دائم

دل صدیق دائم غرق توحید — بود پیوسته اندر دیده و دید
دل صدیق دائم در نمود است — از آن شرعش دائم در وجود است

دل صدیق ذات است ار بدانی — شده در عین ذرات نهانی
دلی باید که یابد نور صادق — بود از نور خود در عشق صادق

دلی باید که این معنی بداند — پس آنگه جان خود در کل فشاند
دلی باید که برخوردار آید — چو ما اینجایگه بیدار آید

دلی باید که باشد همچو من گم — که بیند گوهر اندر عین قلزم
دلی چون من نکو هرگز که یابد — چو من دلدار هرگز کس نیابد

چه با دل میکنم دلدار دارم — دل از دیدار او بردار دارم
چو با دل میکنم دلدار اوست — که با من ز یقین او گفت و گوی است

چه با دل میکنم دلدار دیدم — خود اندر عشق برخوردار دیدم
چه با دل میکنم من اندرین راه — حقیقت می نه بینم جز که دلخواه

چه با دل میکنم چون دل فنا شد — بدلدارم همه در کل فنا شد
چه با دل میکنم این لحظه پیداست — حقیقت جان من هم عین پیداست

چه با دل میکنم این لحظه تنهاست — برون از این مکان بی جای تنهاست
چه با دل میکنم این لحظه دلدار — سر اگر دست ذات خود نمودار

که با من این زمان عین عیان است — فکنده پرده از رخ بی نهان است
که با من در عیان جانان صفت است — منم از ذات جان پیوسته ذات است

که با من این زمان گفت و گوی است — ز بهر آنچنین در جست و جوی است
که با من این زمان یار است پیدا — ولی در لیس فی الدار است پیدا

که با من هر زمانی راز گوید — دگر منصور با تو باز گوید
که با من این زمان عین العیان است — دمادم با تو شرح در بیان است

که با من این زبان اندر حقیقت — شود راست در راه شریعت
که با من این چنین گر دوست جانان — نخواهم کرد هم در عشق پنهان
درین اعیان منصور است رفته — سخن با من چنین در عشق گفته
ز نقش خود آنگهی اعیان بدیده — حقیقت رنگ یکرنگی به بینید
شود دیگر رنگ همچون نور خورشید — نیابد در همه ذرات جاوید
شود دیگر رنگ اندر بی‌نشانی — بماند تا ابد در عشق فانی
شود دیگر رنگ در بازار هستی — بگوید دم بدم اسرار مستی
شود دیگر رنگ در رنگ حقیقت — به بیند عشق بیرنگ حقیقت
شود دیگر رنگ اینجا همچو جانان — بگوید همچو ما او راز مردان
شود دیگر رنگ اینجا بی‌تغیر او — بود در عشق جانان بی‌نظیر او
شود دیگر رنگ همچون آنگه شد — بماند تا ابد او جاودانه
درین بازار عاشق باید کار — که یکرنگی گزیند همچو پرگار
دل اندر نقش هستی ای یگانه — بماند تا ابد او جاودانه
دل اندر نقش هستی همچو او باش — کجا هرگز به بینی روی نقاش
دل اندر نقش هستی جاودان تو — نخواهی دید یک جان جاودان تو
دل اندر نقش هستی مرد خود آنی — تو در این نقش آخر [illegible]
دل اندر نقش هستی در حقیقت — که با نقاش کل آید به پیوست
[illegible] — ز دیگر بود نقاش [illegible]
تو اید با نقش نقشت گم تو — یقین اینجا نقاش راست گر تو
تو گر نقاش بشناسی به هستی — ز نقاش ار بیابی نقش مستی
تو گر نقاش بشناسی درین راز — کند از روی خود مر پرده را باز

که با من این چنین گر دوست یاری — که گر هستم ز عشقش پایداری
درین ره شیخ بسیار است اسرار — ولی ذوق است اینجا که پدیدار
که گوید شیخ دیگر این چنین راز — مگر آنکو شود عین الیقین باز
شود دیگر رنگ همچو ما درین راه — اگر دارد شود پیدا درین راه
شود دیگر رنگ یکرنگی به بیند — حقیقت رنگ یکرنگی به بیند
شود دیگر رنگ در بحر حقیقت — سراسر محو گردد اندر شریعت
شود دیگر رنگ بر مانند جوهر — شود نور عشق او سراسر
شود دیگر رنگ در اسرار اینجا — شود از عشق برخوردار اینجا
شود دیگر رنگ اینجا گه حقیقت — ز یکرنگی رسد اندر طریقت
شود دیگر رنگ آنگه در انا الحق — بگوید همچو ما اسرار مطلق
شود دیگر رنگ همچون ما حقیقت — نماید راز خود پیدا حقیقت
که نه پرگار و اندر جا بماند — ولیکن نقش نا پیدا بماند
شود دیگر رنگ همچون ما حقیقت — نماید راز خود پیدا حقیقت
دل اندر نقش هستی حقیقت — نخواهم ماند این نقش طبیعت
دل اندر نقش هستی آنکه ای دوست — که از نقاش خود بی آگهی دوست
دل اندر نقش هستی بازمانی — کجا نقاش را آخر بدانی
نخواهد ماند نقشت جز که نقاش — ازین معنی که گفتم باخبر باش
نخواهد ماند نقشت آخر کار — بخواهد گشت گم در عین پرگار
تو مر نقاش را بشناس تحقیق — که از نقاش خواهد جست توفیق
تو گر نقاش بشناسی تو او را — که با نقاش اندر گفت و گویی
دگر نقاش بشناسی حقیقت — نماید در عیان نقش حقیقت

بدان نقاش و عین باش از خود / که باشی رسته تو از نیک و از بد
بدان نقاش اگر هستی یقینی / که جز نقاش خود چیزی نبینی

بدان نقاش و با او باش دایم / که گر داند ترا در ذات قایم
بدان نقاش و اندر وی فنا گرد / که مانی اندرین معنی فنا فرد

بدان نقاش را امروز ای شیخ / که تا گردی بکل بی پیر فردای شیخ
بدان نقاش و با او آشنا باش / ز دیدارش همیشه در لقا باش

بدان نقاش را در بود وجودست / که نقش ذات خود اینجا نمودست
بدان نقاش بیچون حقیقت / که چون گویست این نقش طبیعت

بدان نقاش خود ای شیخ بینا / که چون نقاش تو بسته چو پیدا
بدان نقاش خود ای شیخ اظهار / که نقاش تو خود کردست اظهار

بدان نقاش خود ای شیخ عالم / که روی خویش بنمودست اینجا هم
بدان نقاش تا بینی تو در خویش / که اعیان کرده در تو جوهر خویش

بدان نقاش سر لایزالی / که با نقاش و بینی رو وصالی
تو با نقاش و نقاش هست با تو / یکی و هر جایکی نقاش هست با تو

تو با نقاش خویش اندر نهانی / چو امر صانع خود در اندانی
تو با نقاش خویش آشنا اوست / تو هستی با وفا و بیوفا اوست

تو نقاشی کنون ای شیخ در دید / یکی بنگر تو در اسرار توحید
تو با نقاش اینجا آشنا شو / چه او در بود و بی ما با فنا شو

تو با نقاش اینجا نقش بسته / در آخر صبکه نقشت شکسته
چو نقشت بنگرد اینجا حقیقت / نبایید خود او را بدیدت

روی زینجا دو حسرت باقی / خوری آنگه دریغ جاودانی
دریغ آن عمر کز سر سود که ندارد / که هر گز در ... سود که ندارد

درینجا کار دار و دید بیدار / که تا آگاه هست کن او را پدیدار
درینجا کار دار و دید ... / حقیقت گفتن ... دوستان

درینجا کار دار و دگر بیابی / اگر تو خفته تو در بیابی
ترا در خواب نقشست می‌نماید / ز ناگه نقش خود اندر ربائید

ترا در خواب نقشی کرده اظهار / درینجا گاه اندر پیچ و در چار
ترا در خواب کرده صنعها / درون هفت پرده ...

که چون این پرده برگیرد ز رخسار / ترا آنگه کند از خواب بیدار
تو صورت آن کین صورت نابود گردد / ز ناپشت جلگی با سود گردد

تو سود خویش کن دیدار جانان / درینجا صاحب اسرار جانان
تو هر نقاش خود در نقش بینا / زهر کاینجا کیابی از دو بیستی

چو نقاش ست بینا چه بیا / که نقاش از حقیقت نور بیناست
چو نقاش ست بینا در بیان او / چو نقاش ... ترا ...

چو نقاش ست بینایی تا آخر / ترا اظهار بودن کرده ظاهر
از و بر خور تو اندر نقش بنگر / ز دید نقش اینجا گاه بنگر

از و بر خور اگر تو راز دانی / دو روز اینجا که اندرین بود جانی
از و بر خور که تا گه سیر ... / ... صورتی ...

از و بر خور که تا جاوید باشی / بنور شرع بی صفت خورشید باشی
از و بر خور که آمد آشکاره / بیابد گر وصلت جانان نظاره

اگر امروز از وی بر خوری تو / هم امروزش حقیقت بنگری تو
اگر امروز بینی روی جانان / بیابی تا ابد در کوی جانان

اگر امروز اینجا یار بینی	تو بیشک جاودان دیدار بینی	اگر امروز این اسرار ما را	حقیقت بشنوی گفتار ما را
شا فرد اینکار آیه حقیقت	که باید رفت از دوار طبیعت	بشیب خاک ناچیزی بمانده	بمانده عاقبت خاکی فشانده
وصالی بخش جانها را درینجا	که تا بیند درینجا گره شاه	وصالی بخش جانت را درینجا	که تا می بشنوی اسرار توحید
وصالی بخش جان ماندهٔ غم	که تا اینجا به بیند یار همدم	وصالی بخش جان از دید جانان	که بیند در یقین توحید جانان
وصالی بخش جان تا زبینی	که تا یابی بکل عین الیقین را	وصالی بخش تا جان راز بیند	همی نقاش در خود باز بیند
وصالی بخش جانها در وصل	که تا یا دل شوی از یار واصل	وصالی بخش جانت را در وفا بین	که تا می بنگری دیدار لقا بین
وصالی بخش جانت را ز تو اینجا	که تا بیرون شوی از پوست اینجا	وصالی بخش جانت تا شوی از نور	که تا بیند بکل دیدار منصور
حقیقت وصل جانان آشکار است	ولی نتوان باو وصلش چه کار	سخن با صادقان و اهل وصلست	دگر با عاشقان ما دقایقست
سخن با واصلان گفتم حقیقت	در اسرار ره سفتم حقیقت	وصال یار دارد جان منصور	نمی بیند کسی جانان منصور
وصال یار دارد او را تحقیق	که اینجا منزل دریار تحقیق	که داند تا چه صورت نداری	بجز دیدار منصور شنیداری
که داند تا تو خود دانی کجایی	اگر خواهی نه گر خواهی نمایی	که داند سر ذات پاکت ای جان	که هم جانی و هم عشقی و جانان
که داند سر بیچون تو اینجا	بسی گر دانست گردون تو اینجا	که داند جز تو اندر ذات اسرار	تو دانایی درون جایگه بس
که داند جز تو غیب الغیب دانی	که راز جمله پیدا است نهانی	که داند جز تو تا فردا چه باشد	بجز ذات تو جانا بس چه باشد
تمامت در تو پیدا است اینجا	تو در ما جمله ما دانسته اینجا	تمامت از تو پیدا و تو از خویش	تجلی از جمال آورده در پیش
تمامت از تو پیدا بود و هستند	که کفر خود تو ستی چند تا کی خود	همه الکل شده در وصف ذات	فرو مانده بدریای صفات
که یار و تا زند دم جز تو در دم	که هم دوست اندر نقش آدم	جمال خویش بنمایی حقیقت	که داند آنچه پیدایی حقیقت
جوالت عاشقان دیدند اینجا	وصالت جمله بجز دیدند اینجا	جنیان در زبست و حیث عقل مانند	که دست از جان و زدل فشانند
رخی بنمای آخر دوستانا	که تا شادان بخش با آن از پوستانا	رخی بنمای و جان شادی	که جان را در دلم داده بدادی
رخی بنمای تا جان بر فشانم	[illegible]	رخی بنمای تا خود را بسوزم	که از دیدار است اینجا بیفروزم
[illegible]	[illegible]	رخی بنمای تا پنهان شوم من	نمایی ذات تا اعیان شوم من
[illegible]	[illegible]	سخن پیران زدیدار جمالست	بمانده هیچ و اینجا گنگ و لالست

منم حیران ز دیدار تو جانا که چون میگویم اسرار تو جانا
منم حیران ز دیدت باز مانده ز دید دوست صاحب راز مانده
منم حیران شده ای دوست در تو که چون بگشاده ای در دوست در تو
منم حیران شده در روی خود مست یقین جان میدهم در آرزو مست
چه شورست اینکه در عالم فگندی خروشی در دل آدم فگندی
چه شورست اینکه در بازار عشقست نگر منصور بین بر دار عشقست
چه شورست اینکه در جان جهانست نگر منصور بین عین العیانست
چه شورست این بگو با من خبر باز که تا هر کس که میگوید خبر باز
چه شورست این اگر صاحب قرانست که در گفتار کل عین العیانست
چه شورست این بگو با من الهم ز شور گفت در دریای جانم
چه شورست اینکه در دریای عشقست نگر منصور ناپروای عشقست
چه شورست اینکه یار او دوست که جان را دید اینجا دوست او دوست
چه شورست اینکه یار از نهادست که شوری در نهاد ما نهادست
زند بحر عجب شوری در اینجا بگفت اسرار کل در روی دریا
بگفت اسرار و اندر دار گردش ز شاخ عشق برخوردار گردش
بکل اسرار گفت و جان جان شد ازان اینجا منصور از عیان شد
توئی ای ذات بیچون چگونه درون بگرفته و در بیرون نه
توئی ای ذات بیچون تمامست که اینجا میکنی شور و قیامست
توئی ای اصل بیچون در عیانم که شور آورده گز شرح و بیانم
توئی ای ذات بیچون آفرین تو یقین می بینم از عین الیقین تو
توئی ای ذات بیچون آشکارا برون از خود و بر خود نظاره
توئی منصور که بود اندرین راه انا الحق میزنی اینجا تو ای شاه
توئی منصور و بنده او که باشد بجز تو در جهان جز او که باشد
توئی منصور در دیدار اینجا نمودار از تو پرده دار اینجا
توئی منصور شور و رنگ بنده ورا آزاد کرده جمله بنده
توئی منصور در بازار معنی حقیقت گفته اسرار معنی
توئی منصور در عین العیانی نموده کل ز خود راز نهانی
توئی منصور اندر قربت لا یکی بنموده او را زالا بالا
توئی منصور در دید خلائق که میدانی تو اسرار خلائق
توئی منصور اندر گفت کلی توئی منصور و خود منصور کلی
نبودم بی تو من یکدم ای دوست کنون می بینمت چون مغز در پوست
ترا از دست اکنون چون گذارم تو خواهی بود جانان پایدارم
ترا از دست چون بگذارم ای یار که خواهی کردن اینجا ناپدیدار
ترا من جان شیرین از ای دل که منصوری منی در سر و حاصل
بمردیت زنده ام اندر سر دار بمردیت زنده ام وز جان خبردار
خریدار تو مائیم و دگر نیست بجز من از وصالت کس خبر نیست
خریدار تو مائیم اندرین راه اگر چه نیست کس اینجا ز آگاه
خریدار تو مائیم از دل و جان که در دیدت سپارم دیده و جان
خریدار تو مائیم و تو دانی که ما را با تو این راز نهانی
خریدار تو مائیم از حقیقت که بی شک آگهیم از دید دیده
خریدار تو مائیم اندر اینجا تو میدانی که هستی شاه دانا
دلی پر خون و جانی سوگواریم بجز این چیز دیگر نی نداریم

ازان بنشسته این هم حقیقت
سخن کی بازگویم از طبیعت

طبیعت محو شد چون سوگواری
که همچون تو ببیند باز یاری

طبیعت شد مخجل با خود چنینی
کسی کز دید تو دارد عزیزی

ببایدکاملی مانند منصور
که اینجا گه کند ذرات تو شور

ببایدکاملی پاکیزه گوهر
که گوید راز تو در بحر و در بر

منم راز تو گفته در سوی کوه
فتاده او ز پا از فکر و اندوه

منم راز تو گفته با آتش
ازان آتش همی سوزد عجب خوش

منم راز تو گفته در سوی آب
دران از عشق رویت شد بیتاب

منم راز تو گفته در سوی کوه
فگنده زلزله در بار اندوه

منم راز تو گفته با قیامت
حقیقت نیز با اهل قیامت

وصالت در همه پیداست امروز
چنین شور از وصالت هست امروز

وصالت نور دلم آتش فگنده
عجب شوری درون جان فگنده

وصالت سوخت جانم تا بدانی
تعالی پنهانم دیگر تو دانی

درم بگشاده و رفت از دو گیتی
بگو اکنون دگر جستی در نظر

چه باشد شور دنیا شور عقبی
ترا بنمایم این در جای مولی

دو عالم یکی بی هم ز هم بین
اگر بنمایم اینجا جان روشن

عیان بینیم اگرچه بی نشانی
کنون از من ز خود توحید خوانی

عیان می بینیت اما نهانی
همی گویم ترا رازم تو دانی

منم دیوانه سودا است اینجا
یقین می بینیم از هر جایی جان

منم دیوانه در سودای رازت
که اینجا دیده ام دیدار بازت

دلم بربوده در قصد جانی
دلم جان می بری اینجا نهانی

طبیعت شد مخجل هست اینجا
چه باشد در یقین آگاه است اینجا

طبیعت شد مخجل ره گرفته و گرد هست
ازان می میرم اندر آرزو بینت

حقیقت جان مخجل و ال زمانه
عجایب هم ز جان سر زمانه

ببایدکاملی ما شده من
که اسرارت کند ای دوست روشن

منم راز تو گفته سوی دریا
رسیده ماهیانت تا ثریا

منم راز تو گفته باز بینت
زمین دیده ز من عشق یقینت

منم راز تو گفته در سوی باد
همه بادت کرد باد از عشق آباد

منم راز تو گفته سوی خورشید
بسی گردان شده در عشق جاوید

منم راز تو گفته در سوی ماه
گدازان گشت بر هر سوی خرگاه

وصالت در همه پیشانی بدیدم
ازان پیشانی بدید تو رسیدم

وصالت جان من اینجا ربوده
ز راز گفته یقین از تو شنوده

وصالت سوخت سر تا پای منصور
ترا دیدم ترا یکتای منصور

عجب حالیست جانا اندرینجا
که بگشادم من تنها در اینجا

اگر جانم رود من سر برآرم
شود عشق را اندر سر آرم

چه باشد گر تو خود بنمای اینجا
که اندر ذات خود یکتای اینجا

چو من اینجا ترا بینم عیان باز
نمائی این زمانم بر سر دار

عیان می بینمت اندر خلایق
کجا آیم بنزدیک تو لائق

منم دیوانه عشقت نگو گشته
منم تنها عجب حیله گشته

منم دیوانه سودای درد
شده بی دینم اندر عشق فرد

منم دیوانه دیدارت اینجا
دما دم گفته ام اسرار ای جان

دلم بربوده در عشق هجران
ازان اینجا بماندم بی زبان

دلم بربوده در عشق بازی
دلم بربوده زانم درین راه
نظر اینجا نگردان آخر کار
نظر آخر نگردان اندرین راز
نظر آخر نگردان ای جهان بین
نظر داری تو با ما از دل و جان
نظر داری تو با ما آخر کار
نظر داری تو با ما بیش از این را
نظر داری تو با ما راست نیست این
چنان کاول نمودی آخر کار
چنان کاول نمودی جان جانم
همان کاول نمودی بازم اینجا
به پنهانی دلم بردی و جانم
ورلیکن از نمودت چون کنم من
دلم خونست در راهت فتاده
دلم خونست در خاک و طپانست
دلم خونست جانم غرقه در خون
ز سودای تو در خونم بمانده
دل مسکین من خاک رهست
چو بنمودی و بربودی چه گویم
کنون گم شد دل منصور اینجا

ندانم تا چه دیگر عشق بازی
تراولدار کرده بیشکی شاه
اناالحق گوی ای دلدار یا یار
اناالحق گوی بی نقش صور باز
حقیقت از تو هست راز نهان بین
که میگوییم راز تو از دل و جان
که بنمائی جمال خویش اظهار
که اینجا دادیم راز نهانی
مرا از ذات خود در حیرت است این
همان لذت از ذات خود دیدار
همان بنمائی آخر عیانم
تمامت جسم و جان در بازم اینجا
عیان بر تا همه خلق جهانم
که خواهد ماندن این اسرار روشن
دمادم خون از و اینجا گشاده
باميد تو اینجا او عیانست
فتاده راز تو از پرده بیرون
بیک ره دست از خود بر فشانده
میان خاک و خون او او گرفتست
توئی اندر درون اکنون چه گویم
توئی در جسم و جان کل نور اینجا

دلم بربوده ای جان جمله
حقیقت هم دل و هم جان تو دار
نظر آخر نگردان تا ببینند
نظر آخر نگردان از دل من
نظر داری تو با ما راز آنیم
نظر داری تو با ما در حقیقت
نظر داری تو با ما از عنایت
نظر داری تو با ما ای خداوند
چنان کاول نمودی آخرهم آن
چنان کاول نمودی راز بیچون
چنان کاول نمودی بود و بودم
حقیقت من که هم اعیان توی دوست
کنند اقرار بر منصور اعیان
دلم خونست اندر قربت تو
دلم خونست اندر پاکبازی
دلم خونست از سودای عشقت
ز سودای تو در خونم چنین زار
جمال خویش بنمودی مرا تو
شبانست از اول رخ نمودن
توئی جانا کنون منصور گم شد
منزه و انست در عین توحید

ز من تنها ربودی زان جمله
درین سینه ایست پنهان تو دار
کسانی کاندرین حضرت ببینند
اناالحق گوی بی نقش کل من
که اینجاگاه غوغای جهانیم
که اناالحق میزند خون طبیعت
نظر کرده بخنجیده بدایت
که تا بیرون کنی مسکین ازین جا
نمانی تا بود ذات تو یکسان
همان بنمای اینجا چه و چون
همان بنمای آخر در نمودم
درون جان و دل پنهان تو بی دوست
که سر می بازد از عشق دل و جان
نخواهد دید جز از حضرت تو
حقیقت یافت از تو بی نیاز
بمانده در جهان سودای عشقت
نظر کن در دل مسکین فگار
فگنده می سر مرا اندر ره تو
ز ما جان و دل اینجا گر ربودی
از اول تا باخر در فنا بد
یکی دیدیم یکی دیدم یکی دید

یکی دیدم ز تو در بی‌نشانی / ازان کردم در اینجا جانفشانی
یکی دیدم ز تو اعیان ذراتست / ازان هستی و صفت تو میخوانم اندر صفات

یکی دیدم ترا اینجا دوی نیست / منم خود در اینجا جز دوئی نیست
یکی دیدم ترا اندر لقایست / ازان خواهم شد اینجا که فدایست

فنایت را لقائی بخشش ما را / در آخر کل لقائی بخشش ما را
فنایت خوشتر آمد در نمودم / که در اول فنای محض بودم

فنایت خوشتر آمد در عیانم / از آن گفتم فنا زیرا که دانم
که در عین فنا بینم ترا من / فنا دانم یقین اسرار روشن

عیانست کرده با یاد بادم / ازانم در فنای عشق شد دم
نمایندم عقل و جان و دل بیکبار / همی گویم که اینجا پرده بردار

ازین پرده که در کون و مکانست / هزاران شور اینجا و فغانست
همه اسب پرده‌ها را بسته تو / شود خود بدان پیوسته تو

حقیقت پرده ذات تو بستست / ازانم پرده اینجا گسستست
نهانت تا الهم ز عشق بازی / که اندر پرده کردی پرده باز

نهانت ماشنیم اینجا در اسرار / که کلی پرده کردم باز ای یار
دریدی پرده منصور مسکین / ز شوق مهر خود لی از سر کین

دریدی پرده ما را بیکبار / ندیس بود این که کردستیم بر دار
دریدی پرده ما در جهان تو / پس آنگه کردیم شور و فغان تو

دریدی پرده ما در حقیقت / که تا دیدیم یک دیدار رویت
دریدی پرده ما تا بدانند / ولیکن دوستانت یکتا بدانند

جمالت از پس پرده عیانست / ازان شور اناالحق در جهانست
ازان شور اناالحق شد اینجا / که وصل تو بکل پیداست اینجا

ازان شور اناالحق در نمودست / که رخسار تو دیدار هم نمودست
ازان شور اناالحق هست در دل / که دیدار عیانم هست حاصل

ازان شور اناالحق در جهانست / که پیدا گشت اینجا هم ازینهان
جهان و جان تویی و سر مطلق / که میگویی ز ذات خود اناالحق

اناالحق خود زدی اندر ذات منصور / بگفتی تا شدی در عشق مشهور
زبانم لال شد از گفتن و دو دست / که می بینم یقین جز تو از تو هست

ایا تو این زمان راز نهانستم فاشم / ندانم من کیم ذات تو باشم
ابا تو جان و سر اندر نهانست / اناالحق گوی ذاتت عین جانست

چه چیزی ما که در بحر تو گم / همه قطره تویی اعیان قلزم
ازانست دم بدم مست بحر خواهم / که در بحر تو من غواص زانم

مرا از بحر تو دیدار بود رستست / که از بحر تو هم جوهر نمودست
مرا بخشیده یک جوهر آیار / که آن می بینم اندر جمله دیدار

مرا از جوهر شگفت [illegible] / نمودارست از دیدار رویت
ز فانی باشی و هر دو تویی دوست / حقیقت دانستم هم مغز و هم پوست

تو جانی و تنی و بود از تو است / در بین تن بود بود خود نمود است
جهان منصور با تو در نهانست / که بیشک با تو در شرح و بیانست

جهان منصور با تو در نمودست / که کلی با تو در گفت و شنودست
نگشتی منصور جانا هم در اینجا / که بگشادی درا کلی در اینجا

تو میدانی حقیقت راز منصور / تویی انجام و هم آغاز منصور
اگر صد سال باشم سر بسر دار / ترا گویم حقیقت وصف اسرار

حقیقت جمله شود درین راه
توئی در وصف خود پیوسته گویا
توئی اینجا شناسائی وجودت
تو بشناسی و واقفی بیدر عشاق
تو بشناسی و واقفی بر کل اسرار
توئی گفته اناالحق در جهانست
توئی گفته اناالحق بر زبانم
توئی گفته اناالحق با همه تو
تو گفتی در بیان منصور بر دار
جهان عاشقان اینجا طلبکار
برافکن پرده عزت ز دیدار
برافکن پرده تا رویت ببینند
برافکن پرده تا خلقی بسوزان
برافکن پرده عزت درین راه
برافکن پرده از عین تماشا
برافکن پرده از شمع سرافراز
برافکن پرده ای شمع جهان تو
برافکن پرده از روی جهان
برافکن پرده از دیدار عشاق
برافکن پرده از رخ شمع حقیقت
برافکن پرده و بنمای رویت

توئی از وصف ذات خویش آگاه
توئی هر ذات خود پیوسته جویا
حقیقت خویشتن دانی بُد بودت
توئی در آخرین هر مرد عشاق
توئی ذات خود اینجا گه طلبکار
اناالحق کرده واقف در نشانست
من بیچاره رسوای جهانم
نگفته بود من در دیده تو
حقیقت او نگفتی تو بر دار
ترا او تو چنین اندر نمودار
شود خود و تماشت را پدیدار
کسانی کاندرین سر در یقین اند
ولی منصور را کلی بسوزان
همه گردان نقاب خویش آگاه
که بگشودست این شور و تماشا
وجود جمله همچون شمع بگداز
که تا بینند یکی شمع جهان تو
که راز از پرده افتادست بیرون
که پیدا گشت این زمان آن عشاق
کنم باز و شوم روشن حقیقت
که کل افتند اندر خاک کویت

توئی از وصف خود آگاه خویش
توئی اینجا شناسائی کمالت
تو بشناسی و واقفی بر جمله اشیا
تو بشناسی و واقفی در عین هستی
تو بشناسی درون جان حقیقت
توئی گفته اناالحق بر سر دار
توئی گفته اناالحق در جهان تو
تو گفتی و مرا بر دار کردی
جهانی عاشقان آشفته هستند
جهانی در جهانی گشته گویند
برافکن پرده از رخسار جانا
برافکن پرده از دیدار هستی
برافکن پرده از جان خلایق
برافکن پرده از منصور بیهوش
برافکن پرده از شمع حقیقت
برافکن پرده ای شمع جهانتاب
برافکن پرده چون منصور حلاج
برافکن پرده از دیدار عیان
برافکن پرده و رخ من کنم باز
برافکن پرده و بنمای خورشید
جمال خویش کن اظهار بر خویش

بجز تو در جهان فریادرس نیست
نمائی آنگه خود خواهی و همدانست
همه اشیا ز ذات تست پیدا
نمود ذات خود خود دیدی به هستی
نمود پیدا ز جان پنهان حقیقت
همه عشاق را کرده خبردار
توئی هستی همه کون و مکان تو
مرا از خویشتن برخوردار کردی
که تا ذره در پی این گفته آشفته
ترا اینجا بگیتی در جستجویند
تماشا کن عاشقان دیدار جانا
که تا توبه کنند از بت پرستی
یکی امروز مهمان خلایق
لبالب مست خود در جمله مدهوش
منور کن رخ شمع حقیقت
وجود جمله هم جان جهان شو
بسوز عاشقان را سر تا تاج
که تا بیند همه خلق جهانت
که عقل هم گشت در راه تو بنیاز
که گشتند عاشقان از بهر رویت
مر این پرده کنون بردار ما را

جمال خویشتن کن اظهار یارا | بکن در عشق بر خوردار ما را
دل عشاق در ذاتت اسیرست | ز حسنت خور شده پا بست
دل عشاق در خونست جانا | که وصفت آفرینش نیست جانان
نه چندانست دیدار تو پنهان | حقیقت آخر کار تو دیدن
نه آسانست اینجا دیدن تو | بجان می بایدت بخریدن تو
دمی وصلت نه کل بینم حقیقت | که می بینم من اینجا که حقیقت
دمی وصلی ز کل بخشم عیانم | که کرده همچو این گفتار جانم
وصال کل مرا می باید و بس | که تا کارم یقین یکتا بود بس
وصال کل مرا باید ای دوست | که یکباره بسوزانم رگ و پوست
وصال کل همی تا جان فشانم | حقیقت چون ز دین و جان فشانم
دو عالم منتظر اندر وصالم | که چون شد آخر عین حالم
دو عالم منتظر در حضرت تو | مرا بینند اندر قربت تو
ز سوز عشق من عالم بسوزان | وجود عالم ای دم بسوزان
همی گویم ترا تو راز دانی | یقین شاید که از خود باز دانی
ز وصفت مانده ام حیران تو دوست | انا الحق می زند در بود تو دوست
ز وصفت مانده ام حیران و مجروح | دما دم می نماید تو قوت روح
ز وصفت مانده ام در نا توانی | که خدا هی کردنم در عشق فانی
ز وصفت مانده ام در تو بیچون | تو پرده کرده ای در خویش بیچون
تو ای خورشید کل بنموده رخسار | درین بود و جود دم گشت اظهار
تو ای خورشید من عین صفاتی | دما دم میکنم من حضرت ذات
تو ای خورشید پنهان گشته در ما | [illegible]

جمال خویشتن کن اظهار جانا | همی گویم ترا بر دار اینجا
دل عشاق افتاده است در خون | که تا از پرده کی آیی تو بیرون
نه چندانست وصلت در دل جان | که بتوان گفت اینجا گاه آسان
نه آسانست با تو عشق بازی | که بتوانی که با کس عشق بازی
نه آسانست اینجا عشقت ای یار | ولی خواهم که گردم ناپدیدار
دمی وصلی ز کل بخشم در اینجا | که بیشک ناشده وصلم در اینجا
دمی وصلی ز کل بخشم تو جانرا | که پنهان کردم اندر تو عیانرا
وصال کل مرا بایدت ای یار | که این پرده برانداز هم یکبار
وصال کل مرا باید ای جان | که گردانند مرا دیدار عیان
دو عالم منتظر از بهر منصور | نظر کرده به طلعت وقت منصور
دو عالم منتظر در عین لازم | که تا جان و جهان چون تو بیابم
دو عالم از تو حیران مانده امروز | همه در گریه و من از چنین سوز
ز سوز عشق تو می سوختم من | چنین مر آتشی افروختم جان
ز وصفت مانده ام حیران در اینجا | فنا کرده ذات ما گردان در اینجا
ز وصفت مانده ام حیران اینکار | همی گویم عیانت بر سر دار
ز وصفت مانده ام غمگین در اینجا | که می بینم چنین تمکین در اینجا
ز وصفت مانده ام اندر میانها | که می خواهم که بینم کل لقایت
ایا خورشید در دم آشنایی | تو ای خورشید و من در روشنایی
تو ای خورشید در عین الیقینم | بجز روی تو در عالم نبینم
تو ای خورشید من مانند ذرات | دما دم میکنم تقریر آیات
تو خورشیدی میان جان عشاق | یقین پیدا و هم پنهان عشاق

تولی خورشید و من خاکی ره تو — حقیقت هستیم ای جان اگه تو
تو خورشیدی و من ذره حقیقت — که می بینم درینجا دید و دیدت
تو خورشیدی و من راز نهانت — ز نورت میکنم شرح و بیانت
تو خورشیدی چه گویم من درین راز — تو می آئی و دیگر می شوی باز
تو خورشیدی که بودت آشکارا — عیان تو تمامت در نظارت
تو خورشیدی که در آئینه هستی — هر آئینه در آئینه تو هستی
درین آئینه منصور است نوری — درین آیت ببین عین حضوری
درین آئینه پیدائی همیشه — دگر آئینه بنمائی همیشه
درین آئینه دیدی عکس ذاتت — هر آئینه شاهم و گفت و گویت
درین آئینه دیدم من حجابت — شنیدم گویا من از شوق وصالت
درین آئینه دیدم سر تو جانا — که آئینه ز نور تست روشن
درین آئینه چون شمعی فروزان — تو این آئینه اینجا که بسوزان
درین آئینه گفتستی اناالحق — هر آئینه چو خود دیدی مطلق
درین آئینه هر آئینه دانی — که بنمائی همه راز نهانی
درین آئینه بنمودی جمالت — ربودی جان منصور جلالت
درین آئینه پیدائی و پنهان — نمائی هر زمان راز دگرسان
درین آئینه ذاتی آشکاره — هر آئینه جمال خود نظاره
کنی در آئینه خود در آنگاهی — ندارد کس درین آئینه راهی
که تا بیند جمالت را ببیند — یقین عکس جلالت را ببیند
دل پاکیزه می باید درین سر — که بیند ذاتت از آئینه ظاهر
دل پاکیزه می باید درین راز — که تا بیند حقیقت در آئینه باز
دلی پاکیزه می باید حقیقت — که در آئینه بیند دید و دیدت
دل پاکیزه باید هر سر دار — که کل ز آئینه بیند روی دلدار
هر آئینه تو و منصور نوری — حقیقت بنگری ذوق حضوری
هر آئینه تو و منصور رازی — که با خود می کنی این عشق بازی
هر آئینه تو و منصور هستی — بت منصور درینجا شکستی
هر آئینه تو در منصور جانی — انا او گفته کر راز نهانی
هر آئینه ترا بینم درینجا — بجز تو هیچ نگزینم درینجا
هر آئینه بدیدی خود تمام ای دوست — ز نوری خویشتن کردی تمام ای دوست
هر آئینه اناالحق میزنی خویش — حجابت برگرفته سینه از پیش
هر آئینه جلالت باز دیدم — درینجا که جمالت باز دیدم
هر آئینه عیانی و نمودم — درین ره جهانی در نمودم
هر آئینه جمالت بی نشانست — در آئینه چنین شرح و بیانست
هر آئینه تولی و می نه نشانست — نتاده در دولی هیچ نشانست
هر آئینه تولی ای جان راز — اناالحق گفته اند آئینه باز
درین آئینه گفتستی اناالحق — تو هستی گفته ام سر مطلق
ازین آئینه گفتستی تو اسرار — چه اگر ذات خود هستی خبردار
ازان آئینه دیدستی تو خود باز — همی گوئی یقین از نیک و بد باز
ازین آئینه دیدستی سر آغاز — ازان ذره شدستی سر آغاز
بد و نیک است تو یکسان است با تو — مرا اینسان نه آسانست با تو
تو هر کس را که میخوانی بخود باز — منم بنده بکن آنچه تو دانی
نه برگردد ز نو منصور هیلاج — که رفتی اینجا نمی از سر آماج

نه بیگرود ز تو تا هیچ آتش   ترا بینند ترا اندر همه جوشش
نه بگرود ز قهر و کینه تو   گر منصور هست کل دیده تو

نه بگرود ز تو ای شاه اینجا   تو گر هستی ورا آگاه اینجا
چو آگاهی منصور از تو باشد   چرا اینجا نگیرد دور از تو باشد

اگر آگاهی منصور هست از تو   از آن در جمله مشهورست از تو
چو آگاهی آگاه هست مارا   حقیقت از تو مر شما هست یارا

تو شاهی من گدایی درگه تو   ز قهر افتاده بر خاک ره تو
تو شاهی جمله اینجا گدا شاه   شما بینان ز دید آشنایه

تو شاهی و تماست بنده تو   بسوی عشق اینجا زنده تو
تو شاهی جمله اینجا درگه است کی   هوا خواه بنده و با تو آشنا کی

تو شاهی و تو حقیقت بندگانیم   که با دید تو اینجا آشنائیم
تو شاهی و حقیقت بنده خود   بنور خویش کن تا بنده خود

تو شاهی بنده را بنواز فیروز   حقیقت کن ورا امروز پیروز
تو شاهی بنده را بنواز از خود   فنا گردان ورا از بینوایی از خود

تو شاهی بنده را بنواز شاهی   تو بر گیرش کنون از خاک این راه
خبر دارم که در آئینه جانی   نمائی مر مرا راز نهانی

ز اول تا باخر هم تو دیدم   تو گردان جان ز دید خود پدیدم
ز اول تا باخر نیست جز تو   حقیقت جلوه ظاهر نیست جز تو

ز اول تا باخر ذات پاکی   نموده روی در ذرات خاکی
ز اول تا باخر هست یکی   ز اول بود از آن یک بیشکی

ز اول تا باخر دید هست باز   ز چه از دید هست انجام و آغاز
ز آغازت خبر اینجا که دارد   کسی اسرار حقیقت پای دارد

ز آغازت خبر او یافت اینجا   که شد در بود هست اینجا گه یکتا
ز آغازت خبر او یافت از بود   که شد دید تو کلی گفت معبود

ز آغاز تو مستم با خبر من   یکی بود است دارم این نظر من
ز آغاز تو و انجامست اینجا   خبر دارم بخورده جامست اینجا

منم جام تو خورده تا بدانی   در دیده هفت پرده تا بدانی
منم جام تو خورده در حقیقت   ز مستی دم زده اندر شریعت

منم از جام تو مست الست   نظر دارم درین عین صفات
منم خورده ز دست تو یقین جام   ز رویت دیده ام آغاز و انجام

منم بیهوش با تشویش افتاده   بحکم در رهت تو گردن نهاده
اگر مستم یقین جام تو خوردم   غم عشق از سر انجام تو خوردم

اگر مستم تو هشیارم کنی باز   تمامی در درون تا زود در راز
اگر مستم مرا هشیار گردان   ز خواب مستیم بیدار گردان

اگر مستم من از دست تو مستم   حقیقت کشته عهد الستم
اگر مستم من از دیدارت اینجان   بمستی گفته ام اسرارت اینجان

اگر مستم من از دیدار ...   از آن افتاده ام گفتار گوییست
اگر مستم من از دیدارت اینجا   ولیکن گوییت اسرارت اینجا

بمستی راز تو ... گفتم   به بیشی بند و هر او پاس گفتم
بحق رازت درینجا گفته ام من   در اسرارت اینجا سفته ام من

بمستی گفتم اسرار ...   حقیقت سر دار تو ای دوست
بمستی گفتم اسرار تو با خاص   از آن میخواهم اینجاگاه خلاص

بهستی گفتم اسرار تو با عام
بهستی گفتم اسرار حقیقت
اگر نه میکنم هستی درینجا
ز دست عقل اینجا بس اسیرم
اگر چه مست هشیارم همیشه
خلاف عقل خواهم خورد ازین جام
بده ساقی دگر جامی ابن منصور
بده جام دگر ساقی بدرویش
بده جامی دگر تا گویمت راز
بده جامی که در عین الیقینم
بده جامی که ذاتست لامکانی
بده جامی که منصورست بیچون
بده جامی دگر ساقی ابن منصور
بده جامی دگر کاندر فنائیم
درین مستی نه بینم هیچ موجود
همه اینجا فدای خاک کویت
که در جانست از تو ای نکویم
هو الله می ندانم پیش ازین بین
حقیقت آ جنید پاک دینی
چنین توحید باید گفت او را
چنین توحید باید گفت مشتاق

همی خواهم که انعام تو با عام
منم هم مست و هشیار حقیقت
حقیقت میکنم مستی درینجا
خرد ماندم درین غوغا اسیرم
درینجا گر بنزد یار هم همیشه
که کردم محو کلی من ز لاشی
که حق گوید ز حق تا نفخهٔ صور
مهل چیزی بده باقی بدرویش
بگویم راز تو اینجا بجان سرباز
بجز تو هیچ در عالم نه بینم
مرا اسرار زر کلی در عیانی
ترا می بینم اینجا بیچه و چون
که تو کل در دمد در جملگی صور
در آن جامست دگر مستی نمائیم
جهان بر چشم من جز هیچ نبود
سرم گردان درین میدان چو گوی
در دل جانی و در آرزو ویم
هو الله گفته ام کل پیش ازین بین
درین اسرار با کز من شنیدی
که تا باشد حقیقت هر نکو را
که تا گردد حقیقت در عیان طاق

وگرنه میکنم مستی درینجا
اگر کامم دهی اینجا بآخر
چنان مستم ز دیدارت که دانی
چنان از دست عقل افتادم از پای
ز مستی عقل سیر اندر مادم
خلاف عقل خواهم خورد زین جام
بده جامی دگر تا مست گردم
بده ساقی دگر جامی که مستم
بده جامی دگر در دست از دنیا
بده جامی که خواهم سوخت اینجا
بده جامی که منصورست خسته
بده جامی که مستم ای یگانه
بده جام دگر تا جان دهم باز
درین مستی بده کامم درینجا
ترا بینم درینجا یار و ...
دلم خون گشت ای ساقی اسرار
که تنهائی جهان خود تمامست
حقیقت ای جنید کامران تو
چگونه سر توحید شنیدی
چنین توحید باید گفت اینجا
ز ... توحید با یار بیچون

حقیقت میکنم مستی درینجا
که تا در بود خود بینیم آخر
مرا می بایدم کز من رهانی
که از خود خسته گشتم از اندیشهای
خلاف عقل می باید ...
که می بینم بقای خود سرانجام
برانم عقل را دیگر ...
بت خود را درین مستی شکستم
که ...
نمایم راز با کل از ...
بجز تو دوست از عالم ...
ترا بینم که مستی جاودانه
بجان خویشتن منت نهم باز
برانگیز ... درینجا
اگر خواهی تو از من جان ...
بده جامی ز مشتاق اسرار
که تا بینند این شور ...
بیا اسرار با کلی روان تو
نظر داری تو در شرح ...
که مغز از پوست کردم باز ...
که منصورم ... بیچون

زهی توحید با شاه جمله	کرو هستم بیقین آگاه جمله	زهی توحید با جان جانها	زهی معنی دو صد شرح و بیانها
اگر ره برده‌ای در پرده راز	نقاب از صورت معنی برانداز	برافکن این زمان شرح از رخ	که آرد لحظه لحظه عین پاسخ
چه گویم شرح این اسرار دیگر	که ما را عشق بازی بار دیگر	نبود وصل این سر و جهانست	مرا از گفت بی نام و نشانست
چنان شادم که در دنیای غدار	نمی آیم من از شادی به پندار	ز دوام آخرست اینجا ربانی	که دیدم کل جهان عین خدائی
کنون وقتست جان شاد و مانی	که جانان دیده‌ام در زندگانی	مرا از زندگانی حاصل اینست	که در جان و دلم عین الیقین است
رسیدم در حق الیقین بالاتر	بدیدم اولین و آخرین باز	چو اول یافتم اسرار آخر	مرا آن باشد اینجا گاه ظاهر
مرا مقصود ازین بد سر اسرار	که میلاحم نمود اینجا دگر بار	کنون چون از رخ او وصل دیدم	مر او را در میانه وصل دیدم
وصال ما کنون گفتن از اوست	که بیشک ست از آن کاندر گفت و گوست	حقیقت سر که او اندر میانه	تمامست نور او اندر میانه
هر آنکو جست اینجا دید در پیش	اگر باشد چو پیشست در خاک کوش	حقیقت حق درین بیشک ای برادر	که آخر در یقین است ای برادر
که حق بنمود اول عشق دیدار	در آخر گشت او هم ناپدیدار	کلاه عشق جانان داده بر سر	همو فقر کله بنهاد و بس سر
کلاه فقر هر کس را که دادند	درین ره بر دری او گشادند	کلاه فقر پنداری تو بازیست	کله هر کس نباید سر بباز است
سر و جان اندرین ره هیچ عیار	کلاه آنگه ترا بخشد نهان یار	کنون وقتست کاندر کلام	کرمی با پیشه‌ام در شرح و شادم
کله داریم اکنون از سر ناز	کجا باشیم اینجا همسر باز	سر ما بر پای جان جانست	که در این سرکشی راز نهانست
سر ما بر خاک ره گذرست	که دنیا نزد ما چون رهگذرست	چه باشد جان و سر تا در کف دوست	کنم کین خود نباشد لایق دوست
نمود عشق جانان چون نمودم	زیان اینجا نگه شد جمله سودم	الا تا چند سرگردان شوی تو	چو چرخ از هر جهت گردان شوی تو
طلبکار وصال اینجا طلبکار	میان عاشقان صاحب اسرار	کنون وقتست تا گوهر فشانی	بجای خاک ره عنبر فشانی
فراقت رفت و وصل آمد پدیدار	چو فرقت رفت وصل آمد پدیدار	چو مقصود تو حاصل شد میانه	ازینجا باب وصل جاودانه
ترا اکنون چو در وصلست امید	چو ذره بودی گشتی تو خورشید	چنانت عشق بنمودست پدیدار	که خواهی گشت کلی ناپدیدار
فنا خواهی بدن کی در بقا بین	تو از پیش فنا عین بقا بین	ترا اصل از فنا بد تا بدانی	فنا اصل بقا بد تا بدانی
حقیقت نیست گر دست گشتی	سوی ذرات عالم بر گذشتی	بدیدی آنچه کس نادید اینجا	شنیدی آنچه کس نشنید اینجا
زراعت جو همی اکنون با قناعت	که خیری نیست خوشتر از قناعت	بکنج خلوت ارشاد ار نشینی	جمال یار بی‌پرده هم بینی

مرا این زندگی با معنی افتاد | ابا نفسم حقیقت دعوی افتاد
چنانم نفس کافر شد مسلمان | که چیزی می نبینم جز که جانان

چنان اینجا عیان یار دارد | که گوئی او همه دیدار دارد
حقیقت در حقیقت راه بیرون | ره خود را نبیند شاه بیرون

بجز شه هیچ کس را اندر اینجا | ابا شه گفته هم با شه شیدا
چو شاه شرع در خود بیش بین شاه | از آن پیوسته آگاه است از شاه

نباشد هیچ خوشتر ز معانی | که معنی بهتر است از زندگانی
کمال شرع آخر آمد به از دل | ولی آگاه می باشد معطل

نه بر در شاه چون دارد نشانش | که جانان شاه هست دیدار صاحب نشان
حقیقت گشت اینجاگه بدیدم | من او دانم در اینجاگه که دیدم

چو وقت آنست اکنون [illegible] | که بیرون شد کمال راه شریعت
صور بیرون شرع اینجا زبانی | همی بر او ز ازوی داستانی

چو دادی وصل شاه اینجا چه جوئی | چو دادی یافتست دیگری چه جوئی
تو افتاد اگر افتاد کاری | اگر کس را ازو بر دل نشستست یاری

نه بینی غم خور کس در جهان تو | ازانی از همه عالم نهان تو
حقیقت غم غورست اینجای یاری | ترا با دیگری اکنون چه کار است

کنون در عین خلوت باش هشیار | کنون هستی ببین با شاه هشیار
بشو در شرع جان خود برافروز | ز نور عشق خویش بیا [illegible]

دمادم راز جانان گوی اینجا | که بیرون حقیقت گوی اینجا
از آن ذات شه و ساقی آخر کار | [illegible]

که کنون با جمالش باز بینی | شوی تو از عیان و راز بینی
ابی صورت تو باشی [illegible] | [illegible]

ز اول روز بخت و شاد کامی | که از جانان تو را باشد کامی
[illegible] | [illegible]

بیابش [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] | که این راهست راه عشق [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] دریای در جهان تو | گذشته [illegible] مکان تو
[illegible] | [illegible]

دمادم [illegible] می کن | و با ذات عالم [illegible] کن
[illegible] | [illegible]

همه از یار دان و غیر بگذار | پس آنگه کعبه را با دیر بگذار
[illegible] | [illegible]

حقیقت دوستان را خوان [illegible] | [illegible] از ایشان [illegible]
اگر [illegible] زندگانی | [illegible]

ببا باید [illegible] | که در [illegible]
همه [illegible] زنده باشی [illegible] | حقیقت [illegible]

ببینی زنده شو [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

حقیقت این بود اکنون تو بشنو | [illegible]
خوشا آنکس که این دریا [illegible] | [illegible]

اگر با عشق سیری می‌بری دو
برون شو یکی تا از پوست با خود

بیرون آری ازینجا مغز با پوست
که تا فارغ شوی از نیک و از بد

تو مغزی لیک اندر پوست ماندی
ابی دیدار عشق دوست ماندی

سلوک دل نیست از بت فانی
که سیر سپهر زین بلا و زندگانی

ترا این صورت اینجا هیچ آمد
که صورت بیشکی بر هیچ آمد

ندارد سر لقا اینجا چو صورت
ازان دنیاست دائم پر کدورت

ز دنیا این بست گر باز دانی
که از نه بر نوع اینجا باز دانی

حقیقت جمله دنیا چون بل آمد
ازان پر شور گشت و پر فغل آمد

ز دنیا بیشتر علمست دنیا
ز مغز الم معنی راز دریاب

چو علم آموختی دل کن بر خود
که او یابی با آخر رهبر خود

چه بپیه فوائد علم حکمت باش
که یابی زیشنه کم کرده را باز

مخوان جز علم چیزی جان تو تنها
ترا کردم کنون اینجا خبردار

دم آخر بدانستی آنچه گفتم
که از سر حقیقت اینجا شنفتم

خدا از علم ذاتی یافت اینجا
درون از علم کل می کن بصفا

چه بود از علم بوئی تا بجوانی
که در علم است کل راز نهانی

چه به از علم نبوده علم تفسیر
که دریکی کنی اسرار تقریر

حقیقت علم قرآن خوان آنگه
که قرآنست اینجا گاه رهبر

بجز قرآن نمی‌بینم روایت
که قرآنست اینجا رهنمایت

بجز قرآن که بنماید ره اینجا
که قرآنست از جان آنگه اینجا

ز سر جان جان معنی قرآن
بدان آنگاه می کن راه در جان

خوشا کشوفت برتو از او فاش
بیابی بیشکی و عشق نقاش

ز دیده در بهبینی این بیابانی
که قرآنست سر لامکانی

همه سر جان ز قرآن راز دیده
ز قرآن جان جان را باز دیده

چه بر زین همی ای نادیده اسرار
ز صورت درگذر و ز رشن و ستار

طلب کن آنچه گردی حقیقت
ز قرآن یابی اینجا و ز سر حقیقت

دلا چون سر قرآن یافتستی
ز قرآن باز جانان یافتستی

دلا قرآن صورت بیان جان با بیانا

در اسرار دل گوید و تفسیر قرآن مجید

بگفت راز با در صدر عیان

دلا و اصل قرآنی بمانند
بیابی ره دوست خود از جان پدید

دلا در اصل قرآنی و قرات
که کشوفست برتو کل آیات

دلا و اصل ز قرآنی در آخر
که راز دوست پیدا شد در آخر

ترا معنی قرآن رخ نمودست
ترا هر لحظه صد پاسخ نمودست

یقین چون بی کمالی از رخ یار
ببین بخوان که آیت پاسخ یار

چه گر کی وسعت او چون می‌ندانی
اگر قرآن چگونه وصف خوانی

تماست کاملان راه دیده
که اینجا گاه الحق شاه دیده

چو در قرآن نظر کردند اینجا
بخواندند و خبر کردند اینجا

همه قرآنست راز سر آیات
که در آخر تماشا هست در ذات

همه گفتند سر ذات با تو
که اینجا گه یقین خود ذات با تو

ترا اسرار چون حبل الوریدست
درین آینه جانانت پدیدست

درین آینه نمودست یک لپار
ولیکن می نه اینجا خبردار

درین آینه او باشد نشسته
درین منزل ابیشتر هست نشسته

ابا تو یار اینجا در میانست
ولیکن آشکارا نی نهانست

ابا تو یار تو اینجا ندیده
دمادم گویدت بگشای دیده
ابا تو یار اینجا آشنا شد
تو لی بیگانه وا و آشنا شد

ندیدی آنچه کام جسم و جانت بود
کدورات است درینجا که عیان بود
عیان بین یار را در رهنما شد
گشاد آخر درینجا رهنما شد

دمادم میگشاید نیک از شاه
ابا تست و تو او را خویش بینی
ترا تا نور بینی بسیار خود بینست
روانی هیچ وگر ذات است

ز یکی باز دان او را تو در خویش
حجابت صورتست اینجا و در پیش
وگرنه هیچ پنهان نیست در تو
یقین پیدا و کل یکیست در تو

ز ترائی خبر دار و ز معنی
ز دنیائی خبر دار و ز عقبی
همه با تست ولا تو هیچ وا سی
کز اینجا نقش صورت هیچ تا کسی

چه خواهی کرد با این صورت خویش
کز او اینجا نماید نیک بایش
از دید صورت ترا کی گشت باید
ترا شوق اینجا کی نماید

درین گرداب صورت گل بمانی
بجز صورت پای اندر گل بماندی
ترا ای دل سخن بسیار ماندست
مرا آخر نقطه و پرگار ماندست

سخن از کشف اسرار الهی است
کز تا کلی برون آئی تو از پوست
مرا مقصود اینست آخر کار
کز این نقطه بماندست و پرگار

بجز جانان همه اینجا مبادان
یقین خویشتن اندر فنا دان
بقا اندر فنا و بیست خدا را
اگر چه در فنا آید یقین یار

فنا اندر بقا و دید جانان
ترا این در دو ... عیان
فنا دیدم بقائی ما و دوا ...
بقا اندر فنا و زنده گاسفی

فنا چون آخر کار و بقا بایست
درین عین فنا دیدم فنا باید

بزرگی گفته است این سر مرا باز
نکو بین بشنو اینجا ترا باز

حکایت

چنین گفت آن بزرگ جهان آرای
که صورت در فنا آمد پدیدار
حقیقت اصل کل اینجا فنا بود
فنا دیدار کل دید خدا بود

اگر دید خدا خواهی که بینی
فنا می‌بین اگر صاحب یقینی
حقیقت بود خود دیدم فنا را
فنا دیدم بدیدم در بقا را

بقا چون آخر کارست این راز
ببین این صورت و معنی بینداز
فنا چون کل شئی هالک آمد
فنا اینجا ی راه سالک آمد

اگر سالک فنا سے خود ببیند
شود در وصل بقائی خود ببیند
سلوک آمد درینجا که نمود است
فنا شو تا که بینی بود بود

اگر اینجا زنی دم در فنا است
شود در دم کل باقی در بقا است
بقائی تو فنای آخرا است
ترا اینجا ... کل خدا است

تو خواهی شد فنا در آخر کار
تو خواهی یافت خدا در آخر کار
چو این صورت رود وکل ز سر تا
... کل بقا است ... خدا

خدا کردی چه صورت رفت از بر
بهر وصفی که خواهیم کرد در بر
ترا چندم بماند و اندر صورت باشد
نمانده و همه سر اینجا و گذر باشد

حقیقت بود و دنیا ره گذار است
ترا با صورت دنیا چه کار است
یقین صورت زیادوز آتش
درینجا خاکست آتش ... بیش

ترا تا آتش کبریت در سر
نخواهی یافت این صورت تو در بر
ترا تا با و چنپا ر است اینجا
نکو جانت خبر دار است اینجا

ترا تا آب اینجا گرد رفتست
ترا ذوقی ز روحت در رخ رفتست

تو تا خاک باشد در شنائی
نخواهی یافت در عین خدائی

کسی کاینجا نکش هیچ سود است
همه از یار دور اینجا بقا نیست

در اینجا گه که آبی رخ دوست
اگرچه خاکی آمد مغز در پوست

میان بیم چهار ناچار مانده
تهی راز سر و بیدار مانده

بهارت دشمن اینجا در کمین ست
حقیقت جان بد ایشان چنین ست

زجان گر ره نبردی سوی جانان
بمانی زنده دل در کوی جانان

زجان گر رهبری در بیشه اول
نمانی تو در اینجا گه معطل

زجان گر رهبری با حضرت یار
ترا آن جان جان آید خریدار

زجان گر رهبری در خود دو دل
برون آئی تو از پندار و از دل

ولیکن چون کنم تو می ندانی
وگر دانی ز حجب پیران بمانی

ترا اینجا که گه چون ساختستند
وزین چهار چون پیر خفتستند

تو اندر این چهار مانده بر سر
نمی دانی که این سر کرد پیدا

بره تو دور و تو اما بسر راه
بماند باز اینجا در بن چاه

ربست در دست اگر اینجا آمدی
گر خواهی کرد اینجا دستگیری

بسر آرد تو اینجا که بدید
نماند هستی در اینجا ورکه درست

حضور شه باید و اسرار دیدن
بسر انگاهی رخ دلدار دیدن

بهشت ... آری اینجا یافت تو
نمی هم مرادی ... بست تو

حضور اینجا طلب بیش از اینها
بسر اینگه ببین تو از ...

اگر ... بسیار گویم
دوای درد ست اینجا که جویم

اگرچه درد و ... بی دوا
دوا هم عاقبت ... اینجا

دوای ... این جا در فنا تو
که بعد از مرگ یابی آن بقا تو

تو پیش از مرگ جو اینجا دوا را
طلب کن ز جد ... آن ...

اینجا که ... در ...
که جانا را ... زندگانی

اگر خواهی که بینی رهنما یست
حقیقت جان ... ز ... بقا

بقای ... جانت گر فنا نیست
وزین ... ز زندان ...

ور آتش بانی اینجا و از سینگر
بیچ ... سوز دمی سازی ...

بسوزای همچو شمع در فنا شو
برانداز این صورت خدا شو

چه ... تو اهی دل چه چیز
نکو ... گر ... چیزی ...

همه باشند این ... بیچون
که اینجا مانده در خاک و در خون

ور آخر خاک آید چون ترا ام
سر ... همدم سازی تو ...

ور آخر جای تو در شیب ... است
ولا بسیاران که کاری ...

ور آخر اول خود بازدانی تو
ز پیش از رفتن خود بازدانی تو

ور آخر اول ست و آخر اینجا
حقیقت باطنست ظاهر اینجا

... اینجا باز گویم
اباگه این زبان این راز گویم

که می داند صفاتش او تمام است
که گر گفتست عین نامی فنا نیست

که می دانی که تا نشود در از چیست
همی انجام با آغاز چون نیست

ترا گر ره دهد دلدار اینجا
بسر ... پندار اینجا

دو روزی کاندرین عالم تو باشی
مکن ... که با تو تو نباشی

زنان ماندی بدام خود گرفتار
که مانی در ... صورت به پندار

ترا تا هستی اینجا بار باشد
کجا جان تو برخوردار باشد

ز نور عشق تا در ظلمت تن
گرفتاری تو گوسفی ما و ... من

زبان من نبینی هیچ اینجا　　عدد و ستار صورت هیچ اینجا
ترا تا عشق ننماید رخ خویش　　حجاب اینجا کجا برخیزد از پیش
ولیکن جان بود هم یار معنی　　که او ست اینجای برخوردار معنی
حقیقت عشق را منصور بیناست　　ید و بیدا همه اسرار پیداست
ببیند آنکه در اینجا که پنهان بود　　همه پنهان ببیند و او عیان بود
چو در خود دید اینجا روی دلدار　　ز جان بیگانه شد در کوی دلدار
حقیقت آمدن را دید رفتن　　در او اسرار شد اینجا بگفتن
یکی را دید او اندر دوئی گم　　همه چون قطره با او عین قلزم
همه خود دید و کس اندر میانه　　نه بد او بود اصل جاودانه
از اول تا به آخر ذات خود دید　　سر نفخه آیات خود دید
همه بود خدا کی دید و گر نه　　بجز او در یکی و بیش و پس نه
همه اندر فنا دید و بقا هم　　خدا بود و خدا آمد خدا هم
چو اصل قطره خود در فنا یافت　　فنا کل دید و خود کلی فنا یافت
همه دنیا برا دید و ناچیز　　چنان که یافت اینجا گفت آن چیز
چه گویم شرح چون دور و دراز است　　درین سر تا بسی شیب و فراز است
تو اندر عشق هیلاج جهانی　　تو منصوری و حلاج جهانی
تو ای غافل اینجا گاه منصور　　ولی از نزد او افتاده دور
از آنت نیست عقل ای مانده غافل　　که همچون او نمی گردی تو واصل
تو چندین غم چرا اینجا خوری تو　　چو می دانی که آخر بگذری تو
ترا اینجا بهر آن خبر کرد　　که جز از من همی باید گذر کرد
تو گر بیدار گردی یا زبان دوست　　یکی یابی اگر اینجا مغز با پوست

ببوی عشق جانت زنده گردان　　چو خورشیدی لقا تابنده گردان
حجاب عقل صورت دان تو ای دل　　که صورت هست عقلت مانده غافل
یقین عشقست هم اسرار عالم　　کزو منصور زد اینجا یکی دم
ورا این جمله شد اینجا آشکاره　　ولی کردندش اینجا پاره پاره
نظر کردند اینجا صاحب راز　　همه در خود بدید اسرار باز
چو در خود دید اینجا روی جانان　　همه دیده نه از خود دید او پنهان
چو او از دیگران اینجا خبر داشت　　یکی را دید و یکی در نظر داشت
همه منصور دید او خدا بود　　نه از این رخ نه از آن او جدا بود
همه خود دید و خود دید خداوند　　همه او بود هم از خویش و پیوند
چنان خود دید او را دوست اینجا　　که یکی بود مغز و پوست اینجا
همه اندر یکی دید خدایی　　یکی با شاه که بنمود از جدایی
چو اندر اصل قطره رهبر شد　　یکی بد ز آتش و صاحب نظر شد
چو از آغاز و انجام خدایی　　یکی را دید در جام خدایی
ولیکن شرح این بسیار آمد　　از و دیدار با عطار آمد
بسی شرحست در هیلاج بنگر　　مرو بیرون ز خود حلاج بنگر
تو ای منصور اگر ره برده‌ای تو　　چرا اینجا چنین در پرده‌ای تو
چرا دوری تو چون نزدیک یاری　　شده دیوانه و عشقی نداری
از آنت اینهمه تشویش پیش است　　که جانا نیست هم و با خویش است
ترا خواهد بدن اینجا گه گاه　　حقیقت هم تو ای در خلوت شاه
ترا اینجا بسی کردار نمودار　　مگر کاینجا شوی از خواب بیدار
ولیکن مغز اینجا کار دارد　　که او جان تو در شیدا بر آرد

بجان دانی تو ره اندر بیابار ولی در حضرت او نیست دیار
بنوش این کلید این جام را نوش همه غوغا در اینجا بند خاموش
از اول پوست اینجا کن نگاهی که تا پیدا کنی در عشق راهی
نظر چون کرد اینجا گاه در پوست یقین ای جان ماهی ان کی سر اوست
دلی چون رفتی اینجا سوی دل نظر کن تا کنی مقصود حاصل
ولی چون دل بدانی بار خاست نظر کن تا بدل راز نهاست
بدل دیدی و جان دیدی در اینجا دوئی بگذار و بنگر ذات یکتا
چو اندر ذات یابی راز جانان زانجامت بدان آغاز جانان
چو اندر ذات آئی در یکی گم شوی چون قطره در بحر قلزم
چو تو اندر یکی کردی نظاره صفات جمله بینی پاره پاره
دوئی پیوستگی می یابی اندر وی که پیوست است کل با ذات دوی
چو اندر بود خود کردی نگاهست نظر داری چه در ماهی و ماهست
تمامست آنچه بیش و بیش بینی که باشی چه پس و چه پیش بینی
همه اندر تو باشد تو نباشی حقیقت در خدائی خویش باشی
تو باشی ایک این بسیار رازست سفر کن گرچه ره دور و درازست
چه گوید پیر چه گوید خوب باشد نماید طالب و مطلوب باشد
خطاب طالب اول باب آخر یکی بین اولین در سوی آخر
دوئی چون نیست اینجا آخر کار یکی باشند چه نقطه چه پرگار
تو پنداری که خود اینجا شوی باز تو اینجا میروی و میروی باز
تو اینجائی و آگاهی نداری گدائی میکنی شاهی نداری
توئی شهزاده اینجا در گدائی نشادستی در زر تی بینائی
توئی شهزاده ایک از نسل آدم که آدم هست اسرار دو عالم
ره خود گرچه گم هم خویش کردی ازان جان و دلت با ریش کردی
اگرچه آدم او را یافت اینجا ولیکن در قفس او ماند تنها
حقیقت مرغ باغ لامکان بود که معنی و صور هم جان جان بود
حقیقت بود صافی اندرین راه ازان مقبول آمد در بر شاه
چو صافی شد مرا او را صفا داد بهشت نقد پیشش نهاد
ازان او را بود اینجا چنین صفات که بیتاب پاک شد در حضرت او فات
چو او را جوهر جان خود شد پیش یکی شد جملگی کرده سجودش
حقیقت جوهر او بود بیچون که اینجا صورت آمد بیچه و چون
چو حاصل در ذوات اندر یکان خاست ازان این شور و افغان و سبحان خاست
چراغی بود آدم از تجلی فکنده پرتوی در عین دنیی
ازان پرتو که از اعلا نمود ار شد از اسفل الصبین آمد به پایار
ازان پرتو که او را بود آنجا حقیقت یافت هم معبود اینجا
اگر اینجا بگویم این سر نهانی نمی‌بینم یکی ای دل تو دانی
دلا با قسمت گفتارهم در اینجا که میدانی تو اسرارم در اینجا
دلا با قسمت گفتارهم سر آمد نمی‌دار یکی یقین از سر تیغ یاور
در اینجا چون منم با تو یقین باز ابا هم آمدستم صاحب راز
منم با تو تو با من هم جلیسی چرا در مانده در نفس خسیسی
نه جائی تست کاول صورت اینجا اگرچه مانده معذورست اینجا
همی زار دم ولی تا آخر مرگ چه سر و پا نیاکن و هم آخرت ترک
حقیقت ترک خود کن گر توانی که اندر ترک برگ خود بدانی

ترا داد از تیر کسته تو تا چیک بماند و بپرس این راه باریک
قرآن ترک صرح نخ نوشتست دمادم از خودت پاسخ نوشتست

ترا چون آن سه خوبان عالم حقیقت را نما گشت دمادم
چرا چندین تو اندر شید خویشی ازان پیچ پیچ و دل نگار خویشی

نه چندین گفتم ای دل در چه آخر ترا تا سر معنی گشت ظاهر
ترا چون کردم اینجا وصل یار تو با هستی حقیقت وصل یار

اگر غافل بمانی دل درین راه چو ره بی باز مانی در بن چاه
اگر غافل بمانی دل درین درد کجا آخر بیابی آیت فرد

اگر غافل بمانی دل درین گل کجائی آخر اندر سوی منزل
اگر غافل بمانی وای بر دل بسی گردید سر تا پای این دل

اگر غافل بمانی باز مانی چه پیچ شکی بچنگ باز مانی
اگر غافل بمانی کافری تو کجا در منزل خود رهبری تو

ترا مرگی حقیقت گر بباشد از اول گر چه پشتت کور باشد
ترا منزل چو در خاکست ای دل درون خاک خواهی بود واصل

وصال ای دل ترا در روی خاکست ترا هم ره گذر در سوی خاکست
وصال ای دل آخر در فناست بشیب خاک ره بی منتهاست

وصال آخر نه است اندر دل خاک که اندر خاک خواهی گشت کل پاک
دل خاکست در آخر وصالت همین خواهد بدن در عین حالت

درین منزل تو آخر باز دانی وگر نه سوی صورت باز مانی
فنا شو در دل خاک و عیان بین پس آنگه شو همه یار و جهان بین

همی جوئی تو این سر اندر اینجا درینجا نیست کس آگه درینجا
ازین منزل همی رفتند و کس نیست چه گویم کاندرین ره بار کس نیست

درین منزل همه مردان فنا اند اگر چه در فنا اینجا بقا اند
درین منزل که آخر خاک خو نیست کسی داند که سر کار چو نیست

درین منزل نخواهی بود بیدار در آخر گر وصال از عشق یابی
اگر هشیاری اگر مستی اولی تا آخر فنا که هم پست اولی

ز هشیاری همی جوئی تو مستی رها کن این خیال بت پرستی
بت صورت پرستی در میانه نخواهد ماند این بت جاودانه

چنین ست ای دل اینجا آنچه گفتم در این راز سکه با تو سفتم
نخواهی مرد ای صورت در آخر طلب کن پیش ازان اینجا مظاهر

که پیش از مرگ یابی آنچه جوئی که در دنیا تو بیشک فرد اوئی
کسی داند چنین هم در چنین راز چگونه آمدست اسیر و باز

کسی داند صفات او تمامت که بگرفتست غوغای قیامت
چو اینجا آمد از آنجا حقیقت فتاد اندر بلای این طبیعت

ز بهر آنکه دنیا کشت زار است کسی اینجا رسته اینجا بر گذار است
چو دنیا دید آدم کشت زار کرا دیده بود بیشک ره گذار

چو اینجا ره گذار آن جهان دید ازان مرد را حقیقت جان جان دید
اگر چه بود سالک اندرین راه در اول باز دید اینجا رخ شاه

نفخت فیه من روحی چو او بود جمال خویشتن از عشق بنمود
دم آن دم چو آدم یافت اینجا حقیقت باز آن دم یافت اینجا

دم آدم نفخت و فیه بر خوان اگر ره می بری در سر جانان
نفخت فیه من روحی چه خوانی ز نفخ خود سی اندر میانی

الفتحت فیه اینجا گر چه باشد
همه اینست و اینجا جمله گویند
ز خود جانان بسوا اندر رسیدست
نمود عشق خود را کرد اظهار
نمود عشق خود اندر دل و جان
ز بود خود نمود اینجا دم خود
چو میدانم که هم خود راز دانند
چه عشقست اینکه این پاسخ نمودست
چه میگوئی که هرگز گم نگشتست
حقیقت آنچه میگوئی یکی است
عجب راز تو مشکل حالت افتاد
حقیقت ای دل اکنون چند گوئی
ترا پیوند با جانست و جانان
نمی داند کسی حالات ای دل
مرا ای دل ابا تو جمله کارست
مرا عمریست ای دل تا تو هستی
بسی گفتم ترا ای دل ز جانان
دلا با تست سر راز نهانی
منزه از دو عالم در معانی
بسی شور از تو در روی جهانست
تو در مشکل صدق و صفائی

بگو معنی که این معنی چه باشد
ازین دم دم بدم در گفت و گویند
ابا تو راز گفتست و شنیدست
که تا بنماید اندر پنج و در چار
عیان گردد نهان پیدا نمود آن
نهادش نام اینجا آدم خود
خود اندر راه خود خود باز داند
نگر دلدار اینجا رخ نمودست
در اسرار این معنی که سفتست
ترا این راز اینجا بیشکی است
که آتش ریز و در بالت افتاد

همه اینست اگر این راز دانی
ازین معنی بگویم شمه باز
ابا او خود بخود او صورت خویش
نمود عشق خود اینجا نهان کرد
حقیقت گفت معنی ساخت اینجا
ز ذات خود صفات خود نمود او
چه عشق اوست اینجا آمده باز
نمی دانی تو ای عطار آخر
تو میدانی که میدانی بتحقیق
که هر چیزی که گفتی در حقیقت
در اینجا سر خود از عشق دانی

بدانی جمله اسرار معانی
نگر ره یابی اندر سوی او باز
نمود عشق را آورد در پیش
عیان برگفت خود را داستان کرد
طلسم بوالعجب پرداخت اینجا
نهادش نام آدم در نمود او
ره دور قرب خود با عز و اعزاز
که اسرارست اندر عشق ظاهر
ترا معشوق اینجا داد توفیق
همه اسرار جانست و شریعت
حقیقت جان جان در پیش دانی
همی گوئی تو تا پیوند جوئی
که میدانم تو را از خویش دانی
چه بار غم کشیدستی ز جانان
که سرگردان تو باشند گویم
اگر چه با تو در گفت و شنیدم
ترا دیدار دادم در اینجا
کنون در جسم خود بی هم بمانده
همه شور و فغان ها از تو برخاست
دگر دانی که کار راز بگشاید
که بیشک خواهی اینجا گاه دیدار

در صفت دل گوید و اسرار در توحید و حقایق فرماید

توئی پیدا ولی در عشق پنهان
تو میدانی در اینجا راز مشکل
مرا با تو سخنها بی شمارست
که تا من چند گفتم از معانی
که هم بنمودمت اسرار پنهان
تو میگوئی دلا و هم تو خوانی
درین حضرت تجلی جاودانی
کسی سر تو جز تو کس ندانست
تو بخشیدی جهانی را صفائی

تو پیدائی و ناپیدای جانی
تو میدانی که اندر عشق حیران
مرا با تست اینجا گفت و گویم
ریاضت چند من از تو کشیدم
ز بهر جوهرت دادم در اینجا
تو بینائی درون چشم مانده
درین عالم دو عالم از تو پیداست
تو دانائی و جز تو کس نشاید
نه در کون و مکان آئی پدیدار

ترا زان حضرت اینجا که حضرت — ازین ذات تو اینجا باز پیوست
تو بیشک حضرتی در خانه یار — ز دیداری توئی دیوانه یار

ازان دیوانه و باز مانده — که هستی دم بدم در راز مانده
ازین دیوانگی در بند مانده — در آخر رفت در دریا فتاده

دلا اینجا سخن بسیار در دور — گهی مستی ز عشق و گاه مخمور
زمانی مست عشقی در خرابات — زمانی مست شوقی در مناجات

زمانی گنج اندر پیش داری — زمانی عقل پیش اندیش داری
زمانی بر در خمار مستی — زمانی سوی دیر بت پرستی

زمانی برگذشته از دو عالم — زمانی شادی و دیگر تو در غم
دمی در گفتن اسرار واصل — دمی دیگر بمانده مستی تو غافل

دمی در کون و دیگر در مکانی — دمی در صورت و گه در نهانی
دمی در کافری زنار بسته — دمی خود را بپای دار بسته

دمی در وصل می عاشق درین راه — فزونی آخر از این هفت خرگاه
تو خواهی بود با خود جاودانی — که مرغ باغ عشق لامکانی

درین چندین عجایبهای اسرار — که تو دیدی کنون در عین پرگار
فزون از عقل و بیرون از ضمیرست — که جانانست جانت دستگیرست

دلا چندان که میگوئی ز ذاتش — کجا یابی تو اسرار صفاتش
درینجا دان که اینجا آشکارست — درون جان و دل پروردگارست

ازل را با ابد پیوند او ساخت — ترا در ذات خود از عشق بنواخت
درین صحن زمرد رنگ افلاک — که گردانست اندر حقه خاک

ازین چندین گل پرنور سوزان — که ایشانند در عالم فروزان
کمال صنع خود پیدا درخشان از ذات — همه پیوست اینجا دیده ذرات

که داند حد آن بنگر درینجا — تو بیشک گه شاید این معما
ره اینجا هر که ره اینجاست گفتم — جمال شاه جانان بیست گفتم

جمال شاه اندر تو پدیدست — همه کون و مکان در تو پدیدست
دو عالم در تو ای دل ناپدیدار — تو اینجائی و آنجا ناپدیدار

زهی دل این همه گفتار از تست — حقیقت روشنی عطار از تست
مرا اینجا ابا تو سوی دنیا — خوش آمد لاجرم در عین مولا

دلا عطار با تست نه در تست — ترا اینجا او و هر ترا جست
بیا به چون مرا او را کشته بینی — بخون و خاک می آغشته بینی

مرا با تو وصال هم فراقست — لبیب و دیدار شوق و اشتیاقست
مرا با تو حدیث از شوق افتاد — سخن چون گفته با ذوق افتاد

رها کن زین خشک نام و ناموس — که دنیا جملگی ملکیست افسوس
همه دنیا پر زر و پیسه کاسه‌ای — بنزد عاقلان دنیاست پایه‌ای

همه دنیا مثال حقه دان — درون حقه در خورشید تابان
همه دنیا مثال یک چراغست — فتاده در کنارش پر زاغست

نظر کن سوی دنیا دم بدم تو — دگر بشتاب در عین عدم تو
نظر کن در جهان و جان همی بین — دگر یک لحظه مرجانان همی بین

چو جانان دم بدم رخ مینماید — ز وصل خویشتن پاسخ مینماید
زهی تا به همه در صنع بیچون — که پیدا کرده بر تو بیچه و چون

نظر میکن تو اندر جمله ذرات — که گویانند در تسبیح و آیات
همه در زمزمه در ذکر اسرار — همه اینجا یکه اند راز آگاه

همه با او و اینجا در مناجات / طلب دارند ازو دیدار حاجات
همه بیت خواهند تا او را ببینند / همه در سر او عشاق یقینند
همه با او و با او بینند در راه / حقیقت هر دو معنی از دو آگاه
زمانی گوش کن هان تا بدانی / که پنهان نیست اسرار عیانی
همه عالم پر از خورشید بنگر / حقیقت سایه اینجا و بنگر
نظر کن با او آن سه که نور تو / درین معنی که گویم و زنگ تو
ببین آن لمعه اندر صنع باری / که نوری می دمد در صبح تاری
عجب نوریست از آن حضرت ذات / حقیقت تا بدان بر جمله ذرات
ظهور میکند آن نور عالم / فنا یابد روشنی اینجا دمادم
دمادم روشنی آید پدیدار / برآید پیدا از آن خورشید انوار
شود عالم منور از حضورش / شود روشن جهان از عکس نورش
رود تاریکی ظلمت در اینجا / نماند سایه جز نور مصفا
چنان دان اندران پاکی تو ایشان / که نور خورشیدی زین راز مشکل
برآیی تا جهان دان منور / کسی مانند او یکسان دیگر
جهان جان دادم روشنایی / همی دو تا یقین این جا نمایی
ترا پیدا شود در آخر کار / بگویی سر خود اینجا بیکبار
بیکباره چو دل بر این نهادی / در معنی در اینجا برگشادی
تو صبحی اول آشفته مانده / چو اندر صبح با شب خفته مانده
بود نقشی چو اینجا بین یکی راز / که اندر تست کل انجام و آغاز
ترا انجام و آغاز است اینجا / ترا کل دیده باز است اینجا
نظر کن در نگر آغاز و انجام / بنوش از دست جانان کهی جام
دمادم نوش کن از چشمه یار / کز تا مستت کند در عین پندار
تو خورشیدی ز دست راه دانی / چرا چندین اسیر خود را دوانی
گهی در روی و گاهی سرخ هستی / دمی در عین بالا گاه پستی
گهی اینجا ز اول آخر روز / بود در شغل خوش همچو شب سیه روز
جدایی اول از تا آخر کار / شوی آخر در اینجا نا پدیدار
چو وقت شام می آید پدیدار / نگیرد دید نشود و نا شود دار
همه عالم چو شب آیینه شهود / شود دیده بجام حضرت ار گشته تو
همه هست بال با نقش اشیا / مثال او همین حیران تماشا
شوند از خود ترا بیخود درین تن / برون آیینه کل از با درون
همه هم باشند در آن دم همه حق / کسانی کاندرین حسنا یقینند
یکی خوابست بیدار کن ایشان / ولی کی تو انا این مرد پریشان
چو ایشان با تو کاشکار از نهانست / همه بیدار نشین همین است
جهان در خواب با تو و در ولایت / که ایشان راست اندر عین بیهوشان
ز بعد آن حیات و زندگانی / چو رفتی از صور بیشک بدانی
نه مرگی کو حکیست اینجا بگیر خواب / ره وزی و دیگرست این نکته دریاب
مثال پرده آن دم که خفتی / به بیداری نظر کن خویش گفتی
تو اندر خانه خویش بمانده / عجب با خویشتن در پیش مانده
تو گویی او و صفات است حاصل / نپیدایی ازانی مانده غافل
دران دم وصل آن عکس باز بینید / که اندر خواب بیشک راز بینید
چنین فرمود سلطان حقیقت / سپهر جان و دل قطب شریعت

در حقیقت منصور گوید و در یافتن عیان فرماید

بنور ذات و سر لامکانی بگویم کیست تا کی بدانی
نهاده بر سر معنی خود تاج نهان و آشکارا نیز معراج
که من در خواب دیدم حق تعالی مرا بنمود اینجا گاه بسینا
همه دنیا من اندر خواب دیدم همه ذرات در غرقاب دیدم
بدیدم هر دو عالم در درونم نمودم روی در جان از شئونم
حقیقت جان جان را باز دیدم بخواب از وی تمامت باز دیدم
همه من بودم و من نیز زان حقیقت بود من خود جان جانان
من و او هر دو یکی گشت در خواب مثال قطره اندر عین غرقاب
چو دیدم راز بنمودم حقیقت یکی دیدم درین عین طبیعت
یکی بد چون شدم پیدا از او خود نهانم در نهان کلی عیان بود
عیانی چون بدیدم جمله در خود حجابم آن زمان برخاست از پیش
بشد ظلمت چو نور آمد پدیدار بجان و سر شدم سر خبردار
تو در خوابی کنون در عین صورت نمیدانی تو این یعنی ضرورت
اگر بنمایدت چون او ببینی بیابی صورت از حسن یقینی
حقیقت بنماید یار اینجا دمادم می فزاید یار اینجا
تو می بینی و در خوابی بمانده زبانی آبی و در آتش بمانده
چنان مغرور در دنیا بماندی که در صورت ابی معنی بمانی
زمانی کاندرین خواب جهانی چنین در حیرت و در خواب جهانی
نگاهی کن به بیدار و بنگر که تا اینجا که می بینی تو رهبر
حقیقت مرگ هم مانند خوابست چو برقی عمر تو اندر شتابست
چو مردی خواب مرگت می برد باز پس آنگاهی بیابی خویش آنگه سرباز
چو با خویشت آیی و بینی رخ او دگر می بشنوی از وی پاسخ او
ترا چون وقت مرگ آید بدانی نمود سر خود دگر کار دانی
یقین خواب طبیعت خود بود خواب ز من هر ذات حقیقت هم تو دریاب
حقیقت مرگ خواب آمد حقیقت ولی خوش خفته در خواب طبیعت
چو مرگ آید شوی از خواب بیدار برون آئی ز بیهوشی بیکبار
ترا این دم شو ز خواب نفس بیدار که دلدار است با تو بین رخ یار
زهی نادان که گر زینجا نیابی کجا آنجا شوی آنجاش یابی
درینجا راز آنجا دان و بنگر نظر کن جمله کتب بر خوان و بنگر
تو با اوئی و او با تو درینجا ابا تو مر او بگشاده درینجا
درست بسته است تو در بسته در خود ازانی و ایاب در بسته در خود
تو تا خود بینی او را کی ببینی همه اوست دگر تو او ببینی
تو او می بین درون خویش پنهان دمی بی او تو ضایع هیچ مگذار
تو با او لی چنین غافل بمانده چو ملحد گفته لا و اصل بمانده
چه دانی راه تا بر ده بمنزل کجا باشی بآخر عین واصل
درین منزل که دنیا نام دارد کرا دیدی که اینجا کام دارد
نه بنیاد هیچکس کامی ز اسرار که فی آخر فرو ماند گرفتار
همه دنیا چو شور و فتنه آمد حقیقت راه رو زو کام بستد
گذر کرد و بدانجا رفت او باز برفت از فتنه دیدار و عز و اعزاز
خوشا آنکس که پیش از مرگ مرد است حقیقت گوی او از پیش برد است
بمیر از خویشتن تا زنده مانی که چون مردی حقیقت جان جانی
زوالت نیست اما در زوالی اضافت نیست اما در وصالی

ترا خورشید جان تابنده اینجاست   هزاران ماه و صد تابنده اینجاست
تو میدانی که اینجا کیستی تو   درین اسرار کار بهر چیستی تو
ترا در آفرینش هست بینش   تو هستی برتر از این آفرینش
کمالت برتر از حد کمالست   ترا اینجا نه جانا نقص و صالست
نخواهد آفتابت هم فرو شد   نهان بی‌شک حقیقت نور او شد
دگر از برج غیبت سر برآورد   زوال آخر حقیقت می ندارد
زوالی نیست مر خورشید بنگر   که چون رفت او دگر باز آید از سر
ترا خورشید جان چون رفت از اینجا   بشیب مغرب اندر عین الا
مقام لا بالا سمی شود باز   برآید جمله کل الا شود باز
شود اندر وصال حال بیچون   یکی گرده همی از شست بیرون
حقیقت آفتاب این جهانی   تو در اینجا کجا خود را بدانی
تو ئی خورشید اندر عالم جان   شناسی تو حقیقت جان جانان
تو ئی خورشید اما گرد عالم   همیگردست سر کل دمادم
همه ذرات عالم از تو نورند   سراسر جمله در ذوق و حضورند
دل عطار با تو آشنا است   ز نور تو پر از نور و ضیا است
ضیا و نور تو کون و مکانست   کسی نور تو کلی می ندانست
کجا اکنون بیاید نورت اینجا   که پیدائی گهی در عشق دروا
مزین از تو ذرات دو عالم   ز تو اینجا نگه پر نور و خرم
هزاران وصف کی خواهم کرد از جان   حقیقت برتر از آنست پیدان
مرا اینجا ز عشقم بر نمودست   دلم اینجا همی بی صبر و سکونست
ندارم طاقت اسرار گفتن   نه سری نیز از کس می شنفتن
ندارم طاقت درد و فراقش   همی سوزم و با دم ز اشتیاقش
ندارم طاقتی در پای دارم   دمی در صبر بنگیدم بیقرارم
مرا اینجا عیان پیدا است اسرار   که آن حلاج را آمد پدیدار
بجز حلاج چیزی می ندانم   که با وی گفتم و از وی بخوانم
مرا چیزی بجز او نی دل اینجا   که گشتی کل تو وصل اینجا
ز منصورم کنون تو اصل مانده   چو او دست از دو عالم برفشانده
نهان آتش که در حلاج فتاد   مرا در جان و دل آنست فریاد
ترا فهم سر بجز او هم ز عشق منصور   اگر چه پیش نماید در دلم شور
همه سر بود ای جان باز گویم   ز هر نوعی که خواهم راز گویم
چو پیدایم که پیدا گم کز اینست   دگر تقلید و عین الیقینست
یقین نیست و دیگر هست تقلید   مرا این راز می آید ز توحید
ز اول تا به آخر گفتم این راز   که تا آخر بدیدم راز سر باز
مرا تا جان بود در دید فانی   همه گویم از و سر معانی
مرا تا جان بود و زو راز گویم   از او در قصه سر دم باز گویم
مرا تا جان بود جز او نبینم   که زو پیوسته در عین الیقینم
همه بینند و رمی با نید در روم   همه خود اند به آخر در نهفتم
همه منصور سیر یابم در آفاق   که منصور است اندر جزو در کل طاق
بجز او کیست تا من بنگرم کس   همه او دانم و من ننگرم کس
حقیقت اوست آنیدم گفتار   که میگوید درون جان عطار
ز دست عقل بجز من در کشیدم   که اینجا [illegible] در کشیدم
ز دست عقل من درمانده ام من   مثال حلقه بر در مانده ام من

ولیکن عقل اینجا هم بکارست   که او را سر معنی بی شمارست
ز نور عشق در نور و ضیا ام   که می بخشد همه نور و صفا ام
مرا تا عشق گوید دم بدم راز   نخواهم ماند اندر عقل ممتاز
که باشد عقل پیری بر فضولی   ولی در عشق کی باشد اصولی
حقیقت عشق به از عقل میدان   از و چیزی که می بینی تو پنهان
مرا تا عقل اول بود در کار   حکایتها بسی گفتم ز اسرار
ز علم بود اول گفت تقلید   ولیکن عشق دارم سر توحید
بنور عشق جانان یافتم باز   ز جان در سوی او بشتافتم باز
چه از عشق جویم تا بیابم   که از عشق است چندین فتح بابم
کمال عشق اگر در جان نماید   بیک ره جسم با جان در رباید
کمال عشق هر کس را نشاید   که فی جا پاک و پاکیزه باید
حقیقت عشق عشق و آن انوار   که می گویم دمادم سر آیات
مرا چون عشق در جانست و در دل   نخواهم ماند من یک لحظه غافل
دمادم سر دیگر می نماید   مرا از جان و از دل می رباید
سخنهای مرا می دان و میخوان   که گفتارم همه کل عشق جانان
گذشتم من ز عقل آنگه ز تقلید   چو دیدم عشق رازم گشت توحید
دل و جان و افقند اینجا ز تقلید   ولیکن بیشمار آمد بتوحید
دل و جان و افقند اینجا ز دیدار   ولیکن بی شمار آید بگفتار
یقین شد عالم کل بی گمانم   که از سر یقین شد کل عیانم
یقین در پیش دارد مرد سالک   که در عین یقین گیری ممالک
یقین گر باشدت اینجا نمودار   ترا جان بی گمان آید پدیدار
یقین چون جان ببیند سر تو   در اندازی بعالم دیده تو
یقین وصلست و یابی بی گمان نیست   مر این معنی که اینجا کس بدانست
بجز منصور کاینجا بی گمان شد   گمان برداشت تا کل جان جان شد
گمان برخاست تا عین الیقین شد   درینجا ذات کل آن پیش بین شد
گمان برداشت اینجا کل مطلق   جمال دوست دید و زد انا الحق
جمال دوست در خود جاودان یافت   نمود از حقیقت جسم و جان یافت
وصالش گشت اینجا گاه حاصل   که تا شد در جمال عشق واصل
چو وصل شد نهان از جهان پر درد   که او بد در میانه صاحب درد
چو در عشق اینجا دید اول   از آن شد عقل و جان اینجا مبدل
همان صورت که اول گشت اینجا   بکل جسم را بگذاشت اینجا
رها کرد آن زمان هم جسم هم جان   یقین پیوسته شد تا دید جانان
چنان از خود برون آمد که خود دید   خودی خود ز خود الا که دید
ز خود بیرون شد و در اندرون یار   انا الحق زد و شد آنگاهی سوی دار
چو در چشمش یکی شد آفرینش   یکی بد در یکی عین الیقینش
از آن سر داشت زان سر بار گفت او   ز خود بگذشت و کلی را گرفت او
چو بخشایش کسی را داد بیچون   بگوید راز بیچون بیچه و چون
اگر محرم شوی مانند منصور   سراپا بیت شود نور علی نور
اگر محرم شوی در جسم و جانت   گشاید سر بسر راز نهانت
اگر محرم شوی در دار دنیا   درون دل ببینی سر مولا
اگر محرم شوی مانند مردان   یکی بینی در آن تو و جانان
اگر محرم شوی مانند عطار   نماید سر کل آنگه بگفتار

اگر محرم شوی این راز یابی / در اینجا راز ما را باز یابی
چو مردان ره درون راز بستند / در آن گم گرگی خود باز جستند
چو اول راه گم شد اندرین راه / در آخر راه بردند سوی درگاه
در معنی گشادست ار بدانی / بود در آخرت صاحب قرانی
چو راه اینجا نگه بردند سویش / ببستی دم زدند در گفت و گویش
بگفتن رست نایابست این راز / اگر از عاشقانی جان و سر باز
وگر گویی ابا اهل دلان گوی / نشد با کون خوار و ابلهان گوی
کسی را گوی کو ره دیده باشد / بسوی دوست ره بسپرده باشد
ابا او گوی راز ار می‌توانی / که او گوید ترا در نهانی
مگو این درد جز با صاحب درد / که او باشد چو تو در عشق کل فرد
مرا این درد دل گفتن از آنست / که در جان من از صاحب دلانست
مرا با عشق رازست و نیازست / که عشق از هر دو عالم بی‌نیازست
مرا با عشق خواهد بود این راز / که هم در عشق خواهم گشت جان باز
یقین چون مبتلا آن درد ورزم / که چون ایشان من اندر عشق فردم
منم امروز اندر درد جانان / بمانده در جهان من فرد جانان
ازین درد دوا آمد پدیدار / چنین در درد ماندستم گرفتار
حقیقت دردم اینجا بی‌دوا نیست / که نور عشقم اینجا رهنما نیست
تمامت اهل دل با من نشسته / مرا هر لحظه اینجا رهنمونست
ندیدم هیچ جز ایشان درین دل / کز ایشانست هر مقصود حاصل
تمامت انبیا و اولیایم / همی بینم درون پر صفایم
همه با من منم در ذات ایشان / همیشه بینم بکل آیات ایشان
منم آدم منم نوح ستوده / منم دریای کل جولان نموده
منم موسی صفت کل رفته در طور / دم ارنی زده بیخود شده در نور
منم مانند اسمعیل جانباز / که تا دیدستم اینجا جان جانباز
منم اسحاق اینجا سر ببازم / چو شمعی دیگر اینجا سر فرازم
منم یعقوب دیده یوسف خویش / مرا یوسف کنون ثابت در پیش
منم جرجیس اینجا پاره پاره / حقیقت جزو و کل در من نظاره
منم بر تخت معنی همچو داود / سلیمانم رسیده سوی مقصود
منم اینجا زکریا پاره گشته / بساط جزو و کلم در نوشته
منم یحیی سوزان در فراقش / همی نالم ز سوز اشتیاقش
منم عیسی که اندر پایدارم / حقیقت عشق جانان پایدارم
منم احمد زده دم از رآنی / که دیدارم همه سر معانی
منم حیدر که دیدارم یقینست / دل و جانم برازش پیش بینست
چو در من جمله دیدار کرده / از آن هم صاحب اسرار کرده
همه در من پدید از بهر اینجا / درون من بگفتار ند اینجا
چو من در این یقین باشم سرافراز / از آن خواهم شدن در عشق جانباز
محمد با من جان تست بنگر / ز جان نور تو اینجا گاه برخور
علی در دل ببین لو کشف باب / اگر مردی رهی گمکند ازین باب
علی نفس محمد دان حقیقت / علی بین درون است از طبیعت
علی بنمایدت راز نهانی / کشاید بیر تو دریای معانی
ز دوست خود در آتش تو مگذار / که تا بنمایدت اینجا نگه یار
از آن خواهد شد اینجا گاه حیدر / که او بگشاد در اینجا بصد در

وصی علی بگشاد اینجا / مرا این گنج کل او داد اینجا
شبی دیدم جمال جان نفیسش / شده افتاده اندر خاک پایش
از او پرسیدم احوالم سراسر / مرا بر گفت اندر خواب حیدر
بگفتم رازها در خواب آن شاه / مرا از کشتن او کرد آگاه
نمودم آنچه پنهان بود بر من / که تا اسرارهایم گشت روشن
مرا گفتا که ای عطار مانده / ز سر عشق برخوردار مانده
بسی گفتی ز ما اینجا حقیقت / ببردی نزد ما راه شریعت
بسی اینجا ریاضت یافتستی / که تا عین سعادت یافتستی
بسی کردی تو تحصیل معانی / که تا دادیست این صاحبقرانی
کنون از عشق برخوردار می باش / که کردی سر ما اینجا که فاش
بگفتی آنچه ما اینجا بگفتیم / ز تو دیدیم اسرار و شنفتیم
حقیقت آنچه اینجا گر تو گفتی / در اسرار ما اینجا تو سفتی
حقیقت بر تو این در بر گشادیم / ترا گنج یقین در دل نهادیم
ترا این لحظه چون دادیم این گنج / ز ما اینجا بکش از جان و جان رنج
بکش رنج این زمان چون گنج دادی / ز ما در عشق جان کن پایداری
ترا خواهند کشتن آخر کار / که کردی فاش اینجا گاه اسرار
کسی کو راز ما گوید حقیقت / نبگذاریم او را در طبیعت
حقیقت گفت منصور از خود دید / در اینجا گه چنانی نیک دیده
تو آن گفتی که آن منصور گفتست / که دیگر چون تو این مشهور گفتست
تو گفتی سر ما اکنون سراسر / که تا آئی و بینی بیشک آن سر
سران کو کرد گستاخی درین راز / نبگذاریم او را در جهان باز
کنون هست وقت کشتن آید ای دوست / که مغزی و برون از پوست از
همه خواهیم کشتن همچو تو باز / که تا اینجا نگوید این سخن باز
کنون این گفته عطار بشنو / مشو بگذشته از اسرار خاموش
بگوی و جان خود را باز اینجا / که بگشادست در باز اینجا
کنون وقتست ای دل تا بدانی / که حیدر گفت این راز نهانی
مشو خاموش خود بین لیکن خوان / دما دم لقمه می خور از این خوان
تو بر خوان آن محمد با علی راز / چو بشنودی بگفتی عاقبت باز
بخور این لقمه اسرار معنی / دما دم کن ز جان تکرار معنی
حقیقت آنکه با ایشانست در کار / چو من آید حقیقت صاحب اسرار
محمد با علی تو باز بینی / چو بینی سر بدیدی راز بینی
محمد اول اندر خواب دیدم / از او بس فتح الباب دیدیم
شنیدم تا سر او گفتم حقیقت / سپردم مر ورا راز شریعت
حقیقت صاحب دعوت مرا اوست / که بیرون آور دیدم مغز از پوست
بجز او صاحب دعوت که بینیم / که او اینجاست کل عین الیقینم
که او بنمود راهم تا بر شاه / از آن هستم ز سر شاه آگاه
کسی کو اعتقادش کل رهنماید / درش اینجا بسی بر گشاید
بجز احمد سران کو هست حیدر / کجا بگشایدش اینجا بگویم در
در علم محمد حیدر آمد / که جمله اولیا را سرور آمد
سر و سالار جمله اولیا اوست / مشایخ را تمامت پیشوا اوست
سران سالک که راه مرتضی یافت / سوی احمد شد و آنگه خدا یافت
سران سالکی که اینجا رهنمایند / در آخر در پیش بر گشایند

بجز حیدر حبیب تو این راز ... سرافراز
توحید مصطفی و آل سرافراز

همه با مصطفی سالار دین اند
که ایشان در حقیقت نفس این اند

محمد با علی ذات خدا بین
که دم دم راز در اعیان نهان بین

حقیقت احمد و حیدر ز ذات اند
که بیشک رهنمای این ثنا اند

یکی دانند ایشان از نمودار
ز سر عشق حقیقت صاحب اسرار

محمد رحمة للعالمین است
علی بیشک صفاتش از یقین است

ره احمد گزین با سر حیدر
که یکتا باید از وصلت آگهی ور

ره ایشان گزین گر وصل خواهی
کز ایشان است خود مقصود ما وصل

محمد با علی هر دو یکی هست
ندانم تا که اینجا شکی هست

محمد با علی بشناس ای دل
که تا باشی درون کون واصل

محمد با علی فتح و فتوح است
محمد آدم و حیدر چو نوح است

چو از احمد بحیدر در رسیدی
حقیقت هر دو یکی ذات دیدی

یکی ذات اند ایشان همچو خورشید
بر ایشان است مر ذرات امید

ابا سالک اگر تو مرد راهی
حقیقت واصلی در عشق همراهی

ببین چیزی بجز چیز ذات ایشان
نظر میکن تو در آیات ایشان

از ایشان هر که خود را اصل کل یافت
چو منصور از حقیقت وصل کل یافت

چو شد منصور پیدا آن سرافراز
از او پرسید شبلی آن زمان باز

سوال کردن شبلی از منصور

که ای دانای اسرار حقیقت
چه بینی ده مرا زود از شریعت

بگو هم سر اکنون تا بدانم
حقیقت چیست تا روشن بدانم

ز شرع این راز و توحید ای شه دل
از آن گفتم که هستی آگه دل

نه شرع است اینکه میگویی در اینجا

تو از سر انا الحق باز گویم
که از که دیده‌ای این باز گویم

که گفت اینجا انا الحق در نمودار
که تو میگویی اینجا بر سر دار

چرا میگویی اینجا که انا الحق
مرا برگو هم اکنون راز مطلق

ازین گفتن چه هیچ سودی در اینجا

جواب دادن منصور شبلی را

جوابی داد او را آن زمان دوست
که من مغزم همه شبلی تو پوست

منم مغز و تو اینجا پوست هستی
که از بهر خود اینجا بت پرستی

تو در تقلید و من در سر توحید
کجا گنجد یقین توحید و تقلید

من از اسرار جوهر مصطفی راز
بگفتستم انا الحق با همه باز

تو شبلی این زبان بر صورت خود
بمانده‌ستی و بینی نیک با بد

من از حیدر یقین گفتم عیانم
انا الحق هست در شرح و بیانم

ز احمد دیده‌ام سر معانی
بدان اسرار عین راستی

من از اصل یقین این راز گفتم
انا الحق از ازل باز گفتم

کجا دانی تو این راز مر ایمان
که از تقلید داری نص قرآن

اگر ره برده‌ای شبلی درین سر
کجا دانی تو باطن را ز ظاهر

من از سر حقیقت شاه دینم
نه چون تو در گمان عین الیقینم

کجا بینی یکی چون در دو هستی
منم با حق تو با خود بت پرستی

دگر از مصطفی بشنیده‌ام من
که صاحب درد و صاحب دیده‌ام من

حقیقت کو گشت هر چو آن سعیده
کز آن یکتا بدیست شبلی یقین در

دگر از حیدر کرار این راز
بگفتم کوشت و از یقین باز

من از این هر دو وصل گشتم از ذات … نه مانند تو من گشته‌ام اثبات
ازین معنی که من دارم در اینجا … حقیقت پایدارم من در اینجا
کسی داند که همچون من شود یار … برآید عاشقانه بر سر دار
کسی داند که همچون من شود حق … بگوید در اناالحق راز مطلق
کسی داند که اندر آفرینش … یکی گوید یکی بیند ز بینش
چو من واصل شود جان بر فشاند … بجان اندر ره جانان نماند
چو من واصل شود شبلی ز ره راه … نه بیند هیچ چیزی جز رخ شاه
هر آنکس کو شود واصل چو من باز … بیابد در درون انجام و آغاز
منم اینجا بدیده وصل فطرت … رسیده در مکان قرب حضرت
منم اینجا تمامت عین اشیا … بنور من شده هر چیز پیدا
منم اینجا حقیقت چون قمر گم … شده خورشید را در عین قلزم
منم اینجا فلک گردان نموده … همه کوکب در او حیران نموده
منم اینجا نموده باد کرده … جهان از روح خود آباد کرده
منم اینجا نموده خاک را راز … ابا او راز دایم گفته سرباز
منم اینجا حقیقت در دریا … نموده هر نفس صد شور و غوغا
منم اینجا یکی جوهر پدیدار … همه از من بکل شد ناپدیدار
حقیقت آنچه من دارم ز اسرار … کجا دانی تو ای شبلی نگهدار
کجائی در کجائی من که باشم … اگر از وصل آئی من که باشم
حقیقت من که آئی در این راز … حقیقت پرده هیچ من بر انداز
توئی من من توام اینجا حقیقت … کنم خود را در اینجا با شریعت
ترا گرچه من اینجا باز دیدم … چه از سر کمالت راز دیدم

حقیقت و مرز احمدی زنم من … چو دیده صد دم آخر سخن زنم من
تو این معنی کجا دانی نکوئی … که در میدان فتاده همچو گوئی
کسی داند که چون من کشته گردد … میان خاک و خون آغشته گردد
کسی داند که دست از جان بشوید … یقین حق باید و کل حق بگوید
چو من واصل شود این راز گوید … اناالحق با همه کس باز گوید
چو من واصل شود اندر عیان او … اناالحق گوید و راز نهان او
چو من واصل شود در خورد کل او … کشد چون من یکی عین لی او
منم انجام با آغاز دیده … در اینجا روی جانان باز دیده
منم اینجا یکی دیده درون گم … همه ذرات از خود بینم گم
منم اینجا حقیقت نور خورشید … که نور انجم بود تابان تا بجاوید
منم اینجا سما و هر ستاره … بنورم جمله ذره در نظاره
منم اینجا نموده آتش یار … میان عاشقانم گشته سربار
منم اینجا حقیقت آب بر روی … شده صنعها در صفت گلشن
منم اینجا نموده کوه معنی … مرکب کرده در انبوه معنی
منم اینجا حقیقت جوهر عشق … تمامت سالکان را رهبر عشق
منم اینجا نهان جوهر که بود دم … بهر کسوت که هستم رخ نمودم
تو ای شبلی حقیقت راز داری … ستاده این تاج پایداری
محمد دان که سر گوید محمد … درون جان منصورم مؤید
ندانی ور بدانی هم نهانی … که دانائی خود و سر نهانی
تو گر مانند من آئی پدیدار … ز عشق رویم آئی بر سر دار
منم اینجا بعشق خویش دیده … نهاده سر بکفر کیش دیده

چو دیدم ذاتم یقین توحید پیداست — مرا چندین نشان از شرع و غوغاست
از اینجا کادم اینجا پدیدم — یکی بد در کمال خود رسیدم

یکی دیدم ز اینجا تا بد اینجا — یکی ام دیگری بر جمله پیدا
منم اما منی من عیانست — منم من در منم اینجا بیانست

حقیقت خبر کرد من خبر دگر نیست — از آن مانده اینجا سخن خبر نیست
اگر اینجا بیابی مر خبر تو — یکی بینی یکی وا بی نظر تو

اگر اینجا بیابی اصل جانان — چو من بر دار یابی وصل جانان
اگر اینجا تو اصل کار بینی — یکی اندر یکی دلدار بینی

بجز من نیست و اینجا بی حقیقت — که دانستم که مردم در طبیعت
زبی علم تو هم از اصل فانی — بیانی کن چو من گر تو بدانی

چو من در وصل شوی باز گویی — اناالحق همچو من کل باز گویی
من آن علم که اصل جمله از ماست — من او دیدم شنوائی که شیخ این سخن گفت

منم در نطق جمله گشته گویا — منم در ذات خود در جمله گویا
نشانم هست بی نام و نشانم — بود صورت در اینجا گر نشانم

فنا خواهم شدن اینجا حقیقت — منم بشکسته مر صورت اینجا
حقیقت وقت کار آید پدیدار — که بر دار است یار آید پدیدار

همه یار است اینجا نیست دو دو — منم این جمله پیدا که من او
بجز من نیست چیزی در حقیقت — شود بستم از او راه شریعت

اگر گفتم اناالحق آشکاره — کنم اینجا که خود را پاره پاره
چو علم این چنین پیدا کردم — از آن در عشق دارم رسوا گردم

از آنم در رهی اسرار نیست — سر آن کو جان بیازد مرد راه نیست
اگر گردم در اینجا کار خود راست — که دیدم در ازل من کار خود راست

بگفت شبلی چو من این پایداری — چرا اینجا تو اندر پایداری
سوالی کردی و گفتم جوابت — گشادم بر تمامت فتح بابت

تو گر فتح اینجا رخ نماید — چو من هر لحظه این پاسخ نماید
اناالحق گوید اینجا گاه جانان — نماید بر تو اینجا راز پنهان

اناالحق باز گوید تو بدانی — که سید گفت آنرا سر ربانی
دمی او را در اینجا رخ نمودش — از آنم خود بجو و پاسخ نمودش

از آن حالت که آن زبان است — درا پیدا شد و گفت این سخن راست
نه وقت لی مع الله را عیان بود — که او پیوسته در لامکان بود

مرا او ذات اینجا بود پیدا — درون جان او بسود پیدا
بد اول او به آخر بیشکی دید — ز ذات خود همیشه بیشکی دید

ز ذات خود خود اندر خود نظر کرد — علی را هم ز ذات خود خبر کرد
علی الکشف بد در معانی — محمد گفت دیگر سر ربانی

از آن هر سه در شهباز بودند — که ایشان بیشکی ممتاز بودند
از آن شهباز و دید اندر اینجا — که ایشان راز دید اندر اینجا

از ایشان بیش علم اینجا خبردار — تو نیز اینجا چو ایشان این خبردار
بگو گر میتوانی سر من باز — که تا باشی چو من در عشق ممتاز

اگر شهباز عشقی باز جویی — که وصلش همچو من گر باز جویی
وصال جان را اینجا بجو تو — چو دیدی دید از آن سر ار جو تو

چو من صورت رخ اینجا شاه جانان — بگویی راز او در عشق پنهان
اگر دیدی یکی اینجا طبیعت — در اندازی در آخر مر طبیعت

طبیعت چیست تا ان بر سوی دارست　ابا ما یار ما در پای دارست
ابا ما پیدا رسی کرد اینجا　ابا ما شد حقیقت نفس ره اینجا

درینجا فرو شد اندر سر دار　ابا ما شد درینجا که نمودار
نمودارست اینجا سر مطلق　درینجا سر زند با ما اناالحق

ابا ما زد اناالحق آشکاره　بخواهد سوخت با ما در نظاره
بخواهد سوخت تا کل راز بیند　فنا را در بقا هم باز بیند

فنا خواهد شدن صورت درینجا　بخواهد سوخت منصور درینجا
درینجا باز ماند جمله منصور　حقیقت قرص خور نور علی نور

نخواهم ماند اینجا جاودانه　همی خواهم شدن من در میانه
همی خواهم شدن من تا بوم پاک　چه باد و آتش و چه آب با خاک

فنا گردانم و یابم لقا نیز　بجز خویشتن بهر فنا نیز
چو من باشم نماند هیچ جز من　چنین خواهد بدن آن راز روشن

چو روشن شد مرا خورشید تابان　ازان راز روشن همی گویم شتابان
حقیقت صورتست اندر نمودار　برون خواهم شدن از هیچ و از خار

برون خواهم شدن تا در درون هم　شود هر ذره را راز بنمونم
حقیقت رهنمای جمله باشم　یقین صبر و سکون جمله باشم

نمایم هر کسی را راز سر باز　بگویم راز خود با هر کسی باز
حقیقت هرچه من گویم عیان هست　کجا خواهی تو آخر جان جان هم

چو یابان جان مرا قدرست حاصل　ازانم بر سر این راز واصل
ازانم بر سر این در جانان　که بردارم همه جز دار جانان

همی به زین بیابم ای شاه عالم　که دم اینجا زدم از قرب آن دم
دم اینجا که زدم دم در زخود باز　نمودم در حقیقت یکی باز

دو عالم در نشستست اینجا دو عالم　فرو پیچم دو عالم را بیک دم
دو عالم را ببایدم در نمودم　در آخر اولم بینم که بودم

در آخر فرد خواهم شد آخر　دو عالم در یکی بینم بقا هم
دو عالم در درون خویشتن دیدم　صفات خویشتن را پیش دیدم

صفات خود ازان دیدم حقیقت　که جا هر بود دم اینجا که طبیعت
طبیعت ظاهر است و هر دو جهان بود　در و بیشک حقیقت جان جان بود

چو جان جان آن جان آمد پدیدار　اناالحق زد برآمد بر سر دار
تو اینجا شیشهٔ از جانم تو بشناس　مرا بین راز پنهانم تو بشناس

ازان پیدا شدم پنهان نمودم　که پنهانست پیدا بود و بودم
چو پنهانست همان پنهان جانان　ازان صورت نشان از ذره عیان

که صورت از صفاتم در مکانست　ورو جانم حقیقت لامکانست
مکان صورتم عین صفاتست　ولی جانان در حضور نور ذاتست

حضور ذات وارد جانها نهانی　یقین صورت حضورش در معانی
کنون هر دو یکی پیدا شدم ذات　اناالحق سیر کردم در جملهٔ ذات

کنون هر دو یکی شد وصل اول　یقین صورت پدید از وصل اول
مرا وصلت درینجا گاه مطلق　ازان جانم زند هر دم اناالحق

مرا وصلست اینجا تا نگه او هم　ازان نور رویست این گفتا که گویم
بچشم من نظر کن روی دلدار　یکی را بین تو از هر سوی پیدار

همه دیدار صورت هست حیران　چو وصل شد یکی دیدست جانان
یکی و دیدست جانان را درینجا　یکی پیدا و پنهان را درینجا

چو پیدا او کنهان اینجا یکی بود   چو صورت یار دید او آن یکی بود
سر خود شنیدم ذاتم در حقیقت   نهادم جسم او را در طبیعت
طبیعت ناشش اینجا گر نهادم   درون او دل آگه نهادیم
دل خود را بدان گر باز خواهی   بجان بنگر اگر دلدار خواهی
ز دل در سوی جان اینجا قدم زن   دل و جان هر دو در یقین علم زن
عدم را نیستی دان هیچ منصور   یکی در نیستی دریاب تا آن نور
مشو از خود اگر صاحب یقینی   که اندر نیستی کلی ببینی
اگر از نیستی یابی بهیچ یار   همه از وی بازگوئی پنج یار
ندانم چند گویم در عشق اینجا   که از لا شد دلم بینا در اینجا
همه در لاست پیدا تا بدانی   تو لا شو تا عیان الا بدانی
ز یکتائی خود در لا نهان شو   به انگشت صورت هر دو جهان شو
دو عالم صورت اینجا بر انداز   که تا در لا همه بینی یکی باز
حقیقت لات و اشیاء شیخ بنگر   صفات لا همه بنگر سراسر
اگر تو لا شوی الا بیابی   قدم در لا زنی یکتا بیابی
چرا در خود بماندی تو مهجور   زفانی از کمال وصل و ز دور
تو خود بینی چو از نقش نباشد   نیابی هیچ وصل جاودانه
اگر مردی ز خود بین تیغ در داد   که جز او نیست جان بنگر تو دلدار
وصال یار فی بازیست میدان   حقیقت وصل جانان بازیست میدان
وصال یار اگر خواهی تو ای دوست   ترا اینجا بباید سوختن پوست
اگرچه پوست اینجا دوست داری   تو لی مغزی بمانده پوست داری
دمی زین پوست بیرون آی چون من   که مغز جان جانان یابی تو روشن
سران کو اندرین عالم الیقین باز   رخ جانان بباید شد سرافراز
سرافرازی ز سر بازی پدید است   ترا این جمله کل بازی پدید است
اگر جان دوست اینجا بازی   چو یابی در اینجا سرفرازی
نه جان و تن اگر سر در فراز است   که اینجا گه نه اندر خود دیار است
اگر از عاشقانی بگذر از خود   یکی بین در حقیقت نیک با بد
چه خواهی چیز جوئی همه او است   درین صورت حقیقت دیده او است
ز خود اینجا حقیقت صورتی ساخت   ز ذات خود عیانی را بپرداخت
دم خود تو کی این صورت پدید است   صور پیدا از آن دم تا پدید است
اگر آن دم شوی از تو پدیدار   دو عالم بر تو گردد ناپدیدار
از آن وصل است آن عیان تو تمامی   تو جانان گردی و جانان تمامی
تو بیجان گردی و جانان بمانی   که راز خویشتن هم خویش دانی
درین آیه اسرار کس ره نیابد   بیا من جز دل آگه نیابد
ولی آگه بباید مرد اینجا   یکی بیند چو من هم باز اینجا
دل ار یابد آگاه حقیقت   که هر دو گرده اندر راه حقیقت
در اینجا وصل کل دیدند با یار   نه در صورت اگر چه زو پدیدار
یقین یار است رو ایم یار باشد   ز دید خویشتن بر خوردار باشد
همه دانند وصال خویش در خویش   همه بگشاید اینجا گه در خویش
دری هم گشاد جانانم نمودست   رخ اینجا چون نمود او را نمود است
ز وصل یار اینجا بیقرارم   کنون آویخته بر روی دارم
انا الحق میزنم سر جاودانه   که گردد تا شد من این خلق زمانه
انا الحق میزنم سر راز جمله   نمایم جمله را شهباز جمله

اناالحق زدن شدم گم گشت پیدا — منم سرو قد بهر شور و غوغا
زخود بنموده ام تا در جهان من — نمایم فاش بیشک جان جان من
نمودم فاش جانان را بهر کس — مرا این شیوه می زیبد دگر کس
مرا این شیوه زیبد تا بگویم — که در میدان خدمت هیچ گویم
درین میدان زدم گوی حقیقت — منم در عشق دل جوی حقیقت
بجز من کس نداند شیوه دوست — که این شیوه حقیقت شیوه اوست
بجز من کس نگوید سر این راز — که دیدستم یقین انجام و آغاز
بجز من کس نمیگوید اناالحق — که دیدستم حقیقت را ز مطلق
بجز من کس نمی اندید لقاش — نمودم روی او بازنده او باش
منم نقاش در نقشش مانده — منم در جمله پیدا و یگانه
یکی دانم که در جمله نمودم — نظر کن در زمانه بود و بودم
هرانکو اندرین عالم نیاید — دم من در جهان این دم نماید
بجا اینجا بکام دل رسد باز — نماید جاودان در نیک و بد باز
اگر در صورتی آن اصل دیدی — یقین در سر دو عالم تو بدیدی
اگر وصل درینجا گردی از ذات — تو وصل گردی اندر کل ذرات
ز ذات او وصل یابی در او حق — شوی و باز گوئی سر مطلق
وصال یار نیست ار بدانی — نبوسته دیگرست از من آنی
اگر از مصطفی ره بر گشاید — ترا این سر دو عالم یک نماید
یکی بینی دوئی بر دار از سر — طلب کن این معانی راز رهبر
بجز احمد مدان مر رهنما را — تو هم رهبر شناس هم خدا را
بجز احمد ببین گر وصلی تو — دگر نه در زمانه فاضلی تو
بجز احمد ببین در هیچ عالی — که تا هر ساعتی یابی کمالی
هرانکو از محمد وصل دریافت — وجود خویشتن از وصل دریافت

سوال دیگر مسئله از منصور

محمد دان وصال حق درینجا — محمد اوست حق مطلق اینجا
چو شبلی این بیان بشنید از او — تعجب کرد و از وی گفت نیکو
حقیقت این چنین است از تو اینجا — که او همچو تو یکتا باید اینجا
در تو در حقیقت باز کردست — دو چشم جانت اینجا باز کردست
درین سر هیچ شک اینجا نگه نیست — که جمله اوست جز دیدار شه نیست
چنین است این ولیکن کس نداند — بجز تو هیچ کس این سر نداند
ترا او دست این سر در ازل یار — نباید گفت این پاسخ به اغیار
نباید گفت این با هر کس ای دوست — که تو مغزی و خلقانند در پوست
تو مغزی و همه چون پوست باشند — کجا مانند تو ای دوست باشند
تو اصلی این همه فرع است دانی — برون کونی و عین مکانی
ترا زیبد که دیدستی رخ شاه — که زین اسرار هستی تو آگاه
دم ازین جنس گر بیشتر زنم من — تو مرد راهی و بیشک منم زن
مرا این بهره کی باشد که با عام — بگویم زانکه این باشد کانجام
ندانند و مرا همچو تو ای حق — بیاویزند بهلوی تو مطلق
حقیقت کفر دانند این خلایق — مرا این گفتن اینجا نیست لایق
کرا بر گویم این راز آشکاره — بیکساعت کنندم پاره پاره
ترا گفتست جانان تا بدانی — تو بیشک خود یقین دانم که دانی

چو تو یاری ترا باید نمودن حقیقت گفتن و از حق شنیدن
تو صاحب دولتی در کل آفاق تویی اندر بیان اصلاح طاق

تو صاحب دولت کون و مکانی که برگفتی یقین راز نهانی
نهان بد راز تا این دم بعالم تو کردی فاش نزد خلق همدم

خلایق جملگی در گفت و گو بین تمامت سالکان در جست و جو بین
گمانی بیش بد از سالکانت درین گفتار دین راز نهانت

گمان شان هم یقین شد آخر کار مر ایشان را وصال آور پدیدار
گمان بردار ای شاه جهان بین که تا بینند اینجا در یقین بین

حقیقت گفت اگر نی خلق بسیار درین بازار عشقت شد پدیدار
پدیدار است رویت همچو خورشید بتو دارند سر ذرات امید

امید جملگی در حضرت تست وصال سالکان در قربت تست
چه باشد گر کنی اینجا نظر باز درون جانها بیشک سرافراز

همه در انتظار وصل بودند همه در دیدن این اصل بودند
عجب روزیست امروز جهانون که رخ بنموده از کاف و ز نون

نشسته میدانم اینجا اول کار ببازی برنگفتم عین گفتار
تو پیش از جمله از جملگی گم جهانا قطرهٔ تو بود قلزم

تو دریایی و ایشان جمله قطره تو خورشیدی و ایشان جمله ذره
تو بحر جوهری و ایشان صفات وار تویی جوهر یقین در جمله اسرار

نداند جوهر تو جز تو جانا که هستی جوهر اندر بود الا
بدانستم ز اول ذات پاکت بدانستم در آخر دین چه پاکت

ازین شیوه که بنمودی تو امروز منم در روی وصلی یکذره پیروز
تمامت وصل میخواهم ز دیدار که بنمایی مرا آری پدیدار

وصال امروز از تو یافتستم ز جان نزد تو من بشتافتستم
مرا امروز از تو پیر وصالست که امروز یقین روز وصالست

وصالم آشکارا گشت چندی مرا بنهاده در عشق بندی
منم در بند تو ای ماه دیدار بجانم وصلت اینجا گه خریدار

تو وصل خود نما تا جان فشانم بجان و سر ترا بیشک بخوانم
تو وصل خود نمایم یکزمانی که در غوغای عشق تو جهانی

بهر ذره گفتنا گویی گشته پیدا منم در وصل تو با شور و غوغا
درین غوغا مرا با تو وصالست دلم در ذات تو عین جلالست

مرا برگوی جانا عشق بازی تو داری عشق و عشقت نیست بازی
چه باشد عشق بی منصور جمله که ایشانند از تو نور جمله

تو نور جمله ای ماه تابان حقیقت در دل جانی تو جانان
زبان عشق آگهم کن ای دوست مرا بیرون کن اینجا گاه از پوست

که عشقت چیست تا از عشق گویم درین احوال وصف عشق گویم
بسی گفتم من از عشق نهانی تو سر عشق ای دل نیک دانی

حقیقت عشق تو بالای دیدست که سر کل ترا عین الیقین است
ترا عین الیقین از کشف راز است که آن پرتو ز نور عشق باز است

ترا از خویشتن در باز اینجا تویی در عشق کل در راز اینجا
مرا راز نهان می باید اینجا تویی در عشق کل در راز اینجا

مرا راز نهان می باید از دل که تا چون تو در هم بگشاید از دل
در هم بگشای در ره در دردم که هم تو درگشا و رهنمونم

شدی اینجا یگه در قربت خود
مرا گر هم دهی نی قوت خود

ببخشم تا بگویم راز خود باز
شوم چون تو گرای ذات و سر باز

ببخشا راز تا جانیست اینجا
یقین دان راز ربانیست اینجا

ببخشا راز تا جانی است ای جان
کنم در راه تو امروز قربان

ببخشم راز از عشق است
مرا آگاه کن زین سر که مستست

مرا اینجا ببخشی عین دیدار
شودی این عیانم جمله بربار

حجابم از میان بردار اینجا
مرا چون خویش کن بردار اینجا

حقیقت سالکان چه راز است ای دل
بگو امروز اینجا راز مشکل

دلم چون شد بسی در انتظارت
کنون در خاک آمد پایدارت

دلم خون گشت چون روت ندیدم
هلالی شد ز شمست تا بدیدم

تو خورشیدی من ذره در ره
منم بنده توی بر جان دل شاه

تو در جانی و راز جمله دانی
ولی بنگویم اینجا تا بدانی

که بسیارانم ولی چون تو حقیقت
کجا دانم یقین از دید دیدت

سخن بسیار انم اندر قدر خود باز
منم گنجشک تو باز سر افراز

چو بسیارانم که بسیارانی تو رازم
ز شیب انداز و در سوی فرازم

ز شیب اندازم اکنون سوی بالا
که با تو باز گویم عین الا

توی اینجا فنا آخر بقایم
ز عین لا کی خود اینجا نمایم

بماندم اینچنین حیران دلدار
که گشتم از خود و از خویش بیزار

بسی گفتم ولی سودی ندارد
که دردم هیچ بهبودی ندارد

چو توفیق تو میخواهم درینجا
که گردانی مرا این دم مصفا

ز دست خلق مانده در زحیرم
زمانی باش اینجا دستگیرم

تو دستم گیر چون تو دستگیری
درین افتاده از پا دستگیری

تو دستم گیر تا من پایدارم
ز سر افتاده اندر پای دارم

کجا همچون تو دارم پایداری
مرا این بس که جان و دل تو داری

ببخشا این زمان بر جسم جانم
تو میگوی کنون راز نهانم

یقین در نطق من از گفتن تست
دل و جانم درینجا دیدن تست

بمقصودی رسیدی این زمان باز
که خودشان بگذرانی زین نشان باز

مکانی صعب ناکی پر بلا هست
مرا رفتن حقیقت سوی لا هست

در آخر باز گویم شرح این راز
که چون خواهم شدن تا حضرتش باز

چگونه باز گشتم سوی ذاتت
بود در آخر کار از صفاتت

درین اندیشه ام ای جان جمله
منم در عشق تو حیران جمله

درینجا دیدمت بازار دنیا
حقیقت باز گشتم سوی عقبا

چگونست این فنا آنگه بقایم
بگو از سر عشق آن لقایم

لقایم دیده اندر عین صورت
مرا باید که دانم این ضرورت

جواب دادن منصور شبلی را

چو بشنید آنکه شاه عشاق
که پنهان نیست اینجا عین اشیا

همه بیدار اشارا هم تا سوی ذات
دما دم سیر ساختم جمله ذرات

از اول سر حقیقت باز گویم
پس آنگه از فنایت باز گویم

تو سر عشق میخواهی که دانی
ز من بشنو توای سیران معانی

بسی با سالکان بود درین راه
بسی ایشان تو بشنودی بسی راه

بسی گفتی و دیگر باز گفتی
ابا ایشان تو از هر راز گفتی

بسی گوینده سر عشق اینجا
که تا بکشا ییابی این راز معما

حقیقت عشق زیبد بر [illegible]	گر اندر عشق بود هیچ تدبیر	نه عشق اینجا کی حیرت نگر	همه عشقست اینجا سراپا
همی ورزند کل عشق مجازی	از ایشان میسزد عشق بازی	حقیقت عشق کل عشق من آید	ره تاریک هر کس روشن آید
ز عشق کل تو اینجا هم اسرار	اگر راهی شود اینجا چه یار	ترا در عشق من اینجا حقیقت	بدانی صاحب شرع و طریقت
تو ای [illegible] عشق ورزی	نداری عشق مرا این جا ببازی	طلب از عشق کردی عشق نیست	که ما را جان جان اینجا یقینست
مرا عشقست اینجا گاه بنگر	که خواهم باختن از عشق خود	مرا عشقست با این جا رگو هر	رهانم من جهان از گفتن بر
مرا عشقست با جان [illegible]	بجو آن ره مگر گردی تو واصل	منم در عشق خود در دار دنیا	که دیدستم ز خود دیدار مولا
بسوزانم وجود خود در اینجا	یقین کردم وجود خود در اینجا	حقیقت عشقم نیست بسیار	بگو میگویم اینجا گاه ای یار
خدایم من در اینجا گاه بنگر	همه ما را غلام و شاه بنگر	خدایم شعله اندر پاکبازی	تو چون مائی و چون من پاکبازی
ندانی من که در کون و مکانم	حقیقت جسم و هم نور جانم	خدایم من که هستم در نمودار	ز شوق این یقینم بر سر دار
خدایم من که اینجا رهنمایم	هر آنکس را که خواهم ره نمایم	خدایم من که اینجا گه بدیدم	ابا خود گویم و از خود شنیدم
خدایم در حقیقت پایدارم	ترا من در نهفته در پایدارم	خدایم من درون جان و دل	کنم هر کس که خواهم نیز واصل
خدایم من نمودار دو عالم	که پیدا کردم آدم را در این دم	نه من میگویم این اسرار مطلق	حقیقت اینجا که میگوید اناالحق
اناالحق میزنم در بود جمله	منم بیشک یقین معبود جمله	اناالحق میزنم در من رآنی	درون جمله رازم در نهانی
درون جمله اسرار نهانم	یقین من صاحب هر کس شد الخ	نه من میگویم این اسرار مطلق	حقیقت میدان که میگوید یقین حق
	درون جمله ام در بی نیازی	کنم با جمله اینجا عشق بازی	
بصورت میکنم تقریر معنی	که صورت دارم اندر دار دنیا	بمعنی کردم اینجا راز [illegible]	همه نقش اندرون دیدار نقاش
منم نقاش اینجا نقش بستن	چو بستم هم بدست خود شکستم	منم نقاش و اینجا نقش بندم	بهر نقشی که خواهی نقش بندم
ز دید من همه دیدار [illegible]	منم دانا یقین اندر دل و جان	هر آن چیزی که خواهم میکنم من	همه ذرات را تابان کنم من
بهر صورت که اینجا رخ نمودم	همه در عشق خود پایان نمودم	[illegible] و با ایشان بگفتم	در اسرار با ایشان بگفتم
درون جمله گویایم با آواز	نمودستم همه انجام و آغاز	ز انجام و ز آغازم خبر نه	منم بینا ولی سمع و بصر نه

درون جمله از من روشن آمد   نمود عشقم از این گلشن آمد
اگر چه جمله من هستم پدیدار   تمام از من کسی خود نیست بیدار
ز هر آواز دیگر گونه اسرار   همی گویم در اینجا که بگفتار
منم رخ سوی من آورده اینجا   بمانده در درون پرده اینجا
چو بگشایم ز رخ این پرده را باز   نمایم جملگی گم کرده را باز
دم آخر رسانم جمله در خاک   بجوش گردانم اینجا جملگی پاک
حقیقت در صفاتم نقش ذرات   رسانم جملگی را در سوی ذات
چو جان در آخر آید سوی حضرت   رسانم مر مرا در سوی قربت
رسانم سوی ذات اول صفاتم   کنم محو و رسانم سوی ذاتم
چو سوی حضرت ما بازگردی   یقین آن لحظه صاحب راز گردی
ز ذاتت صورتت از دار دنیا   ولی در آخرت دیدار مولا
نماند ما و من جز من در آفاق   تو باشی در یکی شیدا بکل طاق
اگر سپیدست ذات ما بدین حیرت   ولی روغن کجا گنجد درین فطرت
یکی ذاتست بیرون از مکانم   ز بالای صفات جاودانم
یکی اندر این زمان در آشنائی   رسیده در لقا و در صفائی
وصالم انبیا دیدند و عشاق   نمایم آنکه وصل ماست مشتاق
بوصلم هر که اینجا راه یابد   الی صورت سوی ذاتم شتابد
نمایم آخر کارش حقیقت   نمود خود چو رفت از این طبیعت
ولی هیچ کو نیست اینجا گهر راز   که پیش از مرگ بنمایم ترا باز
بیانی اندر اینجا من نمایم   ولی عشاق را روشن نمایم
حقیقت عشق پیش از مرگ دریا   مرا بیرون همه بین نه مرگ دریا

مرا چو عشق اینجا راز خود باز   نمایم تا بداند صاحب راز
منم آنگاه کین جا راز گویم   نمود خود بهر آواز گویم
منم با جمله و جمله ندانند   وگر دانند ز من حیران بمانند
درون پرده اینجا پرده بازم   ولی آخر کنم این پرده بازم
نمایم آنچه اینجا گم نمودم   که تا سالک ببیند بود و بودم
بگردانم میان خاک و خون   تمامت آنکه آرم جمله بیرون
حقیقت وصل صورت آخرینست   ولی جان در صفاتم پیش بینست
وصالش در فراق آمد پدیدار   چو گردد او ز صورت ناپدیدار
چو خواهی گشت سوی حضرتم باز   نظر میکن تو در انجام و آغاز
چنان باید که باشی تو لیاقت   بیا تا بنمود اینجا که فرقت
در آن لحظه که جان در تن نماند   نماند ما و من جز من نماند
یکی ذاتست این دم تا بدانی   یکی جزوست آدم تا بدانی
یکی ذاتست جمله آشکاره   کنی اینجا تو ذاتت را نظاره
تمامت انبیا رفتند و دیدند   در اینجاگه بکام خود رسیدند
یکی اندر این زمان در جملگی گم   همه چون قطره اینجا شد قلزم
بوصل ما از آن کو دارد امید   در این دریا ز خود بخشیم جاوید
هر آنکو عاشق ما شد در اینجا   ز ذاتم بود یکتا شد در اینجا
وصالم دید دید جاودانست   مر این را صد کتب شرح و بیانست
ز پیش از رفتن دنیا مر او را   نمود ما در اینجا رسته از باطن
نگفتی عشق ما چه بود و عشق آیینست   کرامی دانند که در ما پیش بینست
ببین سنگ اینجا در وجودست   که تا کون و مکان از ما وجودست

تو بردار این حجاب از جا می‌گشای | بسوزان پرده‌ی صد سال خورده
پس پرده جمال ما عیانست | تماشای همه خلق جهانست

پس پرده جمال است دیدار | مرا در پرده بینی تا پدیدار
پس پرده مرا نور جلالست | زبانها جمله در ما گنگ و لالست

زبان عقل اگر چه گفت اسرار | در اسرار ما راهست او به
ولیکن آخر کار اندر اینجا | فرومانده نهاده سر در اینجا

حقیقت عشق ما آن است آگاه | بسوی ما یقین آورده او راه
مرا عشق است اینجا راز دانم | که پیدا اند همه راز نهانم

یقین این رشته اینجا عقل برداشت | ولیکن عشق بنیادش برانداخت
حقیقت عقل اینجا خانه کرد | دگر هم عشق آن ویرانه کرد

یقین چون گنج یابی در خرابه | چه خواهی کرد آنجا گه فرابه
تو اینجا کیمیا جوی ار توانی | که باشد کیمیا گنج نهانی

حقیقت کیمیا دیدار جانست | که نور روح ما از عکس آنست
تو اصل کیمیای گنج یاری | که نقد هر چه میخواهی تو داری

تو همچون کیمیائی در دل و جان | بزن بر صورت و سکه بگردان
تو فانی خویشتن بازرکن اینجا | حقیقت جسم با جان کن مصفا

حقیقت این سخن این کار زی نیست | که قلب از کیمیا کم از زری نیست
حقیقت چون شود نقدت پدیدار | شود قلبت سکه‌ی ناپدیدار

بجوی عشق با تو نیست او شد | تنم شد نیست تا کل هست او شد
ز مستی جمال یار پیداست | که اینجا گه جمال یار پیداست

نگردد نیست هرگز یار از ما | ولی شاید این اسرار از ما
که من بودم درون جان منصور | اناالحق خود زده در عشق منصور

شده با کل همه جزو و جهانم | نمودارست این عضو عیانم
نمودارست اینجا صورتم خاک | ولیکن من توام در هستی پاک

که باشد نیز معنی در صورتها | نمودارست اعیان حق مبین
ضرورت بود اینجا نقش بیچون | نمودن در رسالت هفت گردون

چو ما در عشق خود پیدا نمائیم | حقیقت این همه زیبا نمائیم
جمال ماست آدم در نهانی | نمیداند این خلق نهانی

چو ما دانسته و ما دانای حالیم | ز وصل خویشتن عین وصالیم
حقیقت عشق ما ما دیده باشیم | مکان لامکان گردیده باشیم

چه عشق ماست پیدا در دل و جان | نمودارست ما را سر پنهان
کمال عزت ما اینچنین است | گهی کفرست گاهی عین دین است

اگر کفرست این ماست اینجا | همه عین الیقین ماست اینجا
همه عین الیقین گر باز بینند | بما هم عشق ما را باز بینند

بما پیداست گر دانند اسرار | اگر نه صورتست این عین پندار
بما گر وصل اینجا باز کردند | بعشق ما همه بازار کردند

بما پیدا شود انجام و آغاز | اگر کردند سوی ذات ما باز
چنین خواهند در آخر کار | که برداریم ما پرده بیکبار

چو ما این پرده برداریم از رخ | دهیم آنرا که می‌خواهیم پاسخ
نمائیم با همه کس پاسخ اینجا | نمائیم باز ما اینجا من رخ اینجا

نمائیم پاسخ اینجا با همه کس | منم جمله ندانند ذات من بس
حقیقت عشق ما اینست دیده | بنور این بیان اینجا رسیده

چو من در پرده صورت عیانم یقین عشقست در شرح و بیانم
یکی باشد بیان مختلف راز از اینجا هم یکی بد سوی آغاز

ز عشق خود شدم پیدا در اینجا ز عشق خود شدم یکتا در اینجا
حقیقت صورت عشقم چنین بود یقین منصور در پایش چنین بود

چو انا رخود حقیقت پیش بینم اناالحق میزنم و پیش بینم
اناالحق میزنم از سر هستی نه همچون دیگران در بت پرستی

بت ما صورتست و در لقایست دل ما جان شیدا اندر لقایست
بت ما صورتست گفت و گوییست یکی بود و یکی در جستجوییست

چنین افتاد اندر جهل اول که اینجا گه شود ناگه مبدل
بیان کردم طلب در آخر کار که آیم سوی اشیا من در این کار

چو عشقم بی عدد در پرده آورد برون در سوی خود گم کرده آورد
نکردم هیچ کم عین العیانست مرا از آن عیان عین آن عیانست

اگر خواهم نمودن جمله ذراتست که من نمود نمایم همه ذاتست
ولیکن چون قلم راندم حقیقت نوشتم خویشتن خود خواندم حقیقت

چو لقد خود نمودم هست جانم صور افتاد کل راز نهانم
منم عشق و منم اینجا یگه حق ترا اینجا بگفتم سر مطلق

از این معنی منم اینجا به تحقیق یقین شبلی چو از وی یافت توفیق
زبانش لال شد اینجا بگفتار چو او را دید اینجا صاحب اسرار

چو او را صاحب شرح و بیان دید زبانش لال شد خود بی زبان دید
یکی شد در میان جان و دل گم میان قطره اندر بحر قلزم

در این معنی عجب افتاد آن کس نمی گنجد در این سر ار تا بسیر
از اول گرچه بود او صاحب راز گر آنش با یقین آمد باعزاز

چنان منصور در شرح و بیان بود که از عشاق در شور و فغان بود
تو ای منصور با تو جمله رازست در این معنی بر عطار بازست

تو منصوری ابر دار آن زمانی تو هم شبلی صفت حیران بمانی
همه ذرات اندر گفت و گویند ابا جان و دل اندر جستجویند

نمود هستی وصال خویش امروز **در کشف اسرار و توحید کل گوید** ز چشمت وصال خویش امروز

بخواهی ریخت خون جمله ذرات کمال استکلی سوی آن ذات
چنان در شور و افغانی در اینجا که صنع خود تو پیدائی در اینجا

اگر دانی در اینجا راز خود باز تو باشی و توئی هم عز و اعزاز
در اشتر نامه گفتم سر منصور بنوعی دیگرست این گفته مشهور

ولیکن هیچ گر اسرار عیانست کسی داند که در عین وصالست
وصال اینجاست کان در پرده گفتم در اسرار اندر پرده نهفتم

در اینجا پرده آمد پاره پاره حقیقت ذات شد بر خود نظاره
تو ای منصور بردار حقیقت در اینجا گه نمود او حقیقت

نمود داری تو در خود باز مانده عجایب در گمان راز مانده
گمان از پیش و اینجا بر دار که منصوری کنون از ننگ دار

عجب افتادگی اندر دار صورت چنین افتاد عشق تو ضرورت
چو نقش اندر نمود صورت افتاد ولیکن پرده در اینجا افتاد

کنون چون پرده بگشاد دریاب ز عشق پرده و غیبت خبریاب
خبر یاب از نمود عشق اینجا که خود کردی سجود خویش اینجا

تو عشق خویشتن کی اینجا شناسی — که دانائی ورا از ناشناسی
درین معنی دمادم سیر می کن — پس آنگه صورتت در عین فنا کن

یقین دار از یقین [illegible] — مرو تا راز یابی بی چه و چون
یقین دار از یقین پرده برآر — که از سر یقین یابی رخ یار

اگر از هستی یاری شوده — مکن باور سخنهای شنوده
تو بی سرمان چو از آنچه اینجای پیداست — و گر نه آنچه بنمود نیست پیداست

تو اینجا کی خبر داری ز خبره — شده آونگ بر دار اثر نه
اگر بگشاد عشقت این معما — برآئی از صفت اینجا مسما

نماند چون شوی از ذات آگاه — بیابی رفعت این از بیان باز
چو رفعت یافتی اندر مکانت — حقیقت فاش گردد لامکانت

چو عین لامکان آید پدیدار — شود اینجا مکانت ناپدیدار
چو آنجا نیز اینجا در یکی شد — یکی باشد ترا کلی یکی شد

یکی بد اولت در بی‌نشانی — کنون چون بانشانی را بدانسی
چو اصل خویش یابی در جهان باز — بیابی وصل خود اندر مکان باز

تو اصلی لیک از ذات حقیقی — درین صورت تو ذرات حقیقی
درین صورت بمانده‌ستی تو غافل — چرا غافل شدی ای جان گرد واصل

اگر وصل شوی منصور رازی — یقین دانم که جان و سر ببازی
سر و جان چیست چون کام ار ز دیدی — تو باشی بیشکی گر یار دیدی

بجز یار آنچه یابی هیچ باشد — همه نقش حقیقت هیچ باشد
یقین دلدار باقی هست فانی — اگر فانی شوی این سر بدانی

بشرع این صورت اسرار عالم — همه ذات است بنیاد سعی ای دم
همه فانی شمر جز دید جانان — طلب می کن درون توحید جانان

چو توحید شود در بود جانان — تو بشناسی در اینجا بود نقاش
در اینجا چون شناسائی خود آئی — بنور عشق بی نیک و بد آئی

چو نیکی بد کنی در پیش بنیاد — بگو با خود مگو راز نهانت
و گر خواهی بگفتن پیش تا سر — بگیر در راه صورت پیش از سر

ترا باید نمودن راز اینجا — که گردی در یقین سرباز اینجا
اگر در عشق گردی جان فشانی — تو با جانان ابد باقی بمانی

تو باشی از حقیقت در حقیقت — نمود ذات او اندر شریعت
طبیعت بود اینجا با تو دریاب — درین سر ها که میگوئی تو دریاب

چهار است اصل عنصر سوی بنیاد — شود فانی وگردی ذات مولا
شود آتش یقین نور عیانی — شود اینجا نشانش بی نشانی

حقیقت باز گردد سوی خود باز — که خواهد بود آخر صاحب راز
حقیقت آب سوی آب گردد — عیان در سوی او غرقاب گردد

دگر جان خاک یابی اصل در خاک — شود محو و بیابی بیشکی پاک
همه اینجای در غرقاب پیداست — درین صورت وی از ترکیب پیداست

چو اینجا عشق نقش خود نمودست — ابا خود بیشکی گفت و شنودست
تو گر او خواهی اینجا گه چنین کن — چو مردان ذات خود را پیش بین کن

چنین کن تا بیابی وصل جانان — فنا شو تا بیابی وصل جانان
چه خواهی کرد صورت چون فنا نیست — در آخر مرد را عین بقا نیست

بقا هرگز نیابی سوی صورت — مگر وقتی که این دانی ضرورت
تو خواهی شد فنا در آخر کار — ببین اندازی مر این صورت بیکبار

چو صورت نیست جانا بی‌نیابی … حقیقت راز پنهانت بیابی
مرا خود باد وصال یار کامست … که دلدارم کنون در عین دارست
چنان منصور رازم در حقیقت … که در عشقم شود دار حقیقت
مرا چون راز کل با عشق افتاد … از آنم عشق خواهد داد بر باد
لقمه خود خور اینجا لقمه را باز … چو ما در آخر اینجا باز سرباز
بخور این لقمه چون از دست شاهست … اگر جانت حقیقت هست شاهست
تو میگوئی که تو بنویس و میخوان … کنون عطار چون شمع روی تو ان جان
سران که هیچ تو آید درین سر … ز سر بیرون شو و بر سر نهید سر
ازو گوئی ازو جوئی آنچه خواهی … چه راز دل چه اسرار الهی
چو جان دانست در عشق تو منصور … از آن خواهیم گفتن راز منصور
چنانم مست کردستی که هشیار … نخواهم گشت ازین قال دگر بار
توئی ای جان و دل اینجا درونم … حقیقت کرده در خود بینیم و نم
همه اینجا توئی و هم تو بینم … که با تو من یقین عین الیقینم
چه در قدرت نمائی لطف با من … کنی اسرار با من جمله روشن
مرا کاینجا مرا بانست این راز … که خواهم گشت از عشق تو سرباز
منت منصور ای دانا همچون … که خواهم گشت اندر خاک و در خون
منت منصورم ای جان جهانم … که اسرار تو هم هم تو بخوانم
توئی جانان و هم تو من چه گویم … توئی جمله که گفتی با که گویم
تو در راز نهانی گوهر درونم … نخواهی ریخت ای دلدار خونم
ضرورتست نیست لیکن هست اینجا … وصالت کی دهیم از دست اینجا
که باشم من تو باشی گاه و بیگاه … گدایم می نمایم خویش چه شاه

تو باشی لیک بی صورت در اینجا … چرا و خود کیست مشهور در اینجا
وصال یار سر باگشت اظهار … از آن سر دار عشق افتاد عطار
چه بر دارست ما را پایداری … از آن با عشق کردم پایداری
که دارد تاب این لقمه کجا تا … اگر چون ما خورد خود تا چه آید
چو خوان عشق سربازست اینجا … از آن عطار سربازست اینجا
اگر جانت شود آگه ز اسرار … تو این خوان را خوری آخر یکبار
که دارد تاب این لقمه که دارد … که همچون تو حقیقت پای دارد
چو منصورست ابر دار حقیقت … درون تو شود دار حقیقت
عجایب جوهری منصور آمد … که جان از حقیقت نور آمد
نظر در جان من اینجا سزاست … از آنم از وصالت این چنین مست
کجا جان مست کی هشیار گردد … که همچون تو حقیقت یار گردد
که داند راز من بیشک تو دانی … که تو راز دل و جان جهانی
یقین من نیست اینجا که با اظهار … و ما دم مینمایم سر اسرار
مرا قهر تو لطف جاودانست … مرین اسرار ها روشن از آنست
چو لطفت هست یار ره درین راه … مرا زانم ز عشق دوست آگاه
منت منصورم اینجا راز گفته … نهان سر تست بر کس باز گفته
منت منصورم اندر راه عشاق … ولیکن در جهان آگاه عشاق
نمود عشق میگوئی و میخوان … که بیشک هم تو دانی سر جانان
منم آگاه عشق آیا بصورت … ترا می یابم اینجا که ضرورت
تو تا در جان شوی اسرار گویان … کمال عشق خود در شوق جویان
چو تو در جانی و شاه منی تو … درون خورشید کل روشنی تو

اگر نشنیده‌ای اندر وصیت ای جان   تو هم هستی ز خویش آگاه ای جان
تو آگاهی یقین من همچو عشاق   نوائی میدهم در جمله آفاق
بگویم تا بدانستی همه سر   بگویم اسرار این ای جان جمله ظاهر
بگو عطار این دم جملگی فاش   چو دیدی در درون خویش نقاش
بگو عطار تا از جان تو پیشین   حجاب خویشتن بردار از پیش
بگو عطار با ما این یکی راز   تو ای اینجا ابا ما گشته دمساز
بگو عطار آنکه جان برفشان   همه جان و دل و جان برفشان
بگو عطار صلاحیت دمادم   که خلاحیت بود در دم دمادم
همه اسرار او گفته تو را باز   تو ای اینجا که با ما گشته دمساز
بوصل اکنون چه حاجت می فشانی   بگو اسرار ما کل در معانی
زبان گوئی چون ما همه منصور   که تا اینجا نماییت همه نور
زبان میگوی چون مائیم اینجا   که ما اینجا نهان هستیم پیدا
زبان گوئی و جز ما خود مبین تو   که کل اینست اینجا که یقین تو
ماره از دست اینجا که یقینت   که در یکی نمود از ست اینت
چو در یکی خود هستیم وصلت   هم از یکی نمود هستیم اصلت
چو اصل وصل ما اینجاست با تو   دوئی ما همی یکتاست با تو
تو ای بهره ز هستی جان منی تو   بکل پیدا و پنهان منی تو
چو پیدائیم و پنهانیم بنگر   درون تو جهان با هیم بنگر
حقیقت نیست جز من تا بدانی   یقین از ماست کل کردن نهانی
همه بر کشتن با اینجاست عین بین   زدید و بود ما پیداست عین بین
همه چیزی حقیقت جمله ماییم   که ذات تو بهر کسوت نماییم
زهی اسرار تو در جان عطار   گرفته جان و دل پنهان عطار
تو ای با من حقیقت با تو باشم   هر آن کن محو تا من هم تو باشم
تو گفتی من شنفتم هم تو خوانم   دما دم سر تو در دم بخوانم
زهی وصل تو جانان دل ربوده   که با ما خود بگفته خود شنوده
وصالت آتشی کردست پیدا   بخواهد سوختن اینجا جهان‌ها
بخواهد سوختن هر چیز که پیدا   چو نبود هیچ سوی تو شتابد
عجب از عقل بیرون هم بمانده   عجب در خاک و در خونم بمانده
میان خاک و خونم آشنا نیست   میان خاک و خون عین جدا نیست
میان خاک و خونم هست آن ذات   بخواهد کنون در عین آیات
دما دم می نمایم راه توحید   دما دم می برون آیم ز تقلید
دمم من از جهان از تست زنده   حقیقت این دمم اینجا پاینده
دمم من اصل کل از آن دمم تست   حقیقت عین بود دم از دمم تست
بجائی این زبان عطار اینجا   یقین شو بر سر اسرار اینجا
ز حلاج این زبان اندر است باقی   عجایب بین که گردت دست ساقی
تو گر مست لقائی همچو منصور   مشو پنهان از وجود خویشتن دور
درین صورت بگو اسرار اینجا   که برخورداری از دلدار اینجا
درین صورت دما دم عین جانست   دما دم با تو در شرح و بیانست
چه حاجت خیز گفتن سر ذاتست   ولیکن راز بهر و استقامت
مشو پیدا دما دم کشف دلدار   همی خوان و همی گو جان تو بردار
سخن با جانست تا تو هم جدائی   مراد خویشتن حاصل نمائی
سخن با جانست اینجا که به تحقیق   که جان اینجا ز جانان یافت توفیق

سخن اینجا چو با جان او فتادست / ازان این شور و افغان در نهادست
مرا چیزیست اندر شور و افغان / که جمله دوست اندر عین جانان

دل اینجا تا نیابد در خود باز / کجا باز آید او از نیک و بد باز
دل اینجا تا نیابد راز بیچون / کجا بیرون شود از خاک و از خون

دل اینجا تا نیابد آنچه گم کرد / کجا بیرون شود در عشق کل فرد
دل اینجا دید در یار روشنائی / ازان پیداست در سر خدائی

دل اینجا یافت سالک محرم راز / حقیقت پرده از پیشت برانداز
درینجا پرده در پیشش ندارد / ازان غم را دل اندیشه دارد

درینجا پرده بردار ای یقین باز / درینجا کی بود در پیش بین باز
درینجا پرده را گر سے ندانند / بجز یکی که بیننده [illegible]

درینجا وصل او آید پدیدار / بداند اصل گردد است هشیار
ز جانانست خود هشیار باشد / نبود جسم خود بیزار باشد

مرا چون کار با دل او فتادست / ازانم راز مشکل او فتادست
دلم چون واصلست از یار اینجا / یقین او دیدنی دیدار اینجا

ز جانان دارد او در جان بدیدست / که جان در یار در گفت و شنیدست
چو دل با جانست او دیدار دائم / حقیقت جان درینجا یار دائم

دلم جز جان نه بیند هیچ غیری / که بی جان کی زند اینجا بسیری
که چون در جان ز دل اینجاست واصل / ز جانانش همه مقصود حاصل

چو جان دارد وصال دوست اینجا / یقین دانم که کلی اوست اینجا
جمال دوست اندر جانست بنگر / حقیقت جانست جانانست بنگر

چو جان منصور راز آمد پدیدار / وی از سر اناالحق گشت بیدار
چو در جانست وی مانند عطار / ببین چیزی حقیقت چیز دیدار

چو در جانست روی مانند حلاج / همه در ذات جان می یابی محتاج
چو در جانست اینجا سر جانان / ز جان دریاب راز خویش از جان

ز جان دریاب آنگه شو پدیدار / که جان در جان شده تا بد پدیدار
چنان هست جمال جان شنیدم / که من از بود خود پنهان شنیدم

چنان هست جمال جانم امروز / که هم پیدا و هم پنهانم امروز
چنان هست جمال جانم از شاه / که جانم هست گوئی جایگه شاه

چنان هست جمال ذوالجلالم / که می گردد زبان از عشق لالم
همی خواهم که گویم راز جان باز / مرا می گوی اینجا جان جان باز

که راز ما مکن فاش از بگوئی / درین معنی انداز هم چه گوئی
نخواهم گفت من از جان گذشتم / چه باشد جان از آن میدان گذشتم

ز جان آسان گذشتم همچو حلاج / کنم از بهر تیر عشق آماج
دلم تا جمله مردان باز داند / نمود عشق از من باز داند

چو من از جان گذشتم در نهان من / ز جان گفتم یقین از جان جان من
چنین افتاد اینجا گاه اسرار / نمی داند کسی جز شیخ عطار

چنین افتاد عشق آشنائی / مرا با دیدن ذات خدائی
خدا در ذات جانست از نهان تو / و دیدن جان [illegible] این نشانها

خدا با تست آن دل در یقین باش / تو منصوری و در عین یقین باش
درین عین یقینی ای جان تو بشنو / درین گفتار علم از جان تو گیر

تمامت وصل دارد کی در عیانست / همی گویم یقین شرح و بیانست
بیانست از سر علی باز گویم / ز منصور حقیقت راز گویم

چو شاه دین یقین منصور اسرار — که در آفاق شد مشهور اسرار
حقیقت راز پیر گفت از سر دار — ایا پیر جهان ای شیخ اسرار
چو شبلی آن شنید و گشت خاموش — دل پیر دگر آمد فرا جوش
حقیقت بایزید آن پیر عشاق — که یک است او در جان و جهان طاق
زبان بگشاد زنده دید منصور — که بد از جان ارادت دار منصور

سوال کردن بایزید از منصور از جان و جانان

بدو گفت ای جهان و جان معنی — که هستی بیشکی قربان معنی
تو شاهی بر سر دار حقیقت — ز بهر جان نمودار حقیقت
تو شاهی ای همه جا گرد بر راه — فغان دارند ای خورشید درگاه
ز دست تو کنون بر سر زنانند — که تو مرد رهی ایشان زنانند
همه از دست تو دارند فریاد — ز وصل تو همه دارند فریاد
ز عشقت جان جانها سوخت شاها — ترا دیدند اینجا جان بینا ها
همه درماندگان بودند اینجا — چو نامت جمله بشنودند اینجا
همه دیوانه اند امروز میدان — تمامت جانها در سوز میدان
ز عشق سر کوی تو دیوانه هستند — عجب دیوانگان نیم مستند
که از امر تو ای هم وصل اینجا — که عشق تست از کل حاصل اینجا
اگر صد پیر راه رهبر استی — تو سر جمله اینجا نیک واقفی
ترا زیبد که گوئی سر اسرار — برائی از وصال خود تو بر دار
ترا زیبد که پیر راه باشی — که امروز از عیان آگاه باشی
انا الحق میزنی بر کل عشاق — که تا سوزان کنی اینجای مشتاق
جهانی خلق دیدار تو دارند — ورین بازار آزار تو دارند
تو اینجا میکنی راز عیان فاش — تو دری جان جان اینجا در پاش
ترا از خود چه کردی فاش عالم — تو دانی چون بوی نقاش عالم
بجز تو هیچ نقاش دگر نیست — کسی را از تو اینجا که خبر نیست
کنونت بایزید اینجا غلامست — ورا دیدار تو اینجا تمامست
علامت از دل و جانم حقیقت — یقین دیدار تو عین شریعت
چنان از شوقت اینجا بی‌قرارم — که میخواهم که با تو عشق بازم
درین معنی خبر دارم من اینجا — که گوئی چون تو من بر دارم اینجا
توئی بردار گوئی بایزید است — ز تو پیوسته گویا بایزید است
توئی با من یقین جانا درینجا — توئی با ما یقین جانا درینجا
مرا مقصود دانستی ای انباز — که پرسم از تو ای جان یک سخن باز
مرا مقصود گردان حاصل اینجا — که تا گردم ز تو من واصل ای جان
بگو با من حقیقت زود ای دوست — برون آور چو شبلی زود ای دوست
بگو این جایگه ای جان دلدار — که با تو جانم اینجا هست بردار
من و تو هر دو اینجا در یکی گم — تو همچون قطره ما عین قلزم
دیا یا قطره ایم و عین دریا — وگرنه از همیم اینجا سپیدا
تو یاری در حقیقت مات یاریم — تو برداری و ما بیت پایداریم
سوال اینست جانان باز گویم — که تا جان چیست اینجا راز گویم
چه باشد جان بگو تا باز دانم — که از دل خوار و سرگردان چو جانم
بلای جان گشته هستم درینجا — ز دل غوغا چه بد هستم درینجا
گهی چون قطره ام پیدا نموده — گهی چون بحر مر غوغا نموده

ز جان اندر بلای دل فتادم / چو تو این راز من مشکل فتادم
مرا این راز در جانست منصور / نمی یارم در اینجا کرد مشهور
ز دست این عوام الناس اینجا / که در شورند و در وسواس اینجا
درین شور و شغب چون بازگویم / که سر عشق با تو بازگویم
عوام الناس ما را دست دارند / حقیقت جمله مغز و پوست دارند
تو مغزی درمیان جان ایشان / توئی پیدا و هم پنهان ایشان
حقیقت چون حقیقت اصل آید / ترا این شور عشق از وصل آید
کجا بتوانم این پاسخ نمودن / بجز در حضرت خاصش بودن
تو میدانی ندانی بایزیدست / ولی میگویم این بلهوس مریدست
تو دیدی آنچه اینجا کس ندیدست / غلامی از غلامان بایزیدست
جنید و ابراهیم هم پیر مثنیست / ز تو امروز باید پیر مثنیست
ولیکن کی چو من باشند با تو / اگرچه جان چو من باشند با تو
همه خلق جهان را راز دارم / ولیکن عشق تو تنها ز دارم
صنم با عشق جانی مانده بر تو / کتاب بحر هم برخوانده بر تو
سوال من ز دریا بود جانا / که عقلم باز شیدا بود جانا
سوال قطره بد از راز جانم / بگو تا کل شود تعیین بدانم
بگو تا کل شود جانم ز اسرار / ز بود تو شود اینجا خبردار
اگرچه در خبر هم راه دارد / ز تو جانا بتو همراه دارد
ره او در تو مکشوف و عیانست / کنون با تو درین شرح و بیانست
بگو تا جان فشانم در ره تو / بکل جان گردم از آن آگه تو
اگر جانم کنی در عشق آگاه / فشانم جان چو خون خود درین راه
بده جامی بگو با بایزیدست / چه دید اینجا بگه این دید دیدست
بده جامی بدین شوریده تو / که او اینجاست صاحب دیده تو
بده جامی بدین مسکین درویش / که تا مرهم نهد او بر دل ریش
بده جامی تو از جام هدایت / که در پیدایست کل راز بدایت
بده جامی کنون تا جان فشانیم / غباری بر سر میدان فشانیم
بده جامی چو در جام حقیقت / هم آغازی و انجام حقیقت
بده جامی که وصلت در نمودست / که جانم با تو اینجا بود و بودست
اگر وصلی کنی جان من امروز / ز بخت من شود دل نیز پیروز
دل و جان هر دو مر داغ تو دارند / دو جا گر نیز در حکمت پایدارند
چه باشد جان بگو تا سر اسرار / کنی بایزید خود دیده بیدار
مرا چون سر جان مشکل فتادست / حقیقت خود هستم در دل فتادست
مرا از جان کن اینجاگاه واصل / بکن مقصود این درویش حاصل

جواب گفتن منصور بایزید را

جوابش داد شاه آفرینش / که بگشا این زبانت غیر بینش
کنون ای بایزید دیده بگشای / که تا واصل شوی از من در اینجای
سوالم کردی از جان فی زجانان / بگویم با تو اکنون راز پنهان
حقیقت جان تو امروز مائیم / که بود خود درین صورت نمائیم
توئی صورت منم جان تو اینجا / یقین پیدا و پنهان تو اینجا
ز پیدائی درین صورت نظر کن / ز جانائی تو از جانت خبر کن
خبر کن جان و بنگر در درونت / همی گویم که هستم من درونت

قل الروح است امر من بیانی	ورا تا سر هم اینجا باز دانی	قل الروح است جان بی نقش نامد	ابا ما اندر اینجا پاسخ دارد
قل الروح است جان با تو چگونه	ز بهر دید ما در جست و در جوی	قل الروح است جان با تن حقیقت	چنین باشد که اینجا دید دید است
قل الروح است جان آگاه ما است	فتاده با تو اندر راه ما است	قل الروح است از ما از عیانست	مرا او را داده ام عین عیانست
قل الروح است از ما بی نشانست	شود او با ما جاودانست	قل الروح است از ما بر در تو	حقیقت بایزید از بهر تو
قل الروح است از راز خبردار	حجاب صورتت از پیش بردار	تو از مایی بجز ما خود چه چیز است	در اینجا دید غیری یک پشیز است
ندارد از صور جان نشانی	ز من بشنو گر شرح و بیانی	دلت چون خانه راز است ما را	دو چشم جان تو باز است ما را
چو جان ای بایزید اینجا گرفتار	نماندستی تو اندر پیچ در بار	ز صورت دار و گردی که معنی	همی بینی تو در پندار دعوی
ببین اینجا چنین تا حقیقت	همی گویم دمادم از شریعت	بجز من هیچ منگر در درونا	که باشم من ترا مر رهنمون را
تو ای مانده از من هیچ آبی	وگر نه همچو من بودی خبردار	تو ای از من نیابی هیچ بوی	عجائب کردی اینجا گفت و گوی
ز دریا گر خبر داری در اینجا	تویی دریا و من دری بدریا	ز جودت قطره اندر بحر بودست	در او پیدا عجب دری نمودست
تو اینجا جوهری از قطره آب	ولی از دُر نه یکدم خبریاب	خبر دار از عیان بحر و جواهر	که جانت جوهرست او را تو بنگر
که اینجا قدر این قطره بدانی	شود پیدا اینجا راز نهانی	همیشه قطره استسقاست او را	که بود او هم از دریاست او را
چو قطره عین دریای حقیقت	که این دریا بود دائم حقیقت	تو اول آنچه گفتی با من اینجا	ز بحر قطره شد روشن اینجا
مرا تو باز دانستی که چونست	شود من ترا این رهنمونست	منم تو تو منی ای شبلی پاک	اگر بیرون شوی از آب و از خاک
در این آتش که سوزد جهانست	یکی لمعه در اینجا گر عیانست	تو اول آنچه گفتی با من اینجا	ز بحر بیش قطره شد روشن اینجا
رها کن بایزیدا این چه کار است	که تا بیرون شوی با این چه کار است	از این صورت اگر فانی شوی باز	بیابی در درون ذاتم عیان باز
تو کام خود ز جان اینجا بیابی	یقین میدان که جانا پیدا بیابی	نیابی جان تو پیدا اسوی صورت	که صورت دارد اینجا کدورت
نیابی جان تو با صورت در اینجا	همی بشنو ز من صورت در اینجا	حقیقت جان ذاتم بیگمانست	یقین خود او در این صورت نهانست
چه جان تو از این صورت جدا نیست	که در ذات حقیقت جان خدا نیست	کنون ای بایزید راز دان تو	ز من این نکته دیگر باز دان تو
گر او در دل بود پیوسته پیدا	ز دل بنگر سوی جانان در اینجا	درون دل شود هر دو اتم	که دل از جان بود پیوسته قائم
چو دل با تو شود هر دو یکی باز	یکی باشد ز ذاتم بیشکی باز	شود آری کنم در جان نهانت	کنم پیوسته بی نام و نشانت

چو جان اینجاست از دیدار ما گم
شده در نقطهٔ پرگار ما گم

تو تا با جان بوی ما را نیابی
نبود ما کجا پیدا بیابی

کجا پیدا بیابی جان در اینجا
که جان دریا بود پیدا در اینجا

چو جان با ما چه گوئی تا چه جوئی
چو نطق ماست تو اکنون چه گوئی

بما پیداست عرش و فرش اینجا
که تا پیدا کنم من عرش اینجا

بما پیداست فرش و عرش عالم
که تا پیدا کنم سر دو عالم

بما پیداست اینجا آنچه بینند
کسانی کاندرین عین الیقینند

مرا دانند جان اینجا بدو راه
شوند تا زنده هستند آگاه

حقیقت صورت از جانست با قدر
بود جانت مثال ماه یا بدر

مثال بدر آمد جان درین راه
که آید بدر اینجا بر سر راه

چو جان را بنگری از شب نشانست
که بعد پانزده او را زوالست

چو جانت با حقیقت بدر این راه
شود بی‌شک قبول حضرت شاه

قبول حضرت بیچون بیابد
تمامت قبهٔ گردون بیابد

شود سالک منازل در منازل
بقدر خود شود در عشق واصل

ز بعد آن گذار آید بأسرار
شود یکیک جز از وی ناپدیدار

چو یک جزو از جمالش محو گردد
بساط عشق دیگر در نوردد

بهر روزی که آید گم شود باز
بآخر تا بآخر گم شود باز

چو دور افتد ز جرم آسمانی
شود نزدیک شاه ار می بدانی

چو مه در جرم گردد ناپدیدار
تو اندر خود نظر میکن پدیدار

همه خورشید گردد صورت ماه
نماند نور حقیقت گردد آگاه

چو جان اینجاست ماه رویم اینجا
دو روزی رخ نموده سویم اینجا

نمودی رخ که با من در صور باز
نخواهد ماند در این رنگ صد باز

شوم محو و نما از سر بیچون
دگر خورشید گردم بیچه و چون

چو من خورشید جمله عاشقانم
گهی پیداست جان گاهی نهانم

نمانم از نهان شد راز مطلق
که پیدا دیدم و گفتم انا الحق

از اول ماه بودم اندرین راه
شدم خورشید اندر هفت خرگاه

بآخر گشتم گرد و نهان سر آخر
نمودم جرم خود در هفت اختر

سراسر سیر کردم در دو عالم
شده گم عاقبت اندر جلالم

چو با خورشید عزت کل رسیدم
بجز خورشید من چیزی ندیدم

چو ذات ما بنور او فنا شد
حقیقت بود شد عین خدا شد

چنان خورشید اینجا آشکارست
که در آتش بنور اندر نظارست

همه ذرات از خورشید پیداست
ز خورشید این تمامت شور و غوغاست

ز نور ذات او روشن شده کل
ز نور ذات او روشن شده گل

یقین آیی به سر پیدا و پنهان باز
که میگویم ز سر جان جان باز

یقین خورشید صورت ذات ذاتست
ترا امروز در عین صفاتست

درون من منور شد حقیقت
نهادم او مصور شد حقیقت

فرستادم ترا در عین هستی
که چون ماهی شدی در خود پرستی

چنانت رخ نمودستم درین راز
نهی یابی مرا اینجا یکی باز

مگر یارا بچشم ما ببینی
نهانی و عیان پیدا ببینی

منم خورشید و تو ماهی درین راه
ترا محو آورم آخر درین راه

چنانت محو گردانم بآخر
که خورشیدم ببینی جان انور

چو آخر محو گردانم نهایت
درین پیدا بیابی سر غایت

دم آخر طلب کن سر جانان ‏ که پیدا است اینجا بی صور جان
حقیقت جان چو محو این جهان شد ‏ نمانده جان بکلی جان جان شد

نفست او دیدم ای شیخ جانم ‏ در او گم گشته اینجا او شده جانم
چو او در ذاتم اینجا ز ذات الحق ‏ نباشد غیر که او پیوسته مطلق

مرا معبود اینجا آشکار است ‏ حقیقت در دل و جانم نظار است
چو من خود اندر اینجا باز دارم ‏ تمامم راز کاینجا راز دارم

چو من جزو دم در اینجا جمله جزوند ‏ چو من جانم در اینجا جمله عشقوند
چو من دیدار بنمایم در اینجا ‏ نظر کردم همه من بوده ام اینجا

چو دیدار من اینجا باز دیدم ‏ جمالم در جمال او پدیدم
جلالم در تو پیدا شد به عینی ‏ مرا بشناس اگر صاحب یقینی

یقین پیش آر و بگذر از گمان تو ‏ مرا بین در درون جان جان تو
عیان نیست که آگاهی بدیدم ‏ ترا اینجا که شاهی بدیدم

عیان نیست اکنون کرده آگاه ‏ به معنی در صورت خود تو ای شاه
تو شاهی بایزید از قرب اعلی ‏ حقیقت غرقه در نور تجلی

تو شاهی بایزید اصل بنگر ‏ مرا بین در درون و وصل بنگر
تو شاهی بایزید اینجا حقیقت ‏ سپردستی یقین راه شریعت

تو شاهی بایزید از سر ما باز ‏ نظر کن این زمان انجام و آغاز
چنین دان بایزید اینجا حقیقت ‏ تو شاهی واگهی در حقیقت

چنین دان بایزید اینجا به تحقیق ‏ که بخشیدم ترا اسرار توفیق
ترا توفیق دادم تا بیابی ‏ ترا تحقیق دادم تا بیابی

که من جان جهانم اینجا یقین دان ‏ چو جانت در درونت بیش بین دان
ترا بخشیده ام جان جهان من ‏ نمودم خود نمودستم نهان من

درون جان ما می بین رخ یار ‏ حقیقت باز میدان پاسخ یار
ترا جانم درین جان و تن و دل ‏ ترا آخر کنم ای شیخ واصل

کنم واصل ترا بیشک حقیقت ‏ نمایم مر ترا اسرار دید است
ز جان اینجا نظر کن در دل خود ‏ حقیقت عرش بنگر حاصل خود

بجان بنگر که من خورشید هستم ‏ درون سایه ات جاوید هستم
نباشد غیر رخ من هیچ خورشید ‏ که خواهد بود اینجا گاه جاوید

نباشد غیر رخ تو جاودانی ‏ مرا و جانم از جان و جوانی
بمانم جاودانی در بر تو ‏ درون جمله باشم رهبر تو

منم راه و منم رهبر در اینجا ‏ حقیقت اودمی رهبر در اینجا
چو ره بردی کنون در جسم و جان است ‏ منم هم آشکارا و نهان است

نهان و آشکارا ام همیشه ‏ ترا اینجا نمایم همیشه
نهانی لیس ما هو بدا ام در روشت ‏ منم در عشق کل صبر و سکونت

درون جان تو جانانت هستم ‏ که پیدائی و پنهانیت هستم
سلوک اولت در صورت افتاد ‏ ازان در راه ما سعد و رشت افتاد

سلوک آخرت اینجا وصال است ‏ ترا اکنون بهشت عین [illegible]
چو سال آمد مبارک ان تو نوروز ‏ که و بینی حقیقت عید و نوروز

بسوز تو کنون تو در رسیدی ‏ بهار و سال نو را باز دیدی
گلت بشکفت و نرگس بار آورد ‏ وصالت در درون این بار آورد

یقین جانان منم امروز پیدا ‏ به بخت و طالع اینجا کی هویدا
همه ذرات صورت باز گردان ‏ ز خورشید شدم تا بنده گردان

حقیقت زنده گردی زان عالم
چو پنهان یافتی پیدا ببینی
وجودی بخشش هست از آن کامل
ترا این هم که در این فانی …
ز نور ذات من شد آشکارا
نگفت نی …
از آن یک لمعه …
همه ما …
بگویم … آشکار است
وصال او …
وصال او …
وصالم هر که … فشاند
اگر از عاشقانی جان برافشان
وصال ظاهر … چه حاجت
بدانی وصل کل در آخر کار
چو این پرده حقیقت …
چو در عین فنا یابی بقا …
همه پنهان … باشد
من از اول حقیقت بنده بودم
بصورت لیکن اکنون جان جانم
… اکنون … ذاتم

اگر گیری ز آنکه هستی ز ذات عالم
چو پیدا یافتی … ببینی
ز ذات خویشتن اندر جهان …
… می‌خواهی …
ترا گر دم … نظاره
… ذات باقی دم نگهدار
از آن … شور و آشوب …
دلی …
… باشد
… آگاه باشد
کرا او دید زان شد سرافراز
بجان و سر ز وصل ما نماند
تو جان را … بگذر از آن
ترا امروز از او عین عیان …
چو بر دارم حقیقت پرده یکبار
بدانی این زمان از بی نشانم
یکی باشد ز دید ما …
کسی داند که از جان زنده باشد
بسوی وصل جانان زنده بودم
تو میدانی حقیقت زانکه آنم
کجا گویم که من عین …

تو ذات عالمی اینجا بشناس
دمی بخشیده هست از خود …
دمی بخشیده هست تا زنده باشی
ترا اینجا … دم … باقی
نگفت …
ز ذات … لمعه …
منم …
کز اینجا …
وصال …
وصال او … جان …
وصال او …
کنون آیا … عاشق تو
وصال اینجاست … روز
وصال باطن …
چو بر دارم … حقیقت
در آن ساعت نشانی بی نشانی
ابتدای آخرین …
زوال این حقیقت نیست آگاه
شدم از بندگی …
کنون آنم که جویا اند جمله
ز … ذات خود …

تو کی پنهان شده پیدا …
که تا اینجا … بیدار
ز خورشید … تابنده باشی
حقیقت …
نمود … عیان …
ترا …
نمود … اکنون …
بگویم …
مرا …
مرا … جان …
که ما را دید اینجا …
فنای عشق … الا … تو
همی آور …
دم آخر …
بیابی … حقیقت
بیابی …
حقیقت …
کسی …
کنونم این زبان …
بدو از عشق گویا اند جمله
حقیقت … تو گویا ام

منم کون و مکان را باز بینی / ز من اینجا حقیقت راز بینی
منم اینجا حقیقت جوهر ذات / فکنده عکس خود بر جمله ذرات

منم اینجا نموده نقش آدم / هزاران آدم آرم من بعالم
بآدم در اینجا گشته پیدا / تو اول باز بین او را هویدا

تو را و صبر و دو نور ذات ما / حقیقت صفحه و آیات مائیم
یکی نور بد بهر دو هویدا / حقیقت دان مرا امروز اینجا

حقیقت سر بسر دارم تو بنگر / ز بود تو خبر دارم تو بنگر
منم بردار اینجا بر تو بردار / منم آئینه بنگر تو خبردار

تعالی الله منم منصور حلاج / همه بر رحمت من گشته محتاج

در نمودار سر توحید بهر نوع

تعالی الله منم خورشید اختر / مرا گوئید کل الله اکبر
تعالی الله منم اینجا اشاره دید / وجود خویش از من جمله بنیاد

تعالی الله منم سر عیانی / ز من گوئید شرح و بیانی
تعالی الله منم نقش همه ذات / همی آیم درون جمله ذرات

تعالی الله منم اسرار آئی / نموده در نمود خود خدائی
تعالی الله بروح از ما پیدا / بجا بوده و یکتا است پیدا

زهی دیدار ما با جان و دل حق / منم اینجا حقیقت وصل حق
نداند ذات ما جز ما کسی باید / صفات ماست هم انجام و آغاز

هم انجامم هم آغازم ببست / الست بربکم با را بیامست
الست بربکم گفتیم ذرات / و میدهم در تمامت نفخه ذات

الست اندر ازل گفتم ابیا / تمام چون نمودم نیک و بد را
هر آنکس را که خواهم من برانم / هر آنکس را که میخواهم بخوانم

نداند هیچکس چون خم اندام من / حدیث عشق کلی رانده ام من
خداوندی مرا زیبد که دانم / تمامت در یقین راز نهانم

خداوندی مرا زیبد با سرار / که هستم آفرینش آنگه دار
ز صنعم آفرینش جمله پیدا است / ز نور ذاتم اینجا گه هویدا است

و خورشید و چرخ و ستاره / صفاتم جمله ذراتم نظاره
یکی ذاتم منزه در همه من / فکنده در تمامت عالم من

بمن آمد تمامت آفرینش / منم در جملگی آثار بینش
ز کنه ذات من اینجا نشانست / بجز از جان جانان بی نشانست

نشان دارم سوی گر باز دانند / مرا بینند و ز من راز دانند
دوئی نبود مرا این جایگاهم / حقیقت جزو با کل بیشکی ام

صفاتم کس نه بیند و گرش بینند / اگر چه عقل بسیاری شنیند
در اینجا بهر دیدن بر سر راه / کجا گردد دوئی از اسرار آگاه

منم اسرار خود اینجا نموده / درون جانها پیدا نموده
منم اسرار خود بنموده اینجا / ابا خود گفته و بشنوده اینجا

منم ذرات در خورشید عالم / و میبینه از دم خود در همه دم
زهی فر و حضور نور ذاتم / که آدم بود در عین صفاتم

حقیقت آدم آمد ذات ما را / در اینجا علم الاسرار ما راست
حقیقت بایزید اینجا خبردار / تو بیدار من و ز من خبردار

انا الحق میزنم اینجا سی دیگر / مرا در سکر ما و اسی بنگر
انا الحق میزنم از جان گذشته / بساط جزو و کل در نوشته

انا الحق میزنم در کاینا تم / حقیقت ذاتم و عین صفاتم
انا الحق میزنم بیچون اسم ان / که بنمودم حقیقت نص برهان
چو حق در جان من گوید انا الحق / ترا میگه پیدا این جا از مطلق
چو در جانست جانان شکر اکنون / فکنده نور در وی هشت گردون
درون تو چو جانانست بنگر / وجودت اوست آنست بنگر
چه آسان ترا زین که جمله جانان / که تو اوی که چه آسمان از جهان
دران دم رو که دریا باز بینی / که پرده از رخ جان باز بینی
چه پرده برگرفت از رخ یکبار / جمال بی نشان آید پدیدار
جمال بی نشان اینست بنگر / درون جان همه پیدا است بنگر
از اول تا باخر لا گرفتست / حقیقت لا همه الا گرفتست
ز اول تا باخر ذات بیچون / نمودی از صفاتش هفت گردون
از اول تا باخر در یکی باز / نظر میکن بیا اینجا و آغاز
از اول تا باخر یکی بین / همه جانست اینجا بیشکی بین
ز اول تا باخر یکی دم آمد / کمال این حقیقت آدم آمد
ازان دم یافت آدم روشنایی / ازینجا دید زان دم آشنایی
ازان دم یافت آدم لا اینجا / ازان دم آدم آمد جام اینجا
چو جام معرفت را داد دادم / حقیقت باشد اینجا آن قدم
حقیقت با زبین اینجا که ای اتم / که من مجموعه ذات و صفاتم
حقیقت بایزید آن دم مرا بین / تو بیشک این نهان کآن دم مرا بین
دم ما دم باز گشتم سوی آدم / دم من بد درینجا نام آن دم
هزاران طور گشتم در زمانی / بهر دم یافتم عین مکانی
از اول تا باخر باز گشتم / درینجا گاه صاحب راز گشتم
چو دیدم باز آن دم در یقین بین / شدم جمله درست اینجا یقین بین
چو اینجا بیش بیننده گشتم در اسرار / ز سر خود شدم اینجا خبردار
فراقم در وصال اینجا عیان بود / اگرچه نقشم اندر بی نشان بود
نشانم محو کردم بی نشانی / حقیقت مانده جانم زندگانی
چو ذات خویشتن کردم تماشا / حقیقت جزو دم و کلی هویدا
ز جزو اینجا یگانه گشتم کل / بکردم اختیار خویشتن ذل
چو ذاتم اختیار افتاد اینجا / ازان آن دوست یار افتاد اینجا
هزاران گونه اختیار آمد برین راه / حقیقت دید یار آمد درین راه
چه بسیار زین تا ترا جانان بود دوست / تو کی تو درین ره بیشکی اوست
چو کل کردم درینجا اختیارم / نه بینیا هیچ جز دیدار یارم
همه اینم اینجا بایزید هم / در دیدم یار بر [illegible]
تو اکنون قطره شو در دید یارم / که من در ظاهر و باطن عیانم
تو اکنون قطره شو در دید دریا / تو [illegible] هویدا
تو کل شو بایزید و جزو بگذار / تو جان شو بایزید و نقش بگذار
چو کل گردی چو من گویی مطلق / درون جان ما با ما انا الحق
[illegible] تو / همه بازار آید هستی تو
درین بازار اگر زار است تو مارا / برون خویشتن بازاری تو مارا
انا الحق گویی و بی جان شو چو ما تو / یکی می بین درین عین فنا تو
چو اینجا گه که گفتی کل انا الحق / همین باشد حقیقت راز مطلق
فنا باش و بقای هوی اینجا / همی سر فنا گوی اینجا

چو شد بیننده حقیقت از فناها … تو در نقشی و ما باشیم نقاش
چو نقش خویش اینجا در فکندی … شوی آزاد از این خمس ناری

تو حق باشی و هستی در شکی یار … زمین دریاست اینجا یقین باز
سر افرازی کن و سر را بهر تو … که هستی جوهر و هم بحر در تو

چو جانست این زمان شد بحر بینا … زمین دریاست حق اینجا یقین راز
چو جانست جوهرست و بحر دائم … که این جوهر درونت می نمایم

درین بحری تو اکنون اندر اینجا … چو جوهر در صدفها باز مانده
صدف بشکن اگر جوهر تو خواهی … که بینا بهره زو یابی تو شاهی

چو پیدا گشتی بیشک جوهر بینی … چنین کن ای اگر صاحب یقینی
بسی سرو شد درین جوهر نهاده … درون بحر مرده آرمیده

سران کو یافتند جوهر نهان شد … حقیقت جوهر اسرار شد
بسا قدرت ازین جوهر نشانها … بسی جوینده خشک و تر نیابند

ندانستند این جان کس … یقین منصور دیگرگون شد از آن
اگر چه من کنون منصور عشقم … حقیقت غرقه اندر بحر عشقم

حقیقت جوهر خود باز دیدم … چو جوهر بود خود را باز دیدم
چو جانست جوهرست اینجا حقیقت … نگر این بحر در خود نما حقیقت

چو جوهر جان بود اینجا یقینی … ز جان جان بدیده سر توفیق
سپید عشق یار او شده فاش … ز عشقم و جانان حقیقت دید اینجا

حقیقت دید جان دیدار یار … درینجا دیدن جانان به کار است
حقیقت دید جان دیدار جانان … درینجا دید جانان باز دانست

درینجا باز دید و یار شد او … ز بود خویشتن بیزار شد او
درینجا یار دید و آشنا شد … عیانی جو کرد و کل خدا شد

خدا شد جان ما منصور اینجا … خدا منصور را مهجور اینجا
خدا شد کرد او اسرار آفاق … که تا افتاد هیچون بود او طاق

خدا شد این زمان منصور عشق … درون جزو و کل مشهور عشق
خدا شد این زمان تا یار دیدست … حقیقت خویش برخوردار دیدست

خدا شد در خدایی زد انا الحق … ابا ذرات گفت او راز مطلق
خدا شد تا مکان را بی مکان دید … همه جان بود و او در جان نهان دید

خدا شد تا یکی آمد پدیدار … خدا شد بیشکی آمد بدیدار
چو دریابی خدائی پاکبازیم … حقیقت ما درینجا پاکبازیم

ز عشق خویشتن خود آفریدیم … جمال خود همه آئینه دیدیم
ز عشق خود ز سر آئینه دم دم … نمودم سر عشق خود آدم

ز عشق خویش اینجا در نمودم … درون جمله خود گفت و شنودم
چو در صنعم کنون پیدا درینجا … یقین کردم چنین خود نما درینجا

ره عشقم چنین پیداست ار بینی … همه تلخست اگر صاحب یقینی
فراقم در وصال آمد پدیدار … وصالم عاشق اینجا شد خریدار

حقیقت سر جانان گفتم سر است … که تا شد سر جان اسرار روشن
ندارد نقش جان نقاش بینا … جمال است اینجا فاش بینا

ازین ظلمت که تو در خواستی بگریز … بنور ذات حق خود را در آویز
ازین ظلمت که تن خاکست برون آی … همه ذرات ما را رهنمون آی

ازین ظلمت اگر آئی برون تو … ابا ما گردی اینجا خاک و خون تو
چو تن دیدی و جان بشناختی باز … تنت افکن سوی جان انداختی باز

تن اینجا ظلمت و جانت از نور است / که نور است این تن و جان کل حضور است
دهد جان طالب از ظلمت تن / که جان آن حقیقت نور روشن
چو نور افروزد اینجا صبحگاهان / نماند ساکن تو در خورشید تابان
چنان که چون خورشید بر آید / کجا ظلمت در اینجا گه نماید
نماند هیچ ظلمت نزد خورشید / حقیقت محو گردد سایه جاوید
چو خورشید عیان آید پدیدار / حقیقت سایه گردد ناپدیدار
حقیقت سایه محو شد بر افتاد / نقاب از روی معشوقه بر افتد
تو از جانان عیانی راز شه پر / یکی گردی یکی نور ستانی نیز
اگر این سر بدانی باز یابی / ازین اسرار با طامات فریدی
حقیقت در خدائی رهبری تو / هم از کون و مکانت بگذری تو
سراپایت یکی گردد به اسرار / ترا اسرارها آید پدیدار
سراپایت یکی گردد چو نزدیک / چو مردان ترک گیری پیش مه ترک
سراپایت یکی گردد چو خورشید / بیابی نور ذات اینجا تو جاوید
سراپایت یکی گردد چو ماهی / زنی بر هیبت گردون پگاهی
سراپایت یکی گردد ز بینش / تو باشی مغز کل آفرینش
سراپایت چو من شد با یکی پاک / نماند هیچ نار و آب با خاک
سراپایت یکی گردد بهر چار / بوصل خود بوند ایشان گرفتار
سراپایت یکی باشی نهانی / تو باشی بود خود اما چه دانی
سراپایت یکی باشد همه لا / تولا باشی حقیقت مرد یکتا
چو در یکی جمال خود ببینی / چو ما اینجا وصال خود ببینی
چو در یکی تو باشی خود یقین دان / تو بود خویشتن را بیکی دان
یکی دانست بود ما همه را / نهاده در درون روشن دیده ما را
چه شورست اینکه خود را گرد کردم / بدار عشق خود را راست کردم
چه شورست اینکه در دریا فکندیم / که در هر قطره طوفانها فکندیم
چه شورست آن که این فانیست بنگر / نظر با جسم و جانت فانیست بنگر
بعشق خویشتن شور انگیز چشیم / حقیقت نیک و بد یکیست چشیم
چو یکسانست چشم نیک یابد / هر آن چیزی که کردم کرده ام خود
گهی جانم گهی جسم گهی دل / سراسر مقصود هر چیز است حاصل
چو مقصودم اینجا ذات آمد / یکی ذاتم که این آیاتت آمد
بیا لله زیست جانی گرد آگاه / صفات و ذات یابم قل هو الله
منم در قل هو الله راز دیده / در اینجا که هو الله باز دیده
منم در قل هو الله راز گفته / انا الحق در عیانم باز گفته
چو ذاتم قل هو الله است بنگر / نمودم من هو الله است بنگر
نمودم از هو الله است پیدا / عیانم قل هو الله است پیدا
یکی ذاتست کاینجا راز بیچون / که من گفتم ابا تو سر بیچون
چو جان از نور من در ذات تنها / ورا او تا نیست دیدید است
چو جان از نور من در ذات آمد / ازان در حضرت دور غربت آمد
گهی گردد چو خاک و مهر و گه ماه / گهی باشد یقین که کوه و گه کاه
گهی نور است و گاهی عین ظلمت / گهی دریاست گاهی غرق قربت
گهی جان دل آید که بود جان / دل و جان شد یقین ای مرد جانان
منم جانان یقین انیست رازم / ز هر نوعی یقینت گفته بازم
منم جانان تو کاینجا پدیدم / ترا اسمای اعظم باز دیدم

ستم پنهان تو از جهان آگاه / اگر دستم ز جان و دل مرا خواه
چنان بیهوش و باهوش از آن گشت / که بیشک در صور کون و مکان گشت
در اینجا در بیرون و در درون راز / گر اینجا آمده در عشق شهباز
بخواند دیگر خود اندر پیش / جوابی داد بیشک بایزیدش
چنان خواهم که با من باز گویی / سوالی در شریعت باز گویی
دمی این جایگه از عمر باقیست / بصورت لیک آنم جان بماند
همه ذرات خود را زان تو گشت / ز کثرت در گذر شو سوی وحدت
هر آن کو سوی دنیا باز ماند / ز کثرت هر کجا او راز داند
کسانی چند کثرت راز وحدت / یکی دانند در اسرار قربت
حقیقت اصل اینجا بهتر آمد / حقیقت شرع اینجا برتر آمد
بد از خود دور کردم تا بینند / کنون در عشق فردم تا بدانند
ز کثرت در گذر وحدت نظر کن / نظر اینجا سوی صاحب خبر کن
چو دنیا نزد من چون کاه نیست / مرا دنیا حقیقت عذر خواهیست
درین دنیاست بیشک عاشق شیدا / که بیشک صورتی بینند آنرا
درین دنیاست بیشک شور و غوغا / حقیقت گفتن بیهوده پیدا
ببین ارزان که دنیا ارزانی است / بنزد عقل کین دنیا زنی هست
همه دنیا کفی خاکست بنگر / چه خیزد زین حضرت پاک بنگر
چو مردان زن طلاقم در آشنائی / که باشد آشنائی روشنائی
حقیقت بر جفای او وفا نیست / وفائی تو یقین همین لقا نیست
دمی اینجا قدم بی او مزن تو / وگر بی او زنی باشی چو زن تو
سرافرازی عالم مرد دارد / عیان عشق صاحب درد دارد

دمی زد بعد از آن خاموش گشتند / ز عشق ذات خود بیهوش گشتند
چنان در قربت او راه دیده / در اینجا که جمال شاه دیده
دمی دیگر بزد پس گفت الله / انا الحق گفت و دیگر قل هو الله
بدو گفتا چرا خاموش گشتی / چو من اینجا عجب بیهوش گشتی
بپرس آنچه ندانی تا بگویم / دوای دردت اینجا که بجویم
سوالی کن ز وحدت گر توانی / تو منگر سوی کثرت گر توانی
که در حضرت بیابی آنچه خواهی / ترا بخشند کمال پادشاهی
همه دنیا پر از کثرت نمودم / درین کثرت یقین وحدت نمودم
ولیکن صاحب شرع اندر اینجا / تو ای گفتت و اصل و فرع اینجا
از آن گفتم که فرع صورت خود / چو مردان دیده ام در راه جانان
بد و نیکم کنون یکسانست در عشق / کنون آسوده ام در جان و در عشق
همه دنیا بیک جو زر نیرزد / چو یک جو زر که خاکستر نیرزد
درین دنیا نمانم تا بدانی / که من بودم همه راز نهانی
درین دنیاست دیدار خدائی / اگر بینی و چون صورت جدائی
ز بی گفتت اندر دار دنیا / نیرزد نزد عاشق یار دنیا
تو این دنیا زنی دان ای برادر / یقین چون ارزنی دان ای برادر
حقیقت در گه پروردگار است / درین دنیا اگر چه ره گذار است
چو گشتی آشنای یار اینجا / تو منگر سوی جفای یار اینجا
اگر می واصلی خواهی در اینجا / که بگشاید ترا بیشک در اینجا
زنی باشد که او خود مرد باز / کجا گردد چو مردان او سرافراز
هر آن کو درد دارد اندرین دار / در و دشت در او گیرد بیکبار

چو در دریای یقین در نماید / از اول جان و دل شیدا نماید

ز درد عشق اگر جانت خبر یافت / همه در یک حقیقت در نظر یافت

همه مردان ز درد اوست دائم / برون جسته چو مغز از پوست دائم

ز درد اینجا شوند از خویش بیزار / نماند تن بماند جان و دیدار

حقیقت بایزید او درد دار / ترا گویم که جان خود و دار

نکو بشنو تو با من همنشین گوی / که بردم بیشکی اندر همه گوی

حقیقت بایزید آن لحظه بگریست

در نمودار سر توحید حقیقت

بدو گفتا چرا ای جان دو زیست

بجز تو کیست اینجا تا ببینم / بجز تو کس نبد صاحب یقینم

بجز تو نیست اینجا سر سر بین / تو ای هیچ فلک ساز ره بین

تو دارم این زبان و سخن ارم / بجز تو راه پیش و پس ندارم

اگر جستم تو بینم اندرین راه / مرا اندر جهان در بین [illegible]

بجز تو من نبینم کس بعالم / توئی در جسم من اینجا دمادم

ترا دارم درون در آشنائی / مرا جان و دل عیان خدائی

ترا دارم دل و جانم ز تو شاد / نیارم جز تو من چیز دگر یاد

توئی جان و جهان جان عالم / که میگوئی مرا سر دمادم

دمادم راز من گوئی بجو باز / منم گنجشک و تو هستی چو شهباز

حقیقت بود من بود تو باشد / بجز تو دید من از چه باشد

همه جانا توئی دیگر مباشد / ز دیدارت ز دید خود فنا شد

خبر یافت آنکه از خود باز پرداخت / وجود و جان خود بر تو در باخت

خبر آن یافت کین جا باز دید ست / که دید اینجا رخ شهباز دید ست

همه جویای وصل تو درین راه / همه گویای وصل تو درین راه

همه چون ذره و تو عین خورشید / وصالت راهی جو نیند جاوید

وصالت راهی جو نیند جانا / نه با تو راز میگو نیند جانا

تو خورشیدی همه اعما بمانده / بصر رفته سوی دنیا بمانده

کجا اعمی چه بیند نور خود باز / کز آن شرحی دهد اینجا خبر باز

تو خورشیدی بجز نورم نه بینی / بجز دیدار منصورم نه بینی

تو خورشیدی بگرد چرخ گردان / کواکب در تو محو و مانده حیران

چو خورشید رخت پیدا است امروز / ازان این شور و غوغا ماست امروز

ازان ذرات اینجا پای کوبانست / که خورشید رخت امروز تابانست

ازان شورست امروز اندرینجا / که در هر چرخ هم شور ست و غوغا

فلک از شور عشقت گشته گردان / ولیکن از تو مانده ست گریان

همه مردان اسرار حقیقت / ترا صاحب گرفتند در طریقت

شما از جان و جان اینجا نمانند / ابا تو هیچ چیزی نه [illegible]

کنون هستند وه تو صاحب راز / اگر گوئی کنون گردند جانباز

مریدانم همه از جان غلامند / ترا ناچیزگان وا مانده [illegible]

همه خاستند رفته از عشق / زموری کو نشان از تخته عشق

زموری کو بد اینجا هر کسی باز / نگر یابند از تو رشته باز

توئی سررشته ایشان طلبکار / رهی سررشته شان آور بدیدار

چه باشد گر تو این مشتی گدا را / کنی از وصلت اینجا آشنا را

مرا ایشان ره اینجا روشنائی / ز ظلمت ده رهی در روشنائی

مرادانی که از جانت مریدم / غلامم ذاتت از چه بایزیدم

هر آنچه چیزی که گفتی مر مرا باز   بدانستم یقین ای صاحب راز
مرا دیگر سوالی ماند از تو   که جان و دل بپیش هست از تو
چنان خواهم که باشی از گواهی   سوالم در شریعت باز گوئی
چو هست با شرع تو در نا دستورم   ز ذات شرع اینجا بر فروزم
مرا از تو همه نور و حضور است   مرا از تو کنون عین حضور است
حقیقت از تو دیدم مستی یار   حقیقت آنی اندر من چه یار
حقیقت نیست جز تو شرع   که سید حقیقت شرع و از فرع
در اول چون بگفتی مر مرا باز   ز اصل و فرع اینجا صاحب راز
که جان جانست اینجا این سر تو   حقیقت جان جانست شریعت در
ز جان کردم حقیقت سیر   حقیقت جان
نمودار جانست بنده هر چه دیدم   من از جان اندرین گفتم شنیدم
یقین ... و پیدا شد در اینجا   یکی شد کفر و ایمانم در اینجا
در بینائی که گفتی از عیانم   یکی بود ست اینجا جمله دانم
مرا این لحظه وصل آشکار است   در اینجا شد حقیقت
حقیقت با شریعت اندر اسرار   ترا داند ترا بیند همه یار
تو ای هم اصل و هم فرعی همیشه   حقیقت در شریعت ... همیشه
ترا شرعست اصل شادکامی   که میخواهی در اینجا نیکنامی
حقیقت شرع میگو تا بگویم   یکی نکته بود در گفت و گویم
مراد از برای خود حقیقت   جوابی خوب در راه شریعت
گرامی انبیا چون تو پدیدار   در اینجا آمد از هر ... پدیدار
دگر گویم جوابی بهر چون   که چون پیدا اینجا هفت گردون
حقیقت آسمان چرخ ...   ز چه پیدا شد اندر جسم خاک
در این معنی بگو تا چیست ...   مرا غیبست اینجا گاه ...
چو جانان اندر ...   درون اینهمه ...
بگو تا سر رازت باز دانم   نهانی گفته رازت باز دانم

جواب دادن منصور بایزید را

بد منصور گفت ای راز دیده   کنون بگشای ای شهباز دیده
ز شرعست این بیان اینجا بگویم   ترا راز نهان اینجا بگویم
حقیقت انبیا این گوهر ...   در اینجا رفت یک یک تا بر یار
حقیقت بود عیسی سر افراز   که شد بر دار و آنگه شد دگر باز
بسوی حضرت بیچون ...   بسوی اینجا نمودم سر ...
چو عیسی پایداری کرد با ما   در اینجا گاه آمد فرد با ما
ملامت یافت عیسی ز یهودان   که تا شد باز اینجا پیش جانان
تو می پرسی که من بد بودم اینجا   ابا او زانکه مسعود در اینجا
نمودی می نمودم در درونش   در اینجا گاه کردم رهنمونش
چو عیسی از وصال آخر ...   نبرد ... مختصر یافت
چنان بگذشت عیسی ...   از آن اینجا ...
ز جان بگذشت تا دیدار آمد   ابا ما همچنین بر دار آمد
چو از دارش فرستادیم جبریل   مرا او بود با ما سر انجیل
... حضرت خود راه دادم   مرا در قرب و عز و جاه دادم
حقیقت چون یقین بشناخت یارا   خود اندر راه کل در باخت یارا

کنون ای عیسی بر چرخ چارم   زسیبش تا ببالا هست چارم
تمامت عین جانانست اینجا   حقیقت در عیان جانست اینجا
یقین جانانست عیسی شیخ معظم   سوی دنیا رسیده اندر چرخم
چهارم چرخ سوی شیب بالا   تو اینجا باز مانده در سوی ما
اگر چه بود اینجا پاکباز او   یقین در عشق آمد بی نیاز او
چو اندر پاکبازی گشت آگاه   وصال ما در اینجا یافت آن شاه
حقیقت بود عیسی صاحب راز   که شد بردار و گفتم با شما باز
حقیقت گشت من چون سر بنا   بسوی ذات شد آگاه زجان
درین ره گر بمانی باز مانی   حقیقت در نهانت ما بدانی
تو عیسی سیرتی ای شیخ عالم   نظر کن عین روح الله در دم
ترا تا سوزن عیسی فرو بست   ازان ذات تو بالا نه پیوست
نمانی هیچ جائی در افق باز   شوی ذات من آنگاهی سرافراز
حقیقت من ز عیسی در گذشتم   مبادا نیستی اندر گذشتم
در اینجا هیچ نیست از جملگی هست   ولیکن تا شوی اینجا یکی پست
تو هم زود آنگهی کون و مکان دید   نمود خود همه پیدا سران دید
حقیقت درگاه لامکان داشت   بنقد او نمود جان جانان داشت
یکی دیدم دران حضرت طرایق   یقین من بود جان عین حقایق
چو از خود مرا شد نقاش اینجا   حقیقت من بدم نقاش اینجا
همین پیداست و من نقاش هستم   یقین بارند و با او باش هستم
همه در دست من گریان و زارند   همه از شوق من اینجا بیقرارند
نمودم آنچه بنمودم بنقشش   ازینجا گه بر او دم من بنقشش

زسیبش چرخ بالا هست چندان   هزاران بار داده ایم انگشت دندان
ندانی سر این عیسی تو بشنو   حقیقت دیدهٔ از سوی دل شنو
تو از عیسی جان اینجا خبر یاب   تو ای در چرخ چارم در نظر یاب
چو عیسی جان جانان سر از ما شد   حقیقت اول اندر دار ما شد
خیالشش پاکبازی بود اینجا   که بیش از پاکبازی بود اینجا
وصال ما در اینجا یافت تحقیق   زسوی حضرت ما یافت توفیق
چو جان عیسی بیابیم و رنگ او   گشاده بیشکی از بنیاد او
چو در چارم بیابی سوزن آباد   حقیقت باز مانده از آتش و باد
کنون عیسی حقیقت باز بین بست   که در وی پایداری کل ناپدید است
تو در چارم بماسنی باز مانده   درین عین فناستی باز مانده
اگر چون من بدان آئی تو رستن   تو بینی دل درین عیسی بسوزن
درین سوزن بمانی شیخ کنون   کجا بتوان گذشت از هفت گردون
دران عالم که عیسی آن پدید است   در اینجا هفت گردون ناپدید است
دران عالم قدم زد همچو منصور   ازان از دار گل افتاد او دور
دران حضرت چو دیدیم باز اینجا   درون من یکی شد باز اینجا
ازان شهباز را پرواز دیدم   نمود خود بجانان باز دادم
همه در چنگل شهباز مانده   همه در عشق صاحب راز مانده
منم نقاش صورتهای که پیداست   حقیقت عین ذرات که پیداست
منم عیسی جان در پایدارم   نمود خود بجانان باز دارم
همه با من سخن گویند اینجا   زمن هم را و من جوینده اینجا
چو از صورت نبد نقشش آوریدم   شود من من در اینجا پدیدم

حقیقت جمله باید کرد زین راند | که تا ماند اینجا یک سوزن یقین باز
نمانی بایزید اینک تو بشناس | منم عیسی تو این بنیوش و بشناس

اگر مانی بیک سوزن بمانده | تو باشی کمتر از یک سوزن بمانده
حقیقت وزن عیسی شرع آنست | که عین هستی حق جاودانست

حقیقت عین هستی خداوند | نگه بنگر که تا چند است در چند
حقیقت آنچه بینی آفرینش | همه پیدا نگر در عین بینش

از اول آسمان بنگر تو در خویش | حقیقت پرده افزوده در پیش
دگر عرش و فلک با مهر و با ماه | درون تست تو خورشید این راه

تو خورشیدی بجان بنگر حقیقت | بیا چشمت بود اندر حقیقت
دگر عرشت دلست و دل در اسرار | از این معنی بود اینجا خبردار

توئی چرخ فلک گردان نموده | ز سر ذاتت تو حیران نموده
فلک اینجا توئی تا چند گردی | فلک شاید که گردی در نوردی

ز عرش دل در اینجا گر نظر کن | درون خویشتن روح الله خبر کن
اگر چه عرش والا آمد این راه | حقیقت فرش کل آمد درین راه

اگر از عرش اعظم راز جوئی | که عیسی از چهارم باز جوئی
چو عیسی در درونت عرش پیداست | حقیقت عکس او بر فرش پیداست

تو عیسی جوی اینجا باز ره کرد | که چون عیسی شوی اندر جهان فرد
همه گفتم سخن ای شیخ دانی | توئی چرخ فلک عرش نهانی

درون تست پیدا گر چه دایم | ترا این رازها بود ست دایم
درین ره همچو عیسی باش آزاد | ز عشق دوست ده جان جمله بر باد

چو عیسی زنده میر از زنده دل باش | که تا چون خر نمانی در گِل و خاک
چو عیسی گر شوی از خویش بیزار | بمانی زنده دل در حضرت یار

بنور عشق گر عیسی ببینی | ز دید او یقین سوی به بینی
ز عیسی گر خبر داری خبردار | ترا چون او بباید رفت ناچار

خریدار جواهر باید بدست | که اسرار خدای را بدیدست
خریدارست اینجا جوهر ذات | بدو نازان حقیقت جمله ذرات

حقیقت بایزیدم باز مانده | عجایب مانده اندر راز مانده
سوال کودکانه کردی از من | ترا اسرار گفتم جمله روشن

اگر عیسی صفت آئی تو بردار | کنم بردارت اینجا راز بنمودار
اگر بردار ما آئی زمانی | ترا بر دار بنمایم عیانی

اگر بردار آئی از دل پاک | چو عیسی جان شود در جسم تو پاک
چو عیسی جان شوی در عالم کل | تو باشی در یقین روح الله کل

منم امروز اندر پایداری | چو عیسی زمان در بیقراری
وصال اندر فراقم دست داده | مرا دلدار جام مست داده

چنان از جام معنی مست گشتم | که در ذات خدا پیوسته گردم
مرا دلدار جامی داد امروز | ز دستش خوردم آن جام دل افروز

حقیقت انبیاء و اولیائیم | ابا روح الله اینجا آشنائیم
خدائی دارم اینجا در یقین من | از آنم در دو عالم پیش بین من

از آنم در حقیقت پیشوائی | که دارم در همه عین خدائی
خدائی یافتم اینجا نهانی | دگر اسرار و انوار معانی

اناالحق یافتم از راز خود باز | منم اینجا حقیقت پاک سرافراز
سرافرازم میان عاشقان من | خبر دارم ز حقیقت واصلان من

زبانان برخورید امروز اینجا / حقیقت رهبرید امروز اینجا
وصال امروز بین الناس دارند / همه در سوی نور را شتابند
چو منصورم حقیقت عین فخرم / درینجا جملگی من نار و نورم

در اسرار گفتن منصور بر سر دار

چو منصورم حقیقت عین روحم / درینجا جملگی فتح و فتوحم
منم منصور اینجا جان جمله / ز چرخ عرش من تابان جمله
منم منصور کین جا جان دیدم / درون جملگی من پر دریایم
بپرانم همه از عشق و از راز / دگر زنار دگم عرض جمله را باز
ندانند کس که بیچون و چگونم / همه اینجا بدانم رهنمونم
حقیقت لامکان اندر صفاتم / خدایم در حقیقت کل ذاتم
صفات ذاتم آمد قل هو الصمد / حقیقت بایزید آگو سو اسعد
ز سبحانی حقیقت دم زدستی / بشر بین از نبوت انبیا دم زدستی
بشر بین از مرد راه عاشقانی / همین دم زن تو اسرار معانی
یقین منصور دان بیشکی خط اوند / که با ذات است اینجا گاه پیوند
کسی دیگر تو این اسرار منمای / همین دم میزن از وصلم بیاسای
خدایم این زمان و همین صورت / شده از من همه عین کدورت
همه اینجا حقیقت هست الله / منم پیدا کدام از راز آگاه
چنین دان بایزید امروز اینجا / منم با جان جان پیروز اینجا
کنون وقت گذشتن آمد ای یار / که ما را محو گردانی برین دار
کنون وقت گذشتن آمد ای دوست / که بیرون آوری ما را ازین پوست
کنون وقت گذشتن آمد اینجا / که گردانی فنا ما را تو شیدا
فنا از خویش می بینم بقایم / بقایم هست کل بین لقایم
منم منصور و جانم گشت جانان / نموده از حقیقت راه با جان
منم منصور کل از خویش بیزار / نخواهم هیچ چیزی جز رخ یار
منم منصور با جانان سخنگوی / همه با من شده در کل سخنگوی
یقین آن شیخ جمله ذات بینم / بذات او همه ذرات بینم
فنا خواهد شدن صورت درین راه / که خود جانست بیشک شیخ و شاه
کنون ای شیخ دین آمد از خواندم / ترا او را معنی برفشاندم
خلائق جمله حیرانند گویان / همه وصل من اند اینجا چو یاران
چو وصلم هر کسی کین جا نخواهد / حقیقت زود در نزد من آید
همه ای دوستان اکنون آیید / شنود خویشتن بر ما نمائید
در آیید آنکه از جانی خبردار / حقیقت دید دیدار است هم باید
کجا پیدا که دم اینجا ز دستید / جمال ما ببیابان از دستید

سخن گفتن شیخ جنید و شیخ کبیر در کار منصور

جنید راه بر سلطان عشاق / که آمد در حقیقت بیشکی طاق
بر شیخ کبیر استاده بد او / همه دیده درون بنهاده بد او
چنان در ذوق بود از سر جانان / ولی استاده بد در عشق پنهان
از اول تا بآخر بر سر دار / جنید پاک ازو بودش خبردار
خبر بودش ازو در حضرت شاه / ستاده پیش او خورشید درگاه
یقین چون شیخ معنی دید اینجا / که کل میگفت از توحید اینجا
بپرسیدش ز سر دار منصور / سوی شیخ کبیر آن شاه مشهور

چنین گفتا که ای شیخ جهان بین
درین عالم کنون صاحبقران بین

عجب مردی که چون او من ندیدم
چنین مردی و نه از کس شنیدم

عجب اسراربیست امروز آشکارا
بگو تا چیست با من تو یارا

چگونه بینی او را بر سر دار
انا الحق میزند بر دم ز گفتار

ز زندان تا بدینجا آوریدیم
بسوی دار او را بر کشیدیم

قصاص شرع را نیش حقیقت
که تا یکبار هم زند اندر شریعت

چنین آویخته اینجای مشتاق
دم کل میزند اندر انا الحق

دم کل میزند اینجا چو ما او
حقیقت بس بلند این گفتگو را

انا الحق میزند با پیر معنی
چگونه این زبان تا پیر معنی

حقیقت آنچه گوئی آن کنم من
مرا ای شیخ دین برگوی روشن

شریعت عالمیست اینجا حقیقت
نگنجد هیچ در پیش شریعت

شریعت عالم است این نزد عشاق
نگنجد در همه در کل آفاق

قدم از شرع این پیران نهادست
ندانم سر این تا چون فتادست

برون از شرع میگوید سخن باز
بچشم جان نه در پیش این یقین باز

سخن اینجا بانداز آورد دم دم
که من دم دم یقین بستم ز آدم

سخن که این گفت ابیدم در ره شرع
حقیقت دانم اینجا آن سخن فرع

حقیقت کاو نیست این بار دانا
که پیدا شد حقیقت شور و غوغا

دگر کردیم اینجا گاه بر دار
نگر تا شد نشسته باخبر دار

تو دوست او درینجا گوهر یتیم
که او خرمهره است و ما چو دریم

ببایید دست او اینجا بریدن
نبایید این سخن از وی شنیدن

زبانش هم ببایید کند پیران
که تا فاش شمع دیگر نماند در جهان

چه میگوئی حقیقت شیخ عالم
بگو تا چون کنیم از شرع انبیا هم

جواب شیخ او شیخ علا عشاق
که همچون او نبینی گرد آفاق

جواب دادن شیخ کبیر مر حبیب را

وجود او کجا در دهر باشد
که مثل ذات او دیگر نباشد

چو این دیگر نباید در جهان باز
که این تا چیست در عالم سرافراز

من او را دانم اینجا کش نداند
نمود او بجز من کس نداند

من او را دانم اینجا سر بیچون
که بنمودست رخ در بیچه و چون

کمال وصل او در دو جهان
حقیقت جان او بود جانان

نمود بود خود را می نماید
در عشاق اینجا می گشاید

در عشاق او خواهد گشودن
وصال عشق او خواهد نمودن

بگفت و هم بگوید او بسی راز
در آخر او بود در عشق سرباز

درون اینجا جمال دوست پیدا
نهان کاینجا جلال اوست پیدا

حقیقت آمدست او بر سر دار
که مستان را کند از خواب بیدار

چنین باید که بیند پیر را هم
معاینه یقین دیدارشان هم

نهانی در همه آفاق مشهور
منم امروز و دانم سر منصور

سفرها کرده ام با او بسی من
از او اسرار دیدم جمله روشن

بسی اسرار از او دیدستم اینجا
وصال او خریدستم من اینجا

من از وی دیده ام کل پایداری
که او بودست اینجا پایداری

اگر من قصه ها گویم از او باز
سخن بسیار باشد ای سرافراز

حقیقت دان تو مقصود و محصل
ازو مقصود یابی کل محصل

همه مقصود خود دیدست اینجا
یقین معبود خود دیدست اینجا

همه پیدا شود و دید او امروز
که شد هر یادگاری این دل افروز

درین گفتار می‌بینم کنون خویش
خدا دانم خدا را خویشتن بیش

خدا دانم خدا را سوی او را
یقین‌ها است او می‌بینم بعینه او را

جنیدا این زمان تو پیر راهی
بمعنی برتر از ماهی و ماهی

نشسته گفتم رموزت تا بیابی
کنون تو قصهٔ شیخ و بیابی

اگر خواهی قصاص شیخ ران تو
که میخواهی چنین شاه جهان تو

مرا از شیخ گفته او را شده باز
مرا بنموده او آنجا همه راز

ریاضت یافته این شیخ دیده
حقیقت اصل نیز و فرع دیده

وصول شیخ دیده در نهانی
ولی میخواه او صاحب قرانی

همه شبها اندرین بحر شریعت
بکرده نوش این رمز حقیقت

ببینم شیخ ... دریا
که یک شب او نشسته این شه بینا

بهم بنشسته من و او یار بودیم
من و او صاحب اسرار بودیم

حقیقت از شب اندر گشتی این راز
مرا می‌گفت سر آن کسان باز

باز گفتن شیخ کبیر با جنید از کار منصور

من این شیخا حقیقت چون نمایم
ازین کشتی جهان را رهنمایم

خدایم من که در کون و مکانم
بدان شیخا که برتر ز آسمانم

خدایم من نشسته سوی کشتی
درین اسرار شیخا کی گذشتی

فلک را با ملک رانم سوی دریا
من امشب دیده‌ام در خویش پیدا

همه از من چو پیدا شد امشب
ز من بینی که خورشید آید از شب

همه در من من اندر خود نشسته
مهار عشق را بر جمله بسته

بپیوستم آسمان با زمین است
مرا خورشید در قعر نگین است

مرا پیوسته اینجا آشنا کیست
ابا ذراتم اینجا که خدا کیست

ببین شیخا درون بحر هستی
مرا اینجا خدایم در پرستی

حقیقت کافرم هم بت‌پرستم
حقیقت جوهری در بحر هستم

من اینجا بر سر کشتی اسرار
درون بحر هستم در شهوار

تو دانی شیخ بنگر درین بحر
نظر کن در ما بین اندرین قعر

نظر کن در من و بنگر در اینجا
حقیقت در ما را جوهر اینجا

همه ذرات اند از من پدیدار
منم در وصل خود خود را خریدار

خدای بر و بحر جملگانم
محیط جملهٔ کون و مکانم

چه باشند بس من دنیا و عقبی
منم اسرار دان بر جمله مولی

درون جمله اینجا راز بینم
کجا در دار خود را باز بینم

کجا یابم حقیقت دار خود باز
که تا بر دار خود گردم سرافراز

عجب ماندم در آن شب کو چنین گفت
در اسرار آن شب آنچنین بنهفت

که بنگر یار چو تو شیخ کبیری
بمانده در کف صورت اسیری

مرا هم صورتست و ذات و معنی
منم پیوسته در آیات و معنی

جلالم در جلالم بحر مانده
بسی در بحر خود کشتی برانده

کنون از بحر خواهم رفت بیرون
نمایم راز اینجا بیچه و چون

درین بحر فنا بودم گرفتار
دو روزی با تو در دریای اسرار

کنون شیخا چه وقت رفتن آمد
مرا اسرار با تو گفتن آمد

برون خواهم شدن در دار بودم
تمامت بحریان را ره نمودم

تو شیخا دل ابا ما راست میدار
که ما را با جنید پیر سردار

دران روزی که در بغداد آیی
ابا ما یکدمی دل شاد آیی

مرا آن روز بینی خوار و خسته	ملامت‌ها بفعل اندر دست بسته	مرا آن روز یابی شاه عالم	مرا آن لحظه یابی آگاه عالم
چنین بینی خواری‌ها اگر باز بینی	مراد عشق صاحب راز بینی	تو شیخا این همان از بادهانی	که ما داریم راز و تو نداستی
در این ره گرچه بیشتر [illegible]	نه هر کس اصل کل اینجا بیابد	همانکس وصل یابد همچنین باز	که گردد سوی دریای فنا باز
به دریای فنا [illegible] همه شد ناپدید	بجز هر کل خدا خواهیم بدن شد	به دریای فنا خواهیم شد ای کل	که تا یابی چو ما در عین آن کل
در این دریا که ما غرق گشتیم	حقیقت را ز رنج راز بنهفتیم	خداییم چنانکه گوییم من خدایم	حقیقت را زوال و دو بقاییم
	یکی زان است هیچ نادان بود در حال	نه با دانی زبان بگشاد در قال	

نکوهش کردن جاهل منصور را

که کم گو ای فضول هرزه گو تو			حقیقت این دگر اینجا مگو تو
مگو این کفر ای بی‌دین کافر	که هم کوری تو اینجا گاه و هم کر	ترا کی زیبد این گفتار و این راز	که گبران می‌نگویند این سخن باز
تو بی‌شک گشته بی‌دین کافرستی	که چیزی گفته او می‌ندانی	کنون باید ترا کشتن در اینجا	ز سر راهی تو برگشتن در اینجا
نبایست گفت این راز گفتن	وگر این کفر اینجا باز گفتن	تو کی اینجا حقیقت هیچ بردار	کجا از سر او باشی خبردار
دمادم گویی اینجا که خدایم	اگر هستی خدا راز سر نمایم	اگر هستی خدا امشب در اینجا	فرو شو این زبان در شو در اینجا
وگرنه تن ز رنج [illegible]	تو اکنون از کجا گفتن این	تمامست انبیا این سر نگفتند	چنین کفر از یقین ظاهر نگفتند
تو بیگانه‌ای و بی‌شرمی [illegible]	که هم دیوانه و هم بیقراری	مگر دیوانه‌ای امشب حقیقت	که آشفته‌ست اینجا که طبیعت
اگر دیوانه‌ای زنجیر دارم	برای به شدن تدبیر دارم	کنم اینجا شفاعت [illegible]	که از دیوانگی گردی تو غافل
دگر هرگز نگویی کفر مطلق	که اینجا که خدایم من انا الحق	انا الحق می‌مگو ای شاه آخر	سوی الحق گویی و زین کفر بگذر
تو مرد نفسی و مرد هوایی	کجا اینجا بگیم مرد خدایی	تو زخم این عوزی آخر حقیقت	که گفتی این سخنهای طبیعت
	مگو ای ابله و دیوانه این راز	وگر نه لایقی بر لعنت و بردار	

جواب دادن منصور مدعی را

نمی‌دید آنچه آن منصور اکنون است	که نشنوانی بکل خورشید بنهفت	منم خورشید و تو ذرات مائی	کجا دیدی این آیات مائی
مرا زیبد که در کشتی و دریا	کنم اسرار خود این لحظه پیدا	مرا زیبد که اکنون اندر این [illegible]	روم نزد شما من اندرین [illegible]
	بسی بیهوده گفتی اندر اینجا	بسی کردم ترا ای خام شیدا	

توانم امشب اینجاگاه جانت   کنم محو و بمانم در نهانت
اگر نه شیخ اینجاگاه بودی   یقین منصور تو باد و نمودی

یقین شیخا که من از وصالم   نه همچون این خراج جاهلانم
کنون چه بر رود و باش ای شیخ باد   که تا باهم ببینیم از سوی بغداد

مرا وصلیست شیخا باز دانی   به بغداد آنکه آن راز نهانی
بچشم خویش بینی شیخ آندم   که تو منصور بینی اندرین دم

بپا برخاست آن شوریده تو بست   میان خویشتن محکم فرو بست
نشد او قالب کشتی و گفتا   مرا ای شیخ عیانست و هویدا

مرا عیانست پیدا تا بدانی   نمودم اکنون یکتا بمانی
کنون خواهم شدن تا دید جانان   درون شعر در توحید جانان

درین بحر معانی غوطه آرم   نهان خواهم شد انکو پایدارم
تو ای شیخ این نکته از ما شنیدی اکنون   که تا من باز گویم چه و چون

دران روزی که من خواهم شد از پیش   ترا او نزد خود ای صاحب ارشاد
چو آئی و ببینی راز داری   کنی با ما نشانی پایداری

کنون ای شیخ اینجا تا فنا شد   کجا اسرار ما اینجا بدانشد
کنون ای شیخ ایشان عاقلانش   کجا اسرار ما اینجا بدانشد

ز بهر عزت تو ای سرافراز   بماندم من درین گفتار با ناز
ولیکن صبر دارم در حضورم   ترا اسم منا بدین اسم صبورم

صبوری پیشه کن منصور آمد   ازان پیوسته غرق نور آمد
صبورم در همه آفاق گفته   بیا ره سالکانم طاق گفته

صبورم این زمان در کار شاهم   بصورت زانکه معنی جمله دانم
کنون دانم که جانم یار گشته   ز عشق او بخود او را گشته

کنون دانم که آگاهم ز اسرار   مرا جانیست دیدم من بر اسرار
کنون یارم که آگاهم ز خورشید   که ذات ماست خورشید جاوید

کنون چون یار در جانست ما را   چو خورشیدیست جانانست یارا
کنون چون یار میگوید براران   یکی معنی بگویم من بتو باز

درامشب سر با بنگر یقین تو   درون جان و دل شو پیش بین تو
درامشب آنچه گویم گیر در یاد   که سالوست کنم در ملک بغداد

حقیقت دار و شرع فرع بگذار   بجز حق اصل فرع شرع بگذار
چو از صورت گذشتی نیست تا دان   که خورشید یقین یکیست تابان

ریاضتها بسی اینجا کشیدی   چو من هم صحبت دیگر ندیدی
ز با تو دم زدم کل از شریعت   ز سر رازی نمودم دید و شیدا

درین معنی که میگویم بسنجی   ازین لقمه گهر باید بسنجی
تو شیخا کل ز من وصل شریعت   تو خود زین معنی اینجا که هر جانان

تو اکنون واصل منصور هستی   که همچون دیگران اسم پرستی
نه همچون دیگران ای شیخ اکبر   تو لی هم پیشوائی دین و مظهر

تو اکنون پیشوائی سالکانی   حقیقت هم خدائی سالکانی
وصول اصلانی راز گوسائی   ولی در ساکن شیدائی چو سائی

کنون دانی که کل منصور باشد   درین گفتار با معذور باشد
چو منصور هستی در جان نظر کن   ولی جانست زراز جا خبر کن

کنون تا اینهمه هستی یار بودم   ترا من صاحب اسرار بودم
ترا معلوم کردم از ریاضت   [illegible]

کنون چون از سلوک راه معنی — ترا کردم یقین آگاه معنی
ترا بخشیدم اینجا کل کرامات — رسانیدم ترا سوی مقامات

مقاماتی که تو داری در امروز — کجا بیند بخود چرخ دل افروز
چو تو شاهی اگر بخشی سزاوار — که هستی در جهان جان نمودار

نبیند چشم عالم تا بآخر — چو تو دیگر یقین آن قطب ظاهر
تو دانی جمله کلی و [illegible] — [illegible] کل آفاقی

تو قطب جمله کون و مکانی — ز کون این لحظه در کون و مکانی
تو میدانی که یار تو که باشد — حقیقت غمگسار تو که باشد

چو بودم غمگسارت تا باکنون — کنون از پرده خواهم رفت بیرون
کنون از پرده خواهم رفت بیرون — تو در پرده نشین اکنون چو بیچون

من از پرده کنون بیزارم اینجا — که بنشسته حجاب اسرارم اینجا
مرا این پرده اکنون گشته بیزار — [illegible]

کنون ای شیخ در عین الیقین باش — چو مردان سر زمانی پیش بین باش
دمی با ما در اینجا [illegible] — حقیقت [illegible]

که ما از اصل فطرت دوستانیم — [illegible] سر دو ما در پوست آنیم
همه ما در اصل کل [illegible] — کنون وا دیدیم ما در عین ذرات

در این جان آن نبود [illegible] پیدا — تو میدانی حقیقت شیخ دانا
تو را اکنون و من من تو باشم — بهر جائی که باشی با تو باشم

وفاداری کن آن روزی که دانی — مرا بگذار ضایع تا توانی
تو هم بنگر کن اندر سوی بغداد — مرا بنگر تو اندر کوی بغداد

که قدرت دوستی صورت است اینست — وگر نه کل ترا عین الیقین است
کنون عین الیقین دارد در اینجا — مرا بگذار ضایع شیخ دانا

از آن تکرار میگوییم و با دم — که تو داری حقیقت کل برآیم
چه گویم وصف تو تو بیش از آنی — که چون با من تو حقیقت جان جانی

حقیقت فرع ما اینست ای یار — که من خواهم شدن اندر سر دار
تو صورت گوش دار و عین [illegible] — که در روی تمام قلبی سوی دنیا

حقیقت آفرین زان تو باشد — که این منصور قربان تو باشد
منت قربان را هم شیخ بیچون — که ما بر خیزم بپای دار تو بیرون

بریزم خون خود قربان راه است — ببینم [illegible] ز جانان عذر خواه است
منم اکنون شده در سوی بغداد — کنون با پرده [illegible] دار برپا د

بگفت این و فرو رفت او بدریا — فتاد اندر میان بحر غوغا
عجب آشوب اندر موج ها زد — عجب کشتی ما بر فوج ها زد

همه بزرگان من اینجا دویدند — حقیقت جملگی عذر آوریدند
که ای شیخ جهان آخر دعائی — که جز تو نیست ما را پیشوائی

چه بود انجمنی اسرار آن شب — که این خاکست بر دیدار آن شب
چنین شوری که اندر بحر افتاد — تو گوئی کشتی اندر قعر افتاد

کدامست این بزرگی از کجا بود — در این عزم بر سوی کجا بود
من این لحظه چو دیدم آنچنان راز — خدا را گفتم ای دانای هر راز

تو را از جملگی پیوسته دانی — که از غرقاب ما را وا رهانی
رهانیدن کسی دیگر ندانند — کسی دیگر بذات تو ندانند

تو بیچونی و میدانی یقین راز — بدار این قوم بنده را ز بالا باز
تو ای منصور اکنون باز ده [illegible] — مرا از راز بهر خود [illegible] ده

نگفته بودم ای جان این سخن من   گر شد آن شب شبان روز روشن
تو گویی بود آن شب صبح گاهی   همه عالم پر از نور الهی
چنین زین پس درود بدم راز اینجا   دگر امروز دیگر باز اینجا
حقیقت این بزرگ پاکبازست   ز معنی و ز صورت بی نیازست
درین معنی که او دیدست گفتم   بچشم سر از او اکنون شنفتم
همان دم کاندران دریای اعظم   همی زد دم ز دم اینجا همان دم
همان دم می زند در پاکبازی   که دارد قربت ذات بی نیازی
دم کل میزند اینجا گه گشته   سراپایش همه الله گشته
سراپایش همه ذرات گشته   همیشه در میان آیات گشته
سراپایش همه ذرات باشد   همه سر رشته هر ذرات باشد
چو می داند زبان جمله این را   زبان اوست و جمله این یقین را
یقین حضرت دارد در معانی   که هیچ است در صفا چیز فانی
ببین این دید و گر بسیار دیدم   ولیکن در یکی دلدار دیدم
جنید این است بیشک عین دلدار   دگر او را درین معنی مپندار
که دارد هیچ آرامی درین جا هم   وصال دوست دارد در انجام
سر اینجاش چنین حق است اسرار   ز کون او ز مکان خود خبردار
رسیدست این زمان در وصل جانان   یقین دارد یقین از وصل جانان
چو وصل او ز او پیداست کشف شد   دل پاکش بجانان حق صفت شد
چو جانش متصف شد گشت جانان   وز آن پیدائی آمد راز پنهان
ز صورت لیک صفات او پدیدار   ز اسرار است او اینجا خبردار
کنون اینجا جنید پاک بین تو   درین رویت جمال و دید بین تو
که روی او یقین قرآنیست   درا در کل کمال پادشاهیست
کمال پادشاهی بین پیشش   گواهی میدهد عین الیقینش
گواهی میدهد بر سوی دل جان   مرا بیشک که او راز است جانان
گواهی میدهد جانم باقرار   که این سر خود الیست و شهود دار
گواهی میدهد جانم ز معنی   که هست این سر در کل دیداری
جنید را پس گفت ای جان جان بین   تویی در عصر ما را از جهان بین

جواب دادن شیخ جنید شیخ کبیر را قدس سره

جهان جان تو دریای معانی   حقیقت جوهر دریای کانی
تو داریم آنچه ما اینجا نداریم   نهادی همچو تو پیدا نداریم
تو هستی قطب عالم اندر آفاق   حقیقت او فتادستی تو خود طاق
بدین معنی که دیدستی ز منصور   بیانی گو هست بسیار مشهور
کنون در ملک عالم کن نظر باز   مشایخ چند هستند ای سرافراز
حقیقت انبیا بسیار بودند   حقیقت دوست دیدار بودند
همه واصل بدند و کار دیده   دراینجا گه جمال یار دیده
همه در وصل خود صورت نگار   ز بهر دعوت ایشان نمودار
درینجا آمدند از کار سازی   نمود آنجا شده هر یک سرفرازی
چو ایشان سر ز راه بودند   ز بهر دعوت آگاه بودند
نگفته هیچ کس اینجا انا الحق   حقیقت جمله حق گشتند مطلق
همی دانیم ما اسرار اینجا   که نور اوست کل مشهود اینجا
همه دیدار جانانست دانیم   یقین خورشید تابانست دانیم
چو خورشیدست او در نور اینجا   که نور اوست کل مشهود اینجا

محمد آفتاب و ماه ستاره	ببین در گوشش عالم نظاره	کجا چون او دگر آید حقیقت	که ما بنده‌اش بود اندر طریقت
گدا و سر خیل ما و پادشاه است	گدایانیم ما او پادشاه است	چو او شاه است اندر لامکانی	در آید جمله اسرار و معانی
نگفت این همه دعوت کرد اینجا	ازان که بود صاحب درد اینجا	به دعوت یافت اینجا نعمت ذات	میان انبیا آمد سر افراز
به دعوت شرع کرد اینجا بنیاد	که تا فاید ابد ذرات بنیاد	سعادت مرد را بخشیده دیدش	درینجا او نگفته بد انا الحق
اگر حقیقت حق در جمله راز است	حقیقت را بباشد چشم باز است	ز بهر امر معروف است اینجا	که منکر نهی معروف است اینجا
بهر آن کو بی ادب مد برین راه	سزای او دید اینجا نگه شاه	ادب داران ما اینجا بهشتی	به پیوسته همه با حقنا دیت
شریعت بهر این بنهاد احمد	که تا بیند آنها بنیاد آنک بد	چو نیکی همچو رز و شب با آن	مثل گوئی ازین معنی تب آید
چو میدانم که در شرع جهان است	حقیقت گفت بد کردیم بر دار	و را زیرا که تا اهل جهان کل	و را اینجا همی بینند در ذل
دگر کس می نگوید انچه او گفت	کرا بینیت ون خاک و خون خفت	حقیقت همچنین خواهد بدن راز	که این صورت نخواهد ماند کل باز
ازین ار کار تنها خارج شود او	حقیقت گفت با خود بشنود او	نخواهد ماند صورت پایدار بس	نباشد وصل اینجا در کنار بس
طبائع محو خواهد شد در ایام	نخواهد رفت ازو ناگاه این دم	نخواهد بود اینجا باد و سبا او	ز رز دی شرع بد گفتند بد او
درین ساعت که بود است اینجا	کجا از ما خبر دارست اینجا	حقیقت این زمان هیچ ان بی نشانست	نزولش نیز دانم جان جانست
ز اول صورت آخر بسر آید	حقیقت هیچ رز اینجا بر آید	خدا پاک و مبرا از کف خاک	چه نسبت دارد آخر خاک با پاک
خدا پاک و منزه در حقیقت	کجا گنجد درین عین طبیعت	منزه آمد از گردون عالم	ولیکن هیچ نماید دم با دم
نشاید این حقیقت بشنو از وی	کجا او را بود دید خدا سی	خدا جان دارد و دیگر ستاند	چو آسان داد هم آسان ستاند
تمامت پادشاهان بنده او	اگر نه همچنین دانسته نه نیکو	تو شیخ از اعتقاد پاک مگذر	حقیقت زین بیان امروز برخور
چنان کار دل مگو این راز کس	بقول مصطفی دین العجایز	نگه میدار گفتش دم دل و جان	که عالم صورت است او دست جانان
اگر جانان حقیقت است او تحقیق	کرا او دارد یقین در شرع توفیق	کسی کو پای سر بالا نهاد است	ز بالا ناگهی در سر فتاد است
محمد دان و جز ذات محمد	مخوان جز ذات آیات محمد	محمد حق شناس اینجا منصور	مثنوی شیخ عالم زین خبر بود
محمد دان بیقین ذات خدا تو	که او آمد حقیقت ذات پیوند	ز بهر دعوت کل اسم بود	به معنی و به صورت خشم بود
نگفت این راز چون شیخ سر باز	ازان دانم در این صاحب راز	حقیقت هر که آگاه است بر وی	ز خود شرع چون ازین هست از وی

چو او بیننگ نماید راه جمله | حقیقت او بود سرشاه جمله
ابا حق گفت جمله لیک معراج | نهاده بر سر خود آن شه آن تاج
بجز او پیشوا دیگر نگیرم | یقین نیست ای شیخ کبیرم
مرا او پیشوا او کس نخواهم | بجز او هیچ کس دیگر نخواهم
خبر دارم که ما را حق چه داد است | در دل جان ما مهر چه نهاد است
مرا گنج معانی آشکار است | مرا گفتار او نا پایدار است
اگر از ذات من دانم در اینجا | سراسر عین ذاتم در اینجا
ره شرع محمد می سپردم | بجد اندر که همچون باید بدم
بگفت او چنان منصور افتاد | چراغ وصل او شد کشته در باد
ضیا از نور رفت و در تاریکی نهاد | ار از عیان شرع او دور افتاد
کنون ای شیخ کبیر و قطب اسرار | رسم شرع سنت می ان تو گفتار
حقیقت سالها بردر که او | نشستم تا شد مستم اگر او
حقیقت در شریعت شد عین الیقین تو | شریعت را الیقین عین الیقین تو
سران کو پای در بیرون نهاد است | قدم در راه کشته در خون او نهاد است
ادب پیش آی در اینجا همچو مردان | که او را دوست اینجا گاه جانان
اگر چه راز جانان بود شان پیش | نگفتند و برفتند با دل ریش
بحکم شرع آمد بی ادب او | بدارش کرده ام از بهر سبب او
اگر چه جمله در تحقیق او بیست | بدی می بد دران نیکی خود نگر بیست
حقیقت وصل شرع احمد آمد | که در سر سر از او نیک و بد آمد
کسانی کاندرین معنی نشستند | ز خود تفسیر با بیهوده خود بستند
همه از کارگاه کردگارم | همه از سر صنعش آشکارم

خدا او را چنین عز جهان داد | در انگین بر سر دو جهان داد
چو او را برگزید و آشنا کرد | میان انبیا او پیشوا کرد
محمد دان تو اسرار خدا من | محمد را شناسم پیشوا من
ره حق یافتستم من از دو باز | حقیقت او بود سر شاه راباز
حقیقت گفت گنجش یافتستم | بسوی گنج خود ره یافتستم
حقیقت ذات ذاتم در صفاتم | حقیقت شد یقین چون محو ذاتم
چو او در وصل شد مست و گدازم | زبان از گفتن او بی نیازم
که چون او دید گفتار انا الحق | زنند تا منبر او سر دم انا الحق
عیان دوست این ساعت نهان تا | کز ابر آید بر خورشید تابان
از این گفتار ما در شمس آمد | ز خورشیدی بسوی ذره آمد
سر آن کو بر در راه و آشنا است | همیشه راز دار صد صفا نیست
چو من آگاه گشتم از شریعت | حقیقت بود کل عین طریقت
بشرع احمد آور رخت زنهار | که اندر شرع کل یابی تو دلدار
ادب بسیار داری چو مردان باید کرد | شراب وصل آن دم باید خورد
ادب دار این راه او در اینجا | ز اندیشه بوده اندیشکو در اینجا
ادب اینجا نگه میدار جانا | وگرنه جا نمی یابی بنزد ارجانا
سبب نیست اینجا شیخ تحقیق | که تا بینی دو صد لق و زندیق
از ان وصلی که در حق کرده آمد است | که این عزتست بهتر پیش است از تو
وگر کافر بود همچون مسلمان | لکم دینکم گفت حق در سوره قرآن
از این حیله لی گفتست بیچون | سخن گویم بیانی نه دگرگون
همه از او شده پیدا در اینجا | همه از اوست گویا اندر اینجا

کمال قدرت او بی شمارست   همیشه جلوه را پروردگارست
همه از ذات اوست اینجا هویدا   چه پیدا و نهان چه زشت و زیبا

همه از وست اندر شرع نبی او   چنین دان تا بود سر از تو نیکو
حقیقت دان تو حق نه آن دیگر   وگر باطل ز قرآن خوان تو بنگر

یکی را گفته کافر دیگری دوست   مسلمان خواند و گوید این چه گمراه
حقیقت فرق اینجاست بسیار   بود عاقل از این معنی خبردار

از آن یکتا نگر گفتست شیخ عالم   نیارم زد دمی بیگانه زین دم
که میدانم که تو اسرار شاهی   مرا هم شاهی و هم جان پناهی

که مشهورست مرد راز دیده   نمودی از حقیقت باز دیده
نمودند هر دو ران اینجا نمودند   ببایست ره بود جانش در ربودند

که دارد ذات کل در نیک گفتی   در این سر ای اینجا گه نسفتی
اگر بودست حقیقت ذات اینجا   نگفتی نیز با ذرات اینجا

چو چیزی مرد را اینجا نمودند   ببایست ره بود جانش در ربودند
اگر بودی حقیقت ذات اینجا   نگفتی نیز با هر ذرات اینجا

سخن از عشق میگوید شد از عقل   کجا گنجید سر عشق از نقل
سخن بی عقل میگوید ز اسرار   شنفتم گفتن او بر سر دار

حقیقت گفت اندر سوز ایشان   سخنها او بسی از سر جانان
ولیکن چون نه او در خانه باشد   شنیدم عاشقی دیوانه باشد

سراسر گفت او عشق پیدا   ولیکن این سخن نی گفت با ما
نگویم این سخن ما نیز بس   ترا میگویم این اسرار با بس

عوام الناس یکسر همچو دیو   ابا با آنکه خر وش و با غرور بوند
وصول ما کجا هرگز بدانند   دگر ره برند کجا خبر باشند

ره و ملت نی از مجاز نیست   نیفتادست این راه مجاز
ره عشقست و دور و راز باهست   در آن اندیشه اورا راز باهست

بیازی رست ناید را گفتن   بر هر کس انالحق با گفتن
اگر این مرد را این کرده باشد   نه همچون دیگران در پرده باشد

حقیقت در سراپرده است مشکل   بود مقصود خود پیوسته حاصل
وصالش جز و کل هست داده   بود اینجا نباشد دوست ساده

نه از دیوانگی میگوید این از   که مقصود از سرا بر داد آواز
که ای شیخ کبیر و عالم کل   ترا دانم حقیقت آدم کل

کجائی ای جنید آخر دمی پیش   درای و بهتر از آنچم ببیند پیش
سخنها را مگو اینجا و پیش آی   چو نوشی این زبان بی های پیش آی

سخن از شرع گفتی این زمانست   ایا شیخ جهان راز نهانست
همین بد جملگی من می‌ستودم   که در عین ازل ذات تو بودم

بگو صد این زبان چون راز دارم   تو از من گفت اکنون باز دارم
تو ای شیخ جهان و سیر آفاق   ز بهر دید غیب بودیم مشتاق

کنون باز دیدیم اندر اینجا   نظر کن باز دیدم اندر اینجا
رسیده در وصال ما بسی   ببین یا فتنه دیدار موسی

حقیقت راز در راست اینجا   حقیقت آمد اینجا رهبر اینجا
ولیکن این جنید از راستی بر   درای دار قطب ذات سند ور

که همچون داند ولیکن سرمه اند   کتاب بهر پر تو چون نخوانند
کتابی همچو خواند نشرا باز   خبر وارد همه انجام آغاز

ولیکن پخته و بس نارسیدست
اگرچه شیخ و پیر با نزیبست

تو گفتی راز بهر او در اینجا
بشنفتم قصه‌تان لیلی و دریا

چه باشد آن عجایبهای دیگر
نمودستم بسی در بحر و در کر

تو گفتی راز بهر او در اینجا
بیا ای دلبر و ای یار زیبا

دو سال و نیم با هم یار بودیم
ز دید خویش در اسرار بودیم

نمودیمت تو چندین دیده‌ای باز
دگر چندی چنین بشنیده‌ای باز

بچشم خود در آن شبها ندیدی
دگر امروز ما را باز دیدی

سر انجه آن رفت آن دیگر مجو تو
سر انجه گم کنی دیگر مجو تو

سخن از قصه گوئی وصل جانان
سران جامی که گوئی وصل جانان

تو اینجا مر جنید را راهبر گوی
که داری اندر اینجا چشم و گوی

تو گوئی عشق سرگردان ندیدی
ولیکن شاه در میدان ندیدی

ندیدی شاه در میدان ستاده
از آنی چشم در گوشش نهاده

تو روی شاه بنگر تا بدانی
وگرنه قصه سر زده چه دانی

تو چندین راز را دید زمن باز
بماندستی کنون تو من زن باز

حقیقت شیخ دین و بی‌نظیری
تو آن قطبی از آن شیخ کبیری

که میدانی که از رازی که ماراست
در اینجا که نمودستم عیان راست

تو دانی این سخن از بحر گویان
سخنها با جنید و شاه میدان

ز تو پرسید و او دل باز گفتی
ابا او از حقیقت راز گفتی

جوابت داد او از شرع و ز شرع
مر او دیوانه می‌خوانند در شرع

کسی کو من نه بیند اندر اسرار
ز ذات من نباشد او خبردار

تمامت انبیا و اولیائیم
ستاده‌ستند در عین لقائیم

رسیدستم بعین منزل خویش
حجابی رفته اینجا گاه از پیش

حقیقت پرده‌ام شد پاره پاره
تماشا اهل دل در من نظاره

ز هر جانب در صد اینجا جنید است
ستاده مرغ دام ما و قید است

بگوئید اینجا که سخندان
که هستند صاحب تفسیر و برهان

سخنداناند اینجا ستاده
دل و جان سوی ما اینجا نهاده

چرا اینجا جنید اند حقیقت
سخن سیرانند از عین طبیعت

نگوئید کودکان این گونه اسرار
که گفت او نیز با تو نکته هشیار

چو من اینجا نمودار خدائیم
حقیقت انبیا و اولیائیم

درون جان من پیدات انسان
نباشم یک دلی باشم پریشان

بحق گوئیم و با حق هم بگوئیم
حقیقت حق بود چون جمله اوئیم

خدا با من سخن می‌گوید اینجا
رضای ذات خود می‌جوید اینجا

حقیقت می‌نماید بود خویشش
اگرچه جملگی کرده سجودش

حقیقت خودشناسا بیخود درا
برش یکسانست اینجا نیک و بد را

چو عشق خویشتن آورد با خویش
حقیقت نوش خواهد کرد نیشش

حقیقت حق ز خود آید خبردار
ز عشق خویش اینجا هست بیدار

منزه از وجود و ز طبایع
که پیدا اوست هر صنع و صنایع

خدا بود و بود پیوسته هر جا
کنون در ذات با امر و پیدا

نه دیوانه بود او مر مرا او
که اینجا گفتار سر حیا او

چو او در جهان با هم خانه باشد
کجا منصور کی دیوانه باشد

بود دیوانه او کین جا نداند
نمود عشق او دیوانه خواند

جنید اینجا چه داند و سر ما
بجز او کی نداند هر کس

تمامت گو و کان دانند احمد
ولی کنه محمد آن بدانند
محمد در عیان ناست بنگرش
محمد رخ نمود اینجا بی علاج
مرا هم رهبر و هم رهنماست
ز وصل او کردم بر در یا مانده
وصال مصطفی بخشید جانم
ره و منزل بجان اینجا سپردم
ره او کردم و منزل ندیدم
چو او دیدم چه کارم با حقیقت
ز حق گویم که چون احمد حق آمد
از آن اینجا بگفتا او همه سر از
ز بهر دعوت خود او نهان کرد
سخن بسیار از شیخ کبیر است
اگر اینجا جنید پاک دانیم
اگر آید دمی او سر دار
ندانست این و کردم سر دار
مرا او در درون جان است پیدا

حقیقت رهنمائی نیک باید
که با او گوید و با او بخواند
از او پیدا خدا آفرینش
نه او هم عاقبت سر او بتاراج
حقیقت در درون هم او خدا است
ز عشق او چنین در کار مانده
کنون هم او کل عین عیانم
از آن گویم انا الحق بی که بردم
اگرچه هست منزل ناپدیدم
مرا سیمرغ قدرت جا صفت است
ز سر من رای مطلق آمد
که دعوت خواست کان آن افروز
حقیقت راه شرع اینجا بیان کرد
محمد در میانه بی نظیر است
بیاید یکی مان عین الیقینم
که هم او در آن عیان نمودار
بدین شکر اندر او هم خبردار
نمیداند ورا تا ناست پیدا
که گفتارش تو نادانی بباز دوست

همه ذرات عالم ناسپاس اند
محمد در درون ناست اینجا
محمد منبر ید در نما انا الحق
چو من وصل ز ذات مصطفایم
مرا او کرد و اصل زد عشاق
وصال مصطفی در جان منصور
چو از او و اصلم اینجا حقیقت
از آن گویی انا الحق برده ام
چو او دیدم چه خواهم کرد منزل
ز حق اندر ز حق گویم همیشه
ورا این راز اینجا در عیان است
چو دعوت امر ورا بد در شریعت
بیان شرع کرد و راه بنمود
هر آن کو راه او کرد است اینجا
تمام مصطفی او را در این دم
ولیکن او بجود سر باز مانده است
دگر از سر ذاتم در حقیقت
که سر اتصالت را اینجا دید او
سخن بی مغز اینجا گفت از پوست

محمد راز جان و دل شناسند
حقیقت رهنمون ناست اینجا
همی گوید ز نادم سر مطلق
یقین با انبیا و اولیایم
نگه کردم در ز نهاد جملگی طاق
چو خورشیدست کل نور تجلی
سپردم جملگی را در شریعت
که نی چون دیگری بی برده ام این
چو جان را دیدم چه خواهم کرد باد
ز حق دانم همه سر از پیشه
از این معنی بکل صاحب فراست
از آن معنی نمود اینجا حقیقت
حقیقت سر علی را شاه بنمود
حقیقت از پس پرده است اینجا
تمامت انبیا با دید آدم
چو جملگی بدست باز مانده است
که حق بیند ز ذراتم حقیقت
بجان خویشتن هست عهد او

در عین العیان توحید گوید

تو ای شیخ کبیر و قطب عالم
چنان است سپردم این دل
مرا او دمی بینی در آن دم
چه جای اینهمه شعر و بیانست
که یار از دوست امروز است حاصل
مرا حاصل وصال جان ما است

جنید پاک با تو گفتم اسرار
اربا تو داو شرع آید خبردار

بغیر باید بحکم شرع جانان
که هر چیزی که باشد بهتر از آن

مرا امروز بنمودست اینجا
درین شرع بی نفس یکشود اینجا

حجابم هیچ نیست ای شیخ عالم
بجز صورت درینجا گاه این دم

حجابم صورتست و اندیشه‌ها
وگرنه جملگی ذات از تو بیش

حجابم صورتست جان با نسبت
ولیکن مر ورا در ره حجابست

حقیقت‌ها دم زد گشتم از خدائی
نخواهد بود با او هیچ جدائی

در دو وصل کنم در خویش اینجا
حجابم برگرفت از پیش اینجا

اگر چه سالکستم در وصالست
ولی از دیدن خود در وبالست

همه هیچ منست از هیچ صورت
وگرنه نیست اینجا گه که دوست

همه خواهد ز پیش صورت باز
که گردد بی نشان از بی نشان باز

چنان کاول نهادش بی نشان بود
ورا این آرزو اندر جهان بود

که تا منصور آید واصل کل
ورا او بیدار باشد وصل کل

کنون دو دست ما اینجا ببینند
زبان و پایم اینجا ای سرافراز

اگر یابا یکی ذرات تو شیدا
بجان تو که باکن تو این را

بقربانا دو دست و پایم اینجا
ببرند باز زبانم شیخ دانند

قصاص شرع دان تا یار باشم
ز سر عشق برخوردار باشم

نمیخواهم من این دست و زبانم
گزین دست و زبان و پای جانم

نمیخواهم من این بر دو قدم را
قدم میخواهم اما در عدم را

نمیخواهم بجز دیدار جانان
چنین خواهد بدان اسرار جانان

نمیخواهم وجود خویشتن من
که بی صورت شدم اسرار در وی

درین دنیا ز صورت مبتلایم
نباشد در کف و چنگ تو مائیم

اگر چه خود قلم راندم به تحقیق
مرا از عین آمد عین توفیق

قلم راندیم وانگه در کشیدیم
قلم بر نقش ذات خود کشیدیم

قلم راندیم ما در اصل اینجا
که بی صورت بیابم وصل اینجا

قلم راندیم و دیگر می چه ماندست
انا الحق میزنم دیگر چه ماندست

مرا جانست و جانان در جهانم
نموده این زمان عین صالم

سخن کز وصل گوئی جمله سوز است
باخر چون سخن از دار فروزست

چو جانان این چنین هر خویشتن راست
درین بغداد جان ما بیار آست

سر افرازست و دار و هیچ جانم
همی داند یقین راز نهانم

تو ای دار این زمان پیدا شدی
که بار تست اینجا گاه منصور

تو ای دار از حقیقت پایداری
ابا با یک نفس دیدار یاری

وصال عاشقان آمد سر دار
که تا مر سالکان و او خبردار

وصال عاشقان سربازی آمد
که منصور از یقین بر دار می آمد

وصال عاشقان در جانفشانی
که عاشق در ازل راز نهانی

وصال عاشقان خواهی ببر سر
که تا یابی مقام خویش آن سر

همه عشاق حیرانند و منصور
سخن از وصل راند نور علی نور

وصال ما فراق ماست ما را
که وصل کل فنای ماست ما را

وصال با حقیقت در فناییست
وصال نیستست و یافتم کل ...

کنون شیخ جهان تا چند گویم
تو پیوند می چه پیوندم چو هم

من این پیوند می خواهم خدائی
که تا یابم بکل سر خدائی

من این پیوند می سوزم درینجا
چنین کون دل افروز درینجا

کر با پیچه ما دره سوی ماتو بیابی راه خود در کوی ماتو
اگر در کوی ما خواهی قدم زد قدم را اندر آن کو در عدم زد
شو از خویشتن بی دست و پا که داری در درون خلوتم جا
زبان بر دار اینجا بی زبان شو چه گردی بی زبان در ما نهان شو
نهان شو تا عیان گردی چو منصور بجانی جاودان [illegible] فور
نهان شو همچو ما در بی نشانی بگو آخر که قصه چند خوانی
چنین میگویدم دلدار اینجا خبر کردم ز سر اسرار اینجا
انا الحق میزند منصور در بی ذات که منصورم فنا گشتم هم از ذات
انا الحق کی زند منصور بردار انا الحق حق زند اینجا بگفتار
انا الحق در زبانم اوست جمله در اسرار اینجا اوست جمله
انا الحق میزند اینجا بمطلق نفس گفتار او هست الحق
چو حق گوید یقین هم حق بداند نمود خویشتن مطلق بداند
بجز حق می نداند حق توان دید که چشم جان تواند جان جان دید
خدا خود دید در دیدار منصور نمود خویشتن را کرد مشهور
خدا دیدم درین آئینه اینجا انا الحق زد بسی آئینه اینجا
سر آئینه در اینجا جایگه ساخت که بود ذات خود منصور پرداخت
حقیقت جسم منصور است و جان حق ازان جانان بهر جا زد انا الحق
چو منصور است حق حق جمله داند بجز حق حق یقین اینجا که داند
ازان جا هست خود ره در ازل او که هرگز می نبیند سوی خلل او
ازان جا نیست خود ره سوی داور که خود باشد نمود خود نگهدار
ازان جا هست خود ره در حقیقت که خود حق می نبیند در شریعت
از اول بود دم اینجا دم کل که تا پیدا کنم من آدم کل
همه پیدا که پیدا نیست منصور شرایع خود ره هست و نیست منصور
ازان مستم که دیدی شاه دیدم من اندر نور در رویش ماه دیدم
ازان مستم که دادم جام اینجا شود آغاز یا انجام اینجا
ازان مستم که در عین خرابات نمی گنجد همی سالوس و طامات
ازان مستم که دائم در وصالم وصال او ز در عین و بالم
ازان مستم که خواهد بود ما را یکی ذات عیان بود و ما را
یقین پیدا کنم مست ابر و زم بحمد الله که من نی بت پرستم
بت خود می بسوزانم درین نار که تا هست و فنا گردد خبردار
بت خود گر بسوزم پاک گردد نمود صانع افلاک گردد
بت خود می بسوزم اندر اینجا ببیند خویشتن در جمله پیدا
بت خود چون بسوزم طاق گردد نمود جمله عشاق گردد
بت خود چون بسوزم جان شود کل ز ایدر جان یقین جانان شود کل
بت خود چون بسوزانم حقیقت فدا باشد حقیقت در طبیعت
دو روزی سیر با ما کرد اینجا یقین خواهم بدن آن فرد اینجا
بت من نیست یا نیست این جان بتان حقیقت هیکل او خویش پنهان
نه کافر باشد این منصور شیخا که بت سوز آمده است این شیخ دانا
حقیقت چون جنید اینجا دم ای شیخ نبود خویشتن آزادم ای شیخ
وفا را اختیار خویش کردیم صفات خویش را از پیش کردیم
سخن در صورت منصور است اینجا الهیات آن شیخ نی دعوی است اینجا
بمعنی آمدستم نه بدعوی که در معنی نگنجد هیچ دعوی

یقین دعوی و معنی آن شب بود / که در دریا نمود آن شب یا رب
دگر دعوی که دیدی بر سر دار / که نبود دم در اینجا اول کار

دگر این نقطه معنی وان نبود او / که غیری نیست خود دیده او لا
چو دعوی باطل آمد اندرین راه / ز معنی باش تو از اسرار آگاه

همه مردان دعوی باز گشتند / درین اسرار صاحب راز گشتند
حقیقت راز ما منصور جانی / شنودستیم این راز نهانی

اگر دعوی بدی در ملک بغداد / فنا آوردمی بشتاب بنیاد
مرا معنی درینجا پای بند است / درین آمد ز عشقم او فکنده است

مرا معنی نخواهد سوختن زار / حقیقت خرقه با تسبیح و زنار
مرا معنی بجانان جان رساند / ز سیدا کی سوی جانان رساند

مرا معنی درینجا دید باز است / تنم در عشق در سوز و گداز است
مرا معنی چنین در دار آویخت / حقیقت عشقم اینجا فتنه انگیخت

همه مردان بلای یار دیدند / ز بی چیزی خود اندر دار دیدند
همه مردان بلاکش در فراقند / ببوی وصل او در اشتیاقند

همه مردان بریزد خون چو در خاک / گناهی زین ندارد چرخ افلاک
همه مردان درینجا در بلااند / چنین افتاده در دام قضااند

قضا را با بلا دیدند اینجا / بجان و سر نگر دیدند اینجا
سران کز جان خود ترسند در راه / کجا گردد ز عشق دوست آگاه

سران کو لرزد او بر جان خویش / کجا بیند او دیدار پیشش
سر و جان در فدای راه دلدار / کنم امروز بشتاب بر سر دار

سر و جان در فدای یار کردیم / حقیقت جام مالامال خوردیم
چو ما هستیم اینجا بر سر دار / همه مستند آخر کیست هشیار

که هشیار است اینجا تا بدانیم / کتاب وصل خود با او بخوانیم
که هشیار است اینجا در خرابات / که با او راز بنماییم ما بات

همه مستند و اندر خواب رفته / عجایب بیخود اندر خواب خفته
همه مستند و هشیاری ندیدیم / درینجا موضع وفاداری ندیدیم

همه مستند و اندر حیرت اینجا / ندارندی ز مردی غیرت اینجا
همه مستند و اندر سینه با ساقی / بده جام می اینجا زود ساقی

بده جامی دگر در حلق منصور / که تا از جان شود و ز خویشتن دور
بده جامی دگر یارا درین دم / که بر ریشم بود یک جام مرهم

بده جامی دگر زان جام مطلق / که از مستی زنم دیگر انا الحق
بده جامی دگر از آن خرابات / که اینجا در نگنجد عین طامات

بده جامی دگر این جام بستان / که بی رویت نخواهم باغ و بستان
بده جامی دگر تا عین زنار / بسوزانم درینجاگاه زنار

بده جامی دگر چون راز گفتم / انا الحق با همه سر باز گفتم
بده جامی دریابم حقیقت / که تا پنهان شود عین طبیعت

چو جامست خورده ام اینجا ز تو دم / از آن اینجا زنم از ذات تو دم
دم از ذاتت زدم کاینجا تو بودی / حقیقت جمله منصور تو بودی

دم از ذاتت زدم در جان تمامی / تو هم جان و جسم و دل بدانی
دم از ذاتت زدم از سر اسرار / اگر یارا تو سوزانی ای یار

دم از ذاتت زنم در عین توحید / نگنجد نزد دم اینجاگاه تقلید
دم از ذاتت زدم چون انبیا من / انا الحق اندرین قرب بلا من

چو میگویم یقین و گفت خواهم
نمی بینم بجز حقیقت صفاتم
نمی داند کسی جانا شنودست
اگر چه گره آمد اینجا سجودست
سجودت میکنم اینجا بتحقیق
که دارم از تو جان و سر تو تحقیق
سجودت میکنم اندر یکان باز
ز یک را نگه دیدم جان جان باز
سجودت میکنم زیرا که ذاتی
حقیقت هم حیاتی و هم مماتی
دمادم سجده دلدار باید
بکردن فاش سر این بار باید
نمودار است با دلدارم حقیقت
یقین اندر سر و دارم حقیقت
دگر باره مرا دادست ذرات
رسیده در چنین معنی سوی ذات
تجلی‌ست پیدا زین بار بیان باز
همه با دین تو در عین یقین باز
دل دانا درین ره یار باید
ره آخر سوی جان دلدار باید
درین ره دل چو خون گردد حقیقت
برون آید یکی از طبیعت
چو خون شد دل حقیقت خاک گردید
دگر باره صفات پاک گردید
از آن نور حقیقت بی طبیعت
بیابد باز بی نقش طبیعت
کشد غواری چو واصل شد در آن راه
حقیقت همچو من اندر بر شاه
دلم غرقست در خون تا به آنی
چو ما در خون فنا شو گر تو دانی
بشیر بردار تا یابی بشارت
بشارت یابی از دیدار یارت
از آن خون پیدا از آن نور رستت پیدا
حقیقت دید منصورست پیدا
تو بیداری دمادم عقل با تو
کند اینجا یکی طلسم نقل با تو
از آن زانی که اصل تو وجود است
که اینجا با عیان دیدار بودست
یکی با پوست دیگر در عیانست
ازین صورت بود آن جان نهانست
سران کو شد ز خود پنهان جانان
همه جانان بود در عین پنهان

اگر بین یادگاری یادگاری
که همچون تو نخواهم یافت یاری
سجودت میکنم اندر سر دار
که تا عشاق گردد زان خبردار
سجودت میکنم در پاکبازی
چنان خواهم که بود پاکبازی
سجودت میکنم مانند مردان
سجود ما کنون بر قدر مردان
درینجا سجده خواهم کرد با تو
چه در عین فنا در پرده با تو
سران کو کرد چون ما سجده بر دار
چو با دلدار بر او شد نمودار
نمودارست و میگوید بجو راز
که دیدیم دگر این راز خود باز
همه بی ما و با ما ما به بینند
ابا ما در سکو خلوت نشینند
اگر عین الیقین اینجا نباشد
درین ره مرد دانا نباشد
دل دانا کشد اینجا بلا او
که تا آید یکی پیشوا او
درین سر او مردی باید و پاک
که خون گردد حقیقت در دل خاک
چو در خون رفت دل مانند منصور
میان خون خود یابد یکی نور
کشد از خیز و ره اندر سوی کل
بیابد او چو مردان آگهی دل
مرا خوارست در نزد یکی بچون
دلم یکبارگی افتاد در خون
فنا در خون و در بیچون نظر کن
همه ذرات در خود بی بشر کن
چو اول در فنا باشی حقیقت
نشیب خاک و خون گرد طبیعت
تو بیدار آ اگر چه خود شناسی
وجود خود ز نیک و بد شناسی
از آن سر عقل و سر راهی صفاتی
دران عین صفت کلی تو ذاتی
دمی در پوست می آیی عیان تو
دمی با دوست می آیی نهان تو
نهان تو بود پیدا درین باب
درین معنی ز پنهانی تو دریاب
سران کو شد ز خود پنهان چو منصور
یکی گردد ز سر تا پای پر نور

چو پنهان نیست او را جمله پیدا   تو در پنهان و پیدا اش یکتا
چو در یکتائی جانان رسیدی   ز پیدائی در او پنهان بدیدی

دران دم چون شوی پنهان درینجا   همه پیدائی و پنهان درینجا
سخن بسیار ای شیخ حقیقت   ولی پنهان منصور از طبیعت

کنون پنهان شد و پیدا آیینه بنشین   درین دم شور شو و غوغا بنه بنشین
ازان پنهان شدم در پای کبادی   که در پنهانی آمد سرفرازی

ازین پنهانی منصور بنگر   درون جملگی در نور بنگر
سراسر نور منصور است اینجا   که اندر جمله مشهور است اینجا

چه نورم در همه اینجا پدیدست   ازان پنهانیم پیدا پدیدست
همه نورست و می‌نمایم   درون جملگی روشن نمایم

همه نورست و من یقین جانان   بوم در جملگی هم نور جانان
همه نورست در هیچ نبود   حقیقت نقش سیما هیچ نبود

چنان نقشی نهادم پیچ در پیچ   که بشکستم بدیدم هیچ بر هیچ
چنان نقشی نهادم در بر خود   که تا آن نقش آمد رهبر خود

چنان نقشی نهادم خوب زیبا   که پیدا ام درین نقش است پیدا
چنان نقشی نهادم در صفاتم   که تا پیدا شود زو عکس ذاتم

چنان زین نقش ذات من نهفته   که در کون و مکان این نقش پیداست
چنان زین نقش مردان کار بینند   که زین نقشم حقیقت باز بینند

چنان زین نقش اینجا در نمودم   که گوی اندرینجا خود نبودم
طلبکاران نقشم جملگی راز   همی جویند ذاتم جملگی باز

همه با جمله لیکن می ندانند   همه در نقش ایمن می ندانند
کجا هرگز بلا بینند و برها   که یک لحظه نه بنشسته بپاها

جهانی در غم غمخوار مانده   میان خاک و خون هم زار مانده
جهانی در غم غمخوار مانده   میان خاک و خون هم خوار مانده

جهانی در غم جانها بداده   جهانی در پی شادی فتاده
جهانی منتظر تا کی نمایند   در پرده درینجا کی گشایند

جهانی منتظر در دید دیدم   فتاده در پی گفت و شنیدم
جهانی منتظر در بیم و امید   شده تابنده بر مانند خورشید

جهانی منتظر اندر دل خاک   که تا کی شان بود آن خاک ناپاک
جهانی منتظر بر رحمت من   که تا کی باز یابند قربت من

جهانی منتظر در عقل و گفتار   جهانی دیگر اندر کل طلبکار
جهانی دیگرم در جست و جویند   همی بینند و دیگر باز جویند

جهانی دیگر شد اندر سر دار   همی بینند و زبان خبردار
خبرداران ما را می‌شناسند   بکل در سوی ما اینجا شتابند

خبرداران ما یابند رازم   که در بوده شما کل سرفرازم
جنید اگر خبر داری ز بودم   دمادم کن حقیقت مر سجودم

جنیدا روز امروزست پیدا   مرا در آتش عشقت بکل سوز
جنیدا سر بگفتارم سپر تو   منه منت نهم منت منه تو

جنیدا هر چه خواهی کن تو خواری   که ما را نیست جانان کار عاری
جنیدا حکم شرع ما بران باش   که ما حجت نهیتم و نهیم بیان

جنیدا منبرم در حقیقت   نمودت می‌نمایم در شریعت
انا الحق منبرم در نزد عشاق   که هستم اندرین دنیا کل شده طاق

جنید پاک دین پاک سر بهر / چو من کن پاکبازی پاک دهر
که چندین سر که گفتم پاکبازم / ازان در پاکبازی بی نیازم
اگر چه من درینجا پاکبازی / حقیقت پاکباز بی نیازی
سران کو پاکباز آمد درین راه / رسید از پاکبازی تا بر شاه
نشان مرد عاشق پاکباز است / که منصور اندرینجا که بباز است
نشان عاشقان این است بنگر / که اندر دار جنید مرد بی سر
نه سر دارم نه پای و پایدارم / بلای قرب خود را پایدارم
حقیقت من که سر سرورم من / ازان بیهر دو عالم سرورم من
شمارا سرور عالم پیشوا ایم / که اصل کل شما را رهنما ایم
شمارا می نمایم تا بدانید / که بودم ذات حق هست و ندانید
که من بود شمارم در حقیقت / که بنمودستم این راز شریعت
اگر چه رهبر دستی درینجا / کجا بود یقین باشد درینجا
تو بود من نبینی زانکه اینجا / نبینی سر بود من جمله دریا
اگر آنکه ندانی این خبر باز / که هم از ما کنی در ره نظر باز
نظر از ما بهم اندر سوی ماست / چو ما سرگشته خود در کوی ماست
چو ذره باش سرگردان بر ما / که تا کلی شوی اندر بر ما
تو اینجا گر اگر چه سوی مائی / ستاده این زمان در کوی مائی
منم با تو تو با من بیقراری / منم بر در تو بی پا ایاری
دلت شیدا درینجا راز دار است / زما لیکن عجائب بیقرار است
دلت شیدا درینجا راز ما باز / همی گردد که باشد نزد ما باز
اگر با ما وصالی پیدا آید / چو بی ما هر سزائی در آید
شود در وصل چو ما در لامکان / نشان عین گردد در نشانه
شود در وصل چو ما اینجا یقین باز / چو ما آید یقین در عزت و راز
برو اینجا نباشد هیچ تو شک / که این راه است اینجا گاه کوشش
نه عاشق باشد اینجا کو نه از دوست / که معشوق است عشقی نیک خود او
که این هیچ رهنما یابی سر دار / که با عشاق گردانند سردار
سران عشاق کین جا بر نشانند / زلیلی همچو مجنون در بلا شد
سران عاشق که این جا جان فشانند / بجان شد دید جانان را خریدار
سران عاشق که چون من عاشق آید / قبای دار بر دوش لائق آید
بلای قرب مردانست اینجا / که چون عشاق باشد هست اینجا
قبای قرب از دیدار بر ماست / ازان منصور سوی دار بر جاست
بلای قرب چون دیدار بنمود / مرا اینجا بگه بر دار بنمود
طریق عشق جانان بی بلا نیست / زمانی بی بلا بودن روا نیست
بلای دوست را به دان درینجا / یقین عین سعادت دان درینجا
بلای یار کش همچون صبوران / اگر نزدیک باشی نه ز دوران
تو از نزدیکیان بارگاهی / حقیقت این زمان نزدیک شاهی
جنیدا در بلائیم سربرافراز / مرا امروز سر از تن بینداز
چو تو نتوانی اینجا که بلائیم / کشیدن کی بپائی این بلائیم
اگر چه من درین معنی حقیقت / کنم با تو درین دعوی حقیقت
بدان گفتم که میدانی تو رازم / کجا یابی درین معنی تو بازم
کجا یابی دگر بار این چنین یار / که بر دارت کند اینجا خبردار
خبردارت دمادم میکنم من / ترا اسرار گفتم جمله روشن

اگرچه سالکی هم کرده وصل / که از وصلم کنی مقصود حاصل
اگر از وصل من نابود گردی / از آن نابود کل معبود گردی
اگر از وصل من یابی فنا تو / از آن عین فنا کردی بقا تو
اگر وصل من اینجاگه بیابی / ترا از پیش شود راز نهانی
ز وصلم برخور و هجران رها کن / پس آنگه روی در درگاه ما کن
ز وصلم برخور اینجا دم بدم تو / یکی بین وحدت با عدم تو
ز وصلم برخور اینجا در حقیقت / یکی دانم از آن کفر طریقت
تو وصلم در حقیقت داری اینجا / ولی از نقش برخورداری اینجا
بهر نو علیت گفتم راز اینجا / مرا بین صاحب اسرار اینجا
منم اصل و منم وصل و منم یار / که اینک با تو میگویم دین اسرار
مرادان هیچ دیگر را مبین تو / حقیقت اینست ببین شیخ دین تو
هر آن کو دید دیدار یقین شد / شود اول یقین و آخرین شد

سوال کردن جنید از منصور حقیقت شرع

بدو آنگه جنید پاک دین گفت / گرامی ذات تو با عین یقین جفت
دمی بگذار تا ما هم بگوییم / درای در دو خود از تو بجوییم
دمی بگذار هستی را که دلدار / تو پیدا نیم ازین معنی خبردار
دمی هم گوش ما را سوی ما کن / پس آنگه هرچه خواهی پیشوا کن
تو امروزی حقیقت رخ نموده / ابا ما دم بدم پاسخ نموده
گمان بر ذات تو عین الیقینی / میان ما جملگی تو پیش بینی
از آن در پیش بینی پادشاهی / که هم در عشق ذاتی تو الهی
تویی اصل و نشسته هم اصل اقلیم / حقیقت بود تو از وصل الهم
بدین معنی ترا دیدم دل و جانا / مرا در بود خود اکنون مرنجانا
چو در بود تو هم معبود مایی / درین دنیا زیان و سود مایی
زیان و سود ما اندر بر تست / حقیقت ذات تو هم اندر خور تست
کجا ما در خور ذات تو باشیم / بجا صد چونکه ذرات تو باشیم
تو در ذاتی و ما در عین افعال / که در افعال کی باشد یقین حال
حقیقت ذات تو در جمله پیداست / نمودستی در همه چیزی هویداست
یقین دانم که موجودی ز باطل / که از تو می شود مقصود حاصل
حقیقت دانم که بیرونی تو بیچون / که کل میگویی از کل بیچه و چون
حقیقت دانم که بیچونی و مطلق / دم کل میزنی زانجا انا الحق
حقیقت دانم که دیدار استی / حقیقت صاحب اسرار استی
حقیقت دانم که گفتی راز اسرار / حقیقت اینچنین و سر اقرار
تو حقی و یقین اینجا حقیقت تو / بهر معنیست ذات مطلق تو
کنون ای سرور و سلطان عالم / جوابی ده مرا اسرار عالم
کنون ای سرور و سلطان ابرار / جوابی ده مرا ایمان از اسرار
بگویم آن جواب از روی معنا / کنون چون حاضری در کوی فنا
بر تو جمله یکسانست دانم / مرا گویی که تا راز است دانم
تویی در جمله پیدا در حقیقت / تویی بر جملگی دانا حقیقت
تویی در گفت و گویی جملگی دید / حقیقت در مکان عین توحید
تو هم جانی نموده ساکن دل / درین آب و درین نار و درین گل
در این صورت نمودی روی ما را / حقیقت نیز از هر سوی ما را
یکی ذاتست با تو هر چه هست / دل و جانم ز دیدار تو مستست

نداند هیچ بی‌دردی تو اینجا | فتاده جمله در کوی تو اینجا
تو خود آورده اینجا نمودت | تو خود دانی حقیقت بود و بودت
تو اینجا دیده دیدار جانان | درین دیدار خود اسرار جانان
بدیدستی حقیقت کس نه اند | بجز تو دیده خود می بس نه اند
تو تنها دمی تو سید انی ره براز | کجا یابد بجز تو سر تو باز
تو دانای زمین و آسمانی | تو باقی ذات اینجا کس نه فانی
ز دانائی خود بینا یقین هست | که نور نور بودت پیش بینست
طلبکارت بدم تا دیدمت عز | مرا سر یقین از تست روشن
ز تو را هست تابش همچو خورشید | بتو دارم حقیقت جمله امید
ره از نور تو شستم چون تو نوری | درون جانگی دایم حضوری
حضور از تستم آسایش حقیقت | کنی مان پاک از زنگ طبیعت
اگرچه رهنمون و آشنائی | ز عشق خویشتن در عین بلائی
یقین دانم که نقشت هست اینجا | نمودت هیچ هم پاکست اینجا
ز بهر عاشقان اینجا توئی شاه | که تا ایشان کنی از راز آگاه
بقدر خویشتن ای دانای اکبر | ترا دانیم ای دانای سرور
جنید خویش را آزاد کن تو | ازین معنی مرا دلشاد کن تو
بگو با من که اینجا چون یقین راز | همه یکیست در انجام و آغاز
همه از اصل تست اینجا پدیدار | یقین هم زشت و هم زیبا پدیدار
همه دیدار تست و غیر نبود | همه دیدار تو در سیر نبود
توئی جمله عیان و هم نهانی | توئی فی الجمله راز کل تو دانی
چرا هر یک نمودستی دگرسان | حقیقت اندرین دیدار ایشان
سخن نی انسان ستی حیوان درین راز | بگو با من که تا دانم ز سر باز
یکی را انبیا در ره نمودی | مرا ایشان را دل آگه نمودی
اگر کافر وگر دین دار اینجا | مرا برگوی این اسرار اینجا
یکی را بت پرست خویش کردی | یکی را موج در درویش کردی
دگر خونی و دزد و زشت کردار | براری همچو خویشتن بر سر دار
یکی را معتکف در کعبه داری | مرا اورا دم بدم پاسخ گذاری
یکی دیوانه داری دائما تو | نه بیند در جنون او جز ترا تو
یکی را ره دهی در وصل اینجا | نمائی مرد را در اصل اینجا
چو جمله خود توئی بس نیک و بد کیست | چو تو عشقی حقیقت جز تو خود کیست
عجب ماندستم ای جان من درین سر | که از هر گونه گردستی تو ظاهر
عجب ماندستم اینجا در حقیقت | که در ظاهر بود این دید صورت
عجایب مختلف افتاد احوال | که می بینم همه در قیل و در قال
بسی کردم ز تو در تو و ما دم | حقیقت سرها با تو درین دم
ز هر نقشی که آمد در برم باز | ترا دیدم حقیقت ای سرافراز
بگو تا سر این معنی چگونست | که این پایه ره روان این ره نگونست
که داند ذات تو از سر بگویم | نمود باطن و ظاهر بگویم
ز ظاهر گویم اینجا در حقیقت | که در ظاهر بود حکم شریعت
بسی خون خورده ام شاها تو دانی | تو میگوئی مرا ایمان لن ترانی
بسی خون خورده ام اندر ره تو | اگر کلی شدم من آگه تو
بسی خون خورده ام در پاکبازی | سوالت کرده ام از سر فرازی
نداری از جنید پاکباز ست | کرم کن می بگو اینجا همی راز ست

حقیقت سر بیازم در ره تو — اگر یکی شوم من آگه تو
جنیدا تا سر چو گوی پیش دارد — که از تو عقل پیش اندیشه دارد
درین قال تو اینجا عقل شاد است — که با گفتن ورا این سر فتاد است
نه شک دارد اگر چه در یقین است — ولی در کفر و دین پیش بین است
ز قرآن گوی تا گویی ز من تو — ز قرآن سر این روشن کنم من
مرین معنی ز قرآنم بگو تو — دوای درد هم از قران بجو تو
ز قرآنم بگوی و جان سپارم — تو باقی مان که من باقی نمانم
تو ای منصور آن شه در گوی — که در چوگان زلفش هیچ گوی
مرا مقصود ازین گفتار آنست — بدانم مختلف ها کز چه سانست
تو معبود ای یقین در اندیشه — تمامت داده مر این پیشه
بگو اسرارم اینجا دوست اینجا — که تا بیرون شوم از پوست اینجا
بگو اسرارم ای سلطان حقیقت — که تا بشناسم این برهان حقیقت
چه فرقست از میان ما حقیقت — که مانده ستم در وسواس حقیقت
تو استادی تمامت کار دانی — که در عشق نیکوتر تو دانی
تو استادی یقین ده باده هم — پس آنگه ده ز عشق خود بیادم
تو استادی و ما را رهنمونی — گرفته هم درون و هم برونی
بگو اکنون مرا این راز مطلق — اگر بر راستی گوئی انا الحق

چه باشد جان چو میدانی بگویم — بزن شاها تو این چوگان چو گویم
اگر چه عشق تو دارد کمالی — ز نه عقل از وصال تو مثالی
از آن اینجا همی بیند یکی او — که دارد خبر تو اینجا که شکی او
ره شرع تو بسپردست عقلم — ز نور عقل دانم نور نقلم
ز قرآنست اسرارم درینجا — ز قرآن من خبر دارم درینجا
ز قرآن گوی تا تحقیق یابم — نمودش شاه کل تحقیق یابم
تو باقی باش هم ساقی مراد و — که قرآن از حقیقت مغز پیدا
تو ای منصور دانستی و دانی — مرا زین گفتن اینجا که رهانی
مرا مقصود ازین گفتار این بود — که تو گفتی منم در اصل معبود
بگو اسرارم و بر قع بر انداز — جنید امروز با عشاق بنواز
بگو اسرارم ای پاکیزه گوهر — مرا گوهر نما ای بحر اکبر
جنیدا سر ارمی جوید درا امروز — توئی هم تو بتو میگوید امروز
سخن این دانم بس می ندانم — ولیکن در سر پیش تو خوانم
تو استادی و کاهی چیم مرد در — یقین نزدیک نی از وصلت دور
تو استادی کنونم نکته گوی — که سرگردانم ای استاد چون گوی
درون آگاهی و بیرون حقیقت — یکی دیدست در دیدار دیت

جواب منصور شیخ جنید را

بدو منصور گفتا کی راز دیده — تو ای اسرار معنی باز دیده
سوالی میکنی از نیک و بد باز — ز نور سرنوشت اینجا ای سرفراز
نخستین سرنوشت گویم تا بدانی — ترا سر باز گویم تا بدانی
ببخشم خرد هنگ سوی کس تو — چو طا گوهی ببین در نگس تو
سوالی از یکی بود ست چندینا — بگویم با تو از روز نخستین
ز گبر و ز یهود سی اهل زنار — حقیقت جملگی پیدا ایم دیندار
همه نیکو نگر چه خوب چه زشت — که بود تخم جمله در یکی کشت

حقیقتها همه چون بنگری این بیانها | حقیقت اندرین عین الیقین بیش
حقیقت اصل جوهر باز دان تو | ز جوهر آنگهی این راز دان تو
ز ذاتست بگویم راز سر باز | نقاب آنگاه ازین معنی برانداز
ز اصل آن فرنیستم سر نمودم | بمعنی ذات مخفی جمله دیدم
نمودی کردم از اعیان ذاتم | یکی جوهر نمودم در صفاتم
نباشد هر کسی این راز دیدن | مرین جوهر درینجا باز دیدن
عجایب جوهری بنماید ایشان | نه دید از نقش خیزش نشانها
همه هست از من اینجا عیان بود | نشانی مر مرا در بی نشان بود
نشانی بود آن از عکس ذاتم | جمالی آمد از دید صفاتم
نظر کردم درینجا من باعیان | جلالم کرد اینجا نور تابان
جمالم با جلال اینجا نهان شد | دگر این هفت چرخ اینجا عیان شد
ز دود جوهر اینجا هفت پرگار | عیان شد لیک ازین دیدن پدیدار
ز عکس ذاتم اینجا نور بنگر | بهر جانب جهانی جوهر بنگر
نگون گوهر اینجا گه زمین بین | عیان کردستم از بهر مکین بین
چو کردم از یکی جوهر پدیدار | شدم در جمله اینجا ناپدیدار
صفاتم چرخ دان گردست املا | نظر میکن درینجا نور تجلا
بهر نقشی که کردم آشکارم | درینجا بازبین دیدار یارم
تو هر نقشی که اینجا گاه بینی | عیان باید که در روی شاه بینی
چو از جوهر چنین افعال کردم | نمود روز و ماه و سال کردم
منم خورشید اندر روی جانان | با خر ذات را عین عیان دان
درین پرده اگر چه هفت پرده است | درون پرده عقلم ره نبرده است

همه از کارگاه ماست پیدا | تو در وی اندرین یکتاست پیدا
تو اینجا گه ندیدی اصل جوهر | بگویم هم تو در شرع پیمبر
چو ذاتست باکم اینجا قل هو الله | عیان شد جوهر نقشش هو الله
بدیدم من ذات جمله اندرینجا | نمودی کردم ای رهبر درینجا
یکی جوهر نمودم از حقایق | که کس اینجا نداند آن دقایق
عجایب جوهری اندر عیان یاب | در او نقشش پر از اعیان جهان یاب
همه خورشید بینی در دل نقش | حقیقت عقل کل بین جمله نقش
نشانی آمده در بی نشانی | عیانی آمده اندر نهانی
چو دیدم من جمال خود درینجا | جمال خود جلال خویش اینجا
ز ذات هیبت نور جلالم | همه شد محو در عینش جمالم
ز تاب نور دود سبز سرخ است | حقیقت نور یکرنگست از چه راست
همه خورشید کردم آشکاره | درینجا گاه از بهر نظاره
سر ارشاد پیر از ذره جوهر | ز یک جوهر چنین در عالم ظاهر
مکینم در اکنا عین مکانست | درین مسکن مرا راز نهانست
همه از خویشتن کردم پدیدار | منم اینجا حقیقت خوب زیبا
درینجا چون عدد در کار آمد | مرادم جملگی دیدار آمد
تو هر نقشی که بینی اصل بنیش | درینجا گه نمود وصل بنیش
تو هر نقشی که بینی هست نقاش | ببین در گیر و چون در نقد او باش
ازانست هفت تن گویم درین راز | که از هر جانبی یابی رخم باز
بعقل این کارخانه کرده ام راست | حقیقت هفت پرده کرده ام راست
درون پرده اندر واحم بین ای | یکی اندر یکی انجام و آغاز

بهر جایی نمودست آفریدم
همه از من پدید آمد ز توحید
یکایک را نظر میکن حقیقت
نشانی یاب از اصل جواهر
از آن می جو یست این راز اینجا
تو خود برکاری اندر اصل فطرت
همه ذاتست من آمد در حقیقت
تمامت عاشقان مهجور کردم
ز اصلم دیده و دیدار دیدند
همه گبران مرا جوینده باشند
درون کعبه با من راز گویند
همه نزدیک من یکیست اینجا
چو دیدی اصل لا بیت الله الا
حقیقت ذات با جانان انس دارد
ابا تقدیر حق تدبیر چه بود
قلم راندست اینجا بر چه باید
یقین نقاش پیدا اندر این راز
چو نقاشست از رنگی خبردار
کند هر حکم کو خواهد در اینجا
سجودش میکند خورشید و افلاک
در اینجا هر چه می بینی ز انبیش

در اینجا از وجود خود بریدم
حقیقت دان جنید اندیش دیدار
تویی هم نقطه پرگار حقیقت
که اندر بی نشان شه با تو ظاهر
همان میگویمت سر باز اینجا
بگویم تا بیابی وصل فطرت
دگر می بازگویم از شریعت
تمامت عارفان معذور کردم
مرا از خویش برخوردار دیده
چنین حکمت فتاد از عشق لا بیت
ز دیرم باز جمعی باز جویند
نمودارم ز هستی و نیستی اینجا
ز الا جوی و الله ذات اعلا
که رنگی اندر اینجا که ندارد
در اینجا که جوان و پیر چه بود
نگنجد هست از حقیقت دیده یار
نماید راز خود اینجا بگیر باز
اگر خواهد برآرد جمله بر دار
ز حکمتش ذره ای کاه اینجا
و باد و هم کرد طوف کره خاک
دمی یکتایی و یک کفر و دینش

چو عین لا بدم در عین اینجا
نظر کن بین ز اعلا سوی اسفل
تو اینجا نقطه و اندر ثباتی
همان اصل اندر اینجا که طلب کن
اگر ره می بری در سر پرگار
تو از اصلی ز جوهر بی نشان ذات
در این جا بیت که دنیا نام دارد
همه دیوانگانم در سر اصل
همه دیوانه اند یکسر پاکبازند
یهودان در کنشت خویش حیران
همه با من همین اندر حجابیم
مثالم آنکه اینجا بی مثالست
بصورت لیل معنی ذات یک رنگ
الی رنگست ذات اشیخ عالم
جوان و پیر در عین بلایند
همه در اصل یکی بنگر و باش
سر آن رازی که پیدا و نهانست
چو شاهست از جنید اندر شریعت
حقیقت جمله گفتارش نمودست
همه ذرات عالم در سجودند
بهر ملت که بینی گفت و گویست

از آن نموده ام این جا به پیدا
یکی می بین تو باطن از دید اول
بصورت لیک معنی بی نشانی
همان وصل اندر اینجا که طلب کن
ببین تا آن اندر اینجا چه کردار
نگه کن و بکن هیچ در یکتا [illegible]
که عاشق دیدار [illegible]
شده اندر جنون [illegible]
از آن از هر دو عالم بی نیازند
مسلمانان درون کعبه خویشند
که اسرار جهان بر جمله پیدا
نخواهد بود خورشید [illegible]
تو نحن اقرب از آیات بنگر
ولی بنگر که اینجا بی ره [illegible]
در اینجا [illegible]
چو دیدی [illegible]
بر نقاش [illegible]
همه [illegible]
تمامت [illegible]
همه حیران و سرگردان بود
ولیکن [illegible] اینجا [illegible]

غلام مصطفی در شریعت راه دیدم	درینجا من بذات کل رسیدم	شریعت نور راه مصطفی است	که اندر شرع کل نور خدا است
شریعت میدهد تقوی که منصور	حقیقت نور شد نور علی نور	درینجا مسکن یار است ما را	ازانهم دیده دیدار است ما را
چو قرب یار ما را دید آمد	ازانهم جزو و کل توحید آمد	ولیکن ای جنید از عین اعیان	نظر میکن تو اندر عین قرآن
همه پیوسته می بین هر چه بینی	ازان پیوسته می بین هر چه بینی	همه پیوسته هست اما نهانی	ازین پیوستها کی باز دانی
که پیوستست در اینجا شکسته	شود از یکدگر شیدت گسسته	تو آنچه هم زنده باشی گر بدانی	بدین اسرار زنده باشی گر بدانی
چو بود صورت تو جمله خدا است	نظر میکن که چه دیدار پاست	درین صورت همه منصور پیداست	عجائب صورتی منصور پیداست
چو منصور است چیزی نیست جزوی	که دیگر گفت کل محو و در گسسته	که داند هر که او این راز داند	پس این معنی حقیقت هرزه خواند
تو ای منصور عشق خویش بشناس	ترا اینجاست اعیان عشق بشناس	ترا منصور بردار د خبر شد	وی اندر تو خبردار و خبر شد
تو باشی اندر وصال و خبردار	خبر یابی این زمان اندر خبردار	فدا کن هم سر و هم پای اینجا	بگوی و بعد ازین منمای اینجا
انا الحق گرچه هستی سر مطلق	دمی با شرع آی و گو انا الحق	اگر گویی انا الحق باز رستی	هم از انجام و از آغاز رستی
ترا انیست تو این سر نگهدار	نگهداری تو این اسرار بردار	طوافی کن چو مردان در حقیقت	منه پایی برون تو از شریعت
چو این اسرار اندر جمله پیداست	تو غفلت آفتاب اینجا هویداست	کنون این اسرار فاش افتاد اینجا	که بردار از فاش افتاد اینجا
هم از گفتار جانانست منصور	که اینجا گفته تا گفته منصور	اگر منصور این جا وید جانان	حقیقت هر کسی زینست پنهان
خبردار بد لیکن خبر باز	ازینجا سر بد بیشک خبر باز	که چیزی نیست غیر دید منصور	نمی یابد کسی اسرار منصور
جنید پاکدین در صبغة الله	دم کلی زدی عین هو الله	ترا شد منکشف اسرار بیچون	مگو شنگی سپهر هفت گردون
چه دار سر دیده دیدار بیشش	نگه کن سر بسر در آفرینش	نه بینی سر ره و چیز اینجا نمی نشد	بجز یک سر که آنرا اند شنید
خدا بینان درین ره سرفرازند	نگهی بخشند جان گر سرفرازند	سران کو سر در پی حقیقت	درینجا گاه او سر یافت توفیق
یکی بین انچه بینی چون ندانی	درین گفتار چون بیچون بدانی	ترا چون این نظر آمد پدیدار	که گردی محو یار آمد پدیدار
بگو بد با تو چون من سر زبان باز	در اندازد در آن هم بر تمنا باز	کنار در جان شیخ است بی ننگ	حقیقت نیز شیخ کیست بنگر
شریعت نا کنند چو سلست اینجا	حقیقت یکی چو سلست اینجا	تو هم از شیخ بیرون شو بناموس	که ذرکن هم ز نام و ننگ ناموس
چو رندان در کشی شرابات	رهائی یابی گاه سیران درمناجات	ز سر دختر ما هم سر زنار	نگهم سجده وطن گاه هم خمار

زنام وننگ اینجا گذر کن / دل خود را ازین معنی خبر کن
بسا لوسی بنا باید این سخن راست / بدان اینجا که این معنی شناسا است
بسا لوسی کجا کاسه برست تو / چو خود در باختی نامی برست تو
هران کو خویشتن در باخت در عشق / حقیقت نیز سر بفراخت در عشق
هران کو جان فدای روی او کرد / بماند تا ابد در جنبد و کل خود
حقیقت هر که اینجا یار دید است / حقیقت دیده و دیدار دید است
چو من بشناس یقین در جزو در کل / حقیقت باش اندر اعز با ذل
چنین تا چند گوئی راه کن راه / که خود کردی تو از هر کار آگاه
جنیدا عاشق دیدار ما باش / دمی استاده زیر دار ما باش
جنیدا واقفت کردم ز اسرار / ترا کردم خبردار از نمودار
جنیدا چون تو ای از جوهر کل / در اینجا هر آسنی رهبر کل
جنیدا این زمان بنگر مرا تو / کنون خواهم که بزنی سر مرا تو
قصاص شرع را بر من برانی / چو داد ستم تا چنین معانی
هران اینجا قصاص شرع جانان / که هرگز ننماند عشق پنهان
ازان ما حقیقت عشق آید / وجود ما درین جا می رباید
ازان در عشق اینجا پیشوایم / نماید در انالحق رهنمایم
دما دم سه همچون بی چه و چون / بخواه اینجا بسیخت هر منصور را خون
باستادی کنون ای شیخ عالم / چنان خواهم که اینجا عشق بینم
ببری دو دست و پایم این زمان تو / همی گویم بر خلق جهان تو
تمامت کاملان کار دیده / که ایشانند بیشک یار دیده
در اینجا ایستاده چشم بر من / کنم اسرار اینجا بر تو روشن
ستم از جمله تا اینجا بجوید / چو من حکم بگو از من چگوید
همه فتوی دهید اینجا دگر بار / که تا پیدا کنم اندر سر دار
ببرس از جملگی مردان فتوی / که ایشان را بود برهان فتوی
که بیشک این چنین با یقین باز / که تا پیدا کنم اندر سر راز
قلم رفته است دیگر سر نگردد / حقیقت جسم اینجا در نوردد
قلم رفته است کنون هان بران تو / ز من بشنو نوای صاحبقران تو
چو اینجا من تمام از وجود آگاه هستم / که بشکن این زمان من شاه هستم
چه باشد گر بماند نام منصور / که کشتن بود اینجا کام منصور
چو اصلم این نشانه اصل قطره بود / چنین راندم ز ذات خود قسمت
زین معنی بینه پیش این زمان تو / ببر این لحظه از خلق جهان تو

تحسین کردن جنید منصور را در اسرار گفتن

جنید را سر چون راز بشنید / تبسم کرد و گفت آن حبیب دید
ترا زیبد که این گوئی چنین است / چنین خواهد بدن این یقین است
ولیکن این زمان معنی تو داری / ابا این نفس کل دعوی تو داری
یقین شیخ معظم ایستادست / دو چشم اندر سوی حضرت نهادست
حقیقت آنچه او داند تو دانی / که او را یار غار سی تو دانی
که او اینجا چه هست و در چه چیز است / که در آفاق همچون جان عزیز است
عزیز است این زمان در آفرینش / از و روشن شده اسرار بینش
من اینجا گر چه شیخ و پیشوایم / تو سلطانی و من همچون گدایم
گدایم من تو سلطان کباری / تو تاج سلطنت بر فرق داری

تو تاج سلطنت داری به سر ... حقیقت سیدی هم تاج و افسر
نماند هیچکس قید رهایت ... نگر آنکس که او بشناخت ذاتت
هر آنکو ذات خود بشناخت اینجا ... رسادی بجان و دل ز دستت اینجا
عجایب جوهری تو باز دیدم ... هم از تو جان و دل هم راز دیدم
سر افرازی کسی بازی در اینجا ... که از راز خودی ای شیخ آگاه
تو آگاه خودی در آفرینش ... تو هم از خودی در کل بینش
ندیده چشم عالم چون تو شاهی ... همه اینجا بکش چون پادشاهی
تو شاه آفرینش آمدی کل ... چرا افکنده خود را درین ذل
نه زین حال دیگر بس چه خواهی ... نخواهم یافت چون تو جان پناهی
حقیقت جملگی را قهر گردان ... برافکن از میان چرخ گردان
بیا تا چند اینجا میکشی تو ... گهی اندر خوشی گه ناخوشی تو
چو بود تو یکی بودست اول ... همی کن بود را اینجا معطل
برون انداز خود را از سر دار ... که تا چیزی نباشد لیس فی الدار
چو سید آنکه کلی جوهری تو ... حقیقت نور ذات سروری تو
تو اصلی این همه فرع تو آمد ... مصاحب نیز از شرع تو آمد
از آن اینجا کمال خویش بردار ... نمود هستی تو از بهر نمودار
ازل را با ابد پیوند داری ... چرا خود را تو اندر بند داری
چه خواهی رفت عالم را بسوزان ... که هستت بخت و تاج نیک روزان
چه خواهی رفت از این صنع بیرون تو ... بگردان جمله در خاک و در خون
چو خواهی رفت چیزی را بگذار ... بجز ذات خود ای دانای اسرار
بشرع اوّل پاکت یافتستم ... نمود خود ز خاکت یافتستم
من اندر اصل جوهر از تو بودم ... بجز ذات تو در کس کی نبودم
تماشا کردهستی سر گفتی ... تو خود گفتی و هم از خود شنفتی
رهی بردم بسوی اسرار ذاتت ... نماندستم کنون اندر صفاتت
چو ذاتست و ره مقام هست تست ... همه ذات تو هست و نیست خود بود
جنید از ذات تست اینجا حقیقت ... ولیکن از صفات اینجا پدید
جنید از ذات تست خود بود ... که سید آنکه اندر جان نهانی
جنید امروز چیزی که نماند ... بجز تو در همه حیران بماند
چو سید آنکه گر جنید ... ندانم ... صفاتی چند اینجا گاه خوانم
صفاتت کی جنید اینجا بیابد ... چو تو کس سید کی اینجا بیابد
چو تو مرغی که سیمرغ مکانی ... نموده روی خود در لامکانی
کز آن داند تا چه تو دانستی اینجا ... که بگشادی صفات خود در اینجا
وصالت اندرین فقرست اینجا ... که در فقرست همیشه بود تنها
اگر شیخم تو شیخی دارم دوست ... دگر منزم تو اینجا کرده ام پوست
ز شیخ این بیان من فارغم یار ... بجز تو نقش خودی هم آیار
ز شیخی فارغم وز زهد و سالوس ... حقیقت جملگی سید ادم محسوس
ز شیخی فارغم در نام و ننگست ... شکستم شیشه تزویر بر سنگ
ز شیخی فارغم هم از مریدان ... نه بینم هیچ جز تو جان جانان
ز شیخی فارغم از عین ... ترا می دانم ای دنیا و عقبی
چه خواهم کرد شیخی زین سپس من ... ترا بینم اندر جمله بس من
ز شیخی جانم آمد بر زبانم ... ملاقات آمد از این کار جانم
کنون بودم در این سر عین بینا ... از این پند از جهان من بر آن

تو گفتی آنچه اینجا گفتنی است
من اینها را ندانم چون تو دیگر
درین دریا که اینجا جوهرست
دگر می‌باشنی نیست از وجودت
ز چندین راز کاینجا گفته باز
بیانت دم بدم ذات خود آمد
همه معنی وز راهیم ای سر افراز
چرا خود را بسوزانی در آتش
همه معنی ازین صورت عیانست
ازین صورت ترا بردار بینند
چرا محو خواهی کرد صورت
تو دانی از تو ظاهرست انجم
اگر سر میرود در راه حقیقت
مرا بر دست دستان تو باشد
ترا اینجا اگر جمله بسوزم
که کاری اینچنین آرم پدیدار
ولیکن راز بسیار است دانم

دلم زان تو از جمله یکیست
کجا باشد صدف مانند گوهر
حقیقت عقل اینجا رهبرست
که تا پیدا نماید بود بودست
در اسرار ها هم سفته باز
از انت نحن و آیات خود آمد
تو از بهر چه ای ای سر انداز
چرا بیرون شوی از پنج و از شش
وزین صورت همه شرح و بیانست
حقیقت نقطه پرگار بینند
چه افتاد است برگوی ضرورت
وزان سر نکته دیگر بر آنم
نخواهم ترک کردن دید دیدار
بجا صد چون قدم زان تو باشد
ازان به کین وجود بر هم زنم
تو باقی هر چه می خواهی پدیدار
ترا زین کار بس بارست دانم
ببینم تا چه میگوید درین راز

همه فعلند و تو عین صفاتی
صدف را گرچه گوهر در نباشد
اگرچه عاشق معشوقه گردی
چو بود تو یقین هم پایدارست
توقع دارم از شیرین زبانت
تو نزدیکی چرا دوری گزینی
چرا دست و زبانت دور داری
درین ترکیب اسرارت پدید است
درین صورت تو می بینند آفاق
چو باز این صورت اینجا آشنایم
چو در اصل تو صورت هست پیدا
سر این فتوی نخواهم داد اینجا
مرا این سرفرازی از سر تست
حقیقت خود بسوزانم درین راه
حقیقت این چنین است ای یگانه
تو اینجا حاکم بود وجودی
حقیقت شیخ دین شیخ کبیرست
پس آنگه این همی گفت ای سر افراز

صفاتند این همه تو بود ذاتی
کجا همچون در شهوار باشد
ز عشق خود کنی این ره نوردی
ببینند عاشق اندر پایدارست
که برگویی بسی شرح و بیانت
ز بالا [illegible] که بینی
ازین گفتن چرا مقصود برآری
درین صورت ترا گفتست تشنیع
درین صورت همه شور است و شوق
نمود تو درین صورت نمایم
دم و جمله اندر لا و الا
که شیرینست زبانت باد و بابا
مرا بر سر حقیقت افسر است
کجا سرگشته‌ام سوخته اشتاه
مرا زین سر نباشد در زبانم
کنی هر چیز اینجا که تو بودی
که دو شی و صورت بی‌نظیرست

سخن گفتن منصور با شیخ کبیر قدس سره

تو دار آنگاه منصور حقیقت
تو ای شیخ کبیر عالم خاکی
تو ای شیخ این زبان خاموش کردی

که خدمتکار قست این چنین وار
زمانی در مکان بیهوش مانی

تو ای شیخ جهان در یا پدیدار
نه این با وفا و مهر باشی

چرا بی داد کای پیر شهیدست
ستادم تن زده در پای آیی
زمانی در مکان بیهوش مانی

نه این باشد وفا و مهربانی / که اسرار نکو را تو بدانی
تو میدانی مرا اسرار تحقیق / که در گفتن مرا است توفیق
نمی دانند اینان گرچه دانا / که ایشان مردان جان کی توانا
مرا زیبد که جان بازم تو در دست / که من راز توام آگه بپیوست
منم اسرار ایشان در حقیقت / که گفتم این چنین از دید دیدت
ببازی نیست اینجا مردن از خویش / مرا زیبد که جانان دیدم از پیش
ره شرعم اگرچه کرده ایشان / ولیکن مانده ام در نزد ایشان
اگرچه پخته راز است دریجا / ز راز من تو آگاهی دریجا
منزه دانم اینجا از همه چیز / پدیدارم دریجا ایمنم نیز
ترا زیبد کنون سلطان معنی / که بر گویم ترا برهان معنی
توانم کردن این اما حقیقت / درین معنیست ما را صد دلالت
من اینجا بهر تو دیدار کردم / ز عشقم خویشتن بردار کردم
مرا این آتش عشق بهر این بود / مرا کین سر یقین عین الیقین بود
مرا اینجا ببایستن نشستن / حقیقت هم دل و هم جان و تن
نخواهم گشت کس را خود کشتیم / شراب عشق را رخصت در کشتیم
ازان خمخانه کردم جرعه‌ای نوش / که دنیا میشود یکسر فراموش
ازان خمخانه من امروز مستم / بت خود را بیکباره شکستم
جمالت هست پیوسته خوش آخر / مرا او کرد مست خویش آخر
بدیدم در کشیده مست کردم / حقیقت نیست گردد هست گردم
چنان مستم که جانم پیش تو هست / مرا دیدار او در دیده هست
بلای عاشقان دیدار یار است / ازان منصور اینجا بیقرار است

تو میدانی مرا اسرار اینجا / تو گر هستی مرا بردار اینجا
تو میدانی که گفتستم ترا راز / دگر گفتم جنید اینجا بگو باز
مرا زیبد ز خود رفتن درین راه / که هستم از حیات جان آگاه
چو ایشان در زبان در دهر هستند / حقیقت در خراباتم نشستند
منم اسرار ایشان از همه دار / همی گویم حقیقت بر سر دار
ولی دانم که ایشان ناتمامند / درین سودا که ما ناپخته خامند
اگر این پرده از هم بر درانند / مرا اینجا به بینند و بدانند
تو دانی راز من در پرده راز / که اینجا دیده ام انجام و آغاز
تویی اسرار من سر تو دانم / تو بر کاری و من بیکار زانم
که اینجا محو کن اسرار عالم / برانداز این زمان این پرده در هم
کسی ای شیخ دین ما را بنشناخت / بگو تو تا جرم بودم درین باخت
که بر خواری که هست اینجا مرا بار / که نقش خود دهم اینجا بگیر دار
کنون خواری نخواهم من دگر کس / مرا زیبد دریجا گفتن و بس
بسوزانم کسی را خود بسوزم / جهان را شمع وحدت بر فروزم
ازان خم خانه خوردستم شرابی / که دنیا می نمایم چون سرابی
ازان خمخانه شیخا نوش کن جام / که دیدستی یقین آغاز و انجام
ازاول بت پرستیدم دریجا / ندیدم هیچ ازین بت دیدم اینجا
بدیدم در کشیدم آخر کار / مرا او محو کرد اینجا بیکبار
کنون هست جلال جاودانم / عجب هست جمال بی نشانم
مرا این مهلکات اینجا یقین است / که آخر این جهانم پیش بین است
همی خواهم قرار خود دگر بار / که بر دارم ز جان خود دگر بار

مرا بار است صورت در میانه | کر آئیم عیانیم جاودانه
کنون شیخ جهان لامکان تو | گذشته از زمین و ز زمان تو
مرا گفت آشکارا این عیان تو | حقیقت هست اسرار دل بی‌نشان تو
هر آنکو ناپدید آمد در اینجا | در آخر او پدید آمد در اینجا
در آخر عیان جان آید پدیدار | چو گردد جسم و جانش ناپدیدار
ندیدم هیچکس اینجای بیدار | منم هم عشق خود از خود خریدار
بفرمایم که تا دست و زبانم | ببرند و ببین شرح و بیانم
فلک را در ملک اینجا زمین من | حقیقت نه در گردون نشیمن من
عدم خواهم که دنیا دیده ام من | قدم خواهم قدم را دیده ام من
درین ارزن کجا من شرح فردوس | کنم آدم کنون من فرع فردوس
هر آنچه از کارگاه است امروز | حقیقت در بر چرخ دل‌افروز
همه مردان رگفتند این باز | چه بر زمین یافتند عین یقین باز
مرا دنیا و برزین برگ گاه است | که برتر زین مرا خود پایگاه است
نه دنیا و نه مولا در بر من | مرا حقیقت از اسرار روشن
همه عاشق همه دنیا سرایست | بر عاقل همه دنیا خرابست
چه دنیا همچو سوسن آمد اینجا | که در اینجای ایمن آمد اینجا
یکی باشم دوئی را من ندانم | دوئی را از یکی اینجا چه دانم
مرا بس اندرینجا گاه دیوان | که کردستم عجایب در عزیزان
سخن از شرع گفتم در حقیقت | تو میدانی یقین پیر طریقت
ولی باید که بهتر زین بداند | مرا در کشتن خود در ازو داند
همه گفتارها از بهر اینست | همه کردارها از بهر اینست

نخواهد جاودانه ماند صورت | مرا هم سوختن آمد ضرورت
اگرچه پیر شبلی پیر راهست | در اول در پیش او نه در خدا هست
اگرچه او رسیده نارسیده است | ندیده است او و شبلی ناپدید است
هر آنکو ناپدیدار گردد | ز بود جسم و جان بیزار گردد
جمال یار اینجا بی‌نشانست | بجز منصور او را کس ندانست
تو ای شیخ زمین و آسمان تو | گذشتستی هم از کون و مکان تو
قدم فرمای تا زین جا جدائیم | کشند و سنگسار صنع خدائیم
چنان رانده ستم اینجا که تا باز | که جسم اندازم از سوی عدم باز
ببرزم جمله دنیا دیده ام من | که دنیا گنده و پیری دیده ام من
نخواهم دم بدنیا کردن اینجا | که دنیا از زن آمد خوب و زیبا
همه نیکست اما در شریعت | بدی میدان گرفتار طبیعت
همه مردان ره دیدند خواری | ز دستانش بگردد پایداری
چو صورت عین دنیا بود اینجا | یقین جان بی‌مثلی بود اینجا
بجز ذاتم همه اینجا هباست | که ذاتم عین دیدار خداست
تو ای شیخ کبیر جمله مردان | مرا زین نقشها آزاد گردان
حقیقت جایگاه دیگر دم | که من زین حق اینجا گاه فردم
کنون صورت نخواهم زین دنیا | نخواهم ظلمت از نور تجلا
همه مقصودم اینجا هست گشتن | وزین صورت بکل آزاد گشتن
جنیدم راهبر سلطان دینست | بجان پاک او صد آفرین است
گذشتم این زمان از جسم و از جان | نمی‌باید مرا جز دید جانان
چه بهتر زین که جانان رخ نمودست | مرا امروز پاسخها نمودست

چرا می گویی ای منصور امروز / ترا با خود کنم مشهور امروز
ترا باید نمودن راز من باز / بیارا این سخن تا گردم سرافراز
سرافرازی ترا خواهد بدن بس / نخواهد بود همچون تو دگر کس

بگو شیخ کبیر کار دیده / که تقوی داری ای پیر گزیده

اسرار گفتن منصور با شیخ کبیر در اعیان

ترا بگزیده ام از بی نیازی / که کار آخرت اینجا بسازی
بتقوی راه کن از دست ما تو / ببین در پیچ بد در کوی ما تو
بتقوی باش دائم عین مولا / نظر میکن تو اندر سوی مولا
هر آنکو کار ما امروز سازد / حقیقت ذات ما او را نوازد
بجز نیکی مکن در دهر غدار / که دنیا بدسگالست ای وفادار
وفا داری تو ای شیخ یگانه / مرا کن دستگیری در زمانه
تو میدانم که شیخی کبیری / مرا کن اندر اینجا دستگیری
وصال شیخ اگر بی دست گیرد / مرا اینجا بگه که دست گیرد
یقین آنکه یار را بینم اینجا / حقیقت بی وفا یابیم اینجا
تو با من من ابا تو در میانه / شده روی ور دید زمانه
زمانه نگذرد منصورست نهانه / ولیکن ذات منصورست نماند
تو با منصور اینجا آشنائی / که قطبی در کبیری و خدائی
توئی قطب همه خورشید عالم / که خورشیدی و من جان عالم
توئی قطب ملایک هم زمین تو / که خورشید مکانی در یقین تو
نداند قدر تو جز ذات منصور / خدائی تست مر ذات منصور
نخواهم رفت و دیگر باز آمد / دمادم صاحب این راز آمد
نخواهم رفت از شیخ است بیرون من / بوم ذرات کلی رهنمون من
چو هستم رهنمون جمله ذرات / از آنم نحن اقرب این آیات
جهانم آن زمان سر جانست / همه ذراتم اینجا گر عیانست
چو کل شیئی در جهانم نمود است / همه ذراتم اینجا در سجود است
طلب کردند و در آن مسکن خویش / حجاب جملگی رفتست از پیش
حجاب از پیش اینجا برگرفتم / نمود ذات را رهبر گرفتم
مرا علم حقایق نور ذاتست / بیان شرع هم از ذات و صفاتست
همه گویا منی در وصل بنگر / بیان شرع من در وصل بنگر
چو به از وصل ما شیخا درونت / نظر میکن که هستم رهنمونت
چه به از وصل شیخا در دل و جان / نظر میکن که هستم راز پنهان
حقیقت راز بنگر گوییم ترا باز / وصال ما نگر اینجا سرافراز
خدائی کن که تو شیخ کبیری / که امروزم حقیقت دستگیری
خدائی تو اینجا رهنمای دوست / دمی منگر ز معنی در سوی پوست
خدائی کن ابا شیخ وفادار / در اینجا خویشتن را پای بیدار
تو از شیراز امروز جنان که آورد / ترا اینجاست از بهر چه آورد
بدان آور وصف امروز اینجا / که تا گردانمت بیهوش اینجا
توئی پیروز در کون و مکانت / حقیقت فارغ از دیدار اعیان
در اینجا سر تفسیرم بباید / کسی باید که تقریرم بیاید
حقیقت کل صدر ام بیدار / در اینجا گاه بیشک سر دار
حقیقت قل هو الله ست بودم / ازان اینجا کنی دائم سجودم

بجود خود کنم در عشق دائم | که ذاتم هست در هر ذره قائم
نه بینی گر کسی زین بیش بنیاد

منم در شوق دائم قائم الذات | که یکی قل هو الله احد را آیات
یقین ذات من اینجا بر داد

در سر صفات بیان عین الیقین فرماید

تعالی خالق خلق قدیم | که بسم الله الرحمن الرحیم

مرا اینجا نباید خویش پیوند | حقیقت نور زان ای یار دلبند
صفاتم هست منزه از همه کس | مرا بنگر تو هم از پیش و از پس
منم منصور شاه آفرینش | حقیقت عذر خواه آفرینش
وصالم آفرینش پایدار است | دلم با جان در اینجا برد و بار است
کنون اینجا منم سلطان عالم | یقین هم جان و هم جانان عالم
منم جان در تن این جمله اینجا | همه نادان و من در خویش دانا
که یابد وصل من گر جان شود باز | حقیقت بود یا باشد یقین باز
شنیدستی قیامت را که گویند | قیامت روز امروز است چو بینند
قیامت روز امروز است بنگر | همه ذرات من نزدیک آید بر
قیامت دیده امروز ای دانا | زمین بشنو حقیقت … بینا
الا الله ست در آفاق پیدا | نهاده اندرین عشاق …
درین عشاق روی او پدید است | ایا تو این زبان گفتا و شنیدست
جهان می بین تو شاد از بزم بین | حقیقت گوش کن این پاسخ
ورا زیبد که کین جامی نماید | در وصلت درین جا بیگمان …
هنوز اندر کمال شیخ اینجا | شیدا ای یقین گفتار ما را
کمان بردار و ما را پیشوا بین | چو منصور اندرین جا گه خدا بین
خلائق این زبان ما را پسندند | درینجا هر که استاد است بستند
خدای جمله منصور است حلاج | نهاده بر سر شیخ جهان تاج

شدانم هیچکس را من تحقیق | که هم بر کس که خود هم هیچ توفیق
نه اندر وحدت من کردن کس … | ندا اسرار هم حقیقت است از وی بین
بیان میگویم این اسرار باز | اگر خواهیم یافت اینجا …
سزای خود هم اینجای باشد | ابر هم یکسان است اینجا …
منم جان در تن هر کس حقیقت | که باشد جز من اینجا که حقیقت
منم جان در تن و او دیده دیده | کسی از وصلم اینجا کل ندیده
تو اینجا این چنین الکتاب تو خواندی | که در توحید … تقلید
قیامت روز امروز است اینجا | از آنم بحث بیرون است اینجا
قیامت خویشتن را دید کل باز | اگر چه ماند ه اندر …
ببین منصور خود را بی چو اینجا | که بی چون است و ز بی چون و بی چون
ندارد مثل در آفاق منصور | که بیشک او فتاد عشاق منصور
مرا ای شیخ دین ادرار اینجا | که میگویم ترا در دار اینجا
بود منصور ذات لایزالی | درین منزل بتجلی جلالی
در وصلت گشادم می نه بینی | ترا بین داد و داد زهی بینی
کمان بگذار و بنگر دید دیدم | که گویم در حقیقت ناپدیدم
منم الله جز من نیست خالق | وجود ذات من کیست ای خلق
خدای خویشتن منصور باشد | در وشن این همه پر نور باشد
خدای جای جمله منصور شیخ است | ولیکن در میان … شیخ

کجا دانند این سر معنی نه اشیا	همه منصور را بینند و حق اشناس
بجز بینند، ور اینجا نیست اندر	که قرا اسرار رحمان وی آگاه
شود راست از پیش باز بینند	پرستیدن اگر صاحب یقینند
خلائق جمله در گفتار مانند	همه در پرده پیدا ز مانند
منم در پرده جا نها حقیقت	پدیدارند جانها ای حقیقت
خلائق من خدایم تا ببینند	شود هم سوی ما یم تا ببینند
خلائق من خدایم هین بگویم	همه خواهند تا پیوند چو یکم
صفات ذات من در جمله پیداست	درون جملگی دیدم هویداست
زمان شیخ ارابی وفا باش	تو سر با این زمان تو پیشوا باش
بسی گفتم نخواهد برد فرمان	مرا امروز ای شیخ جهانبان
نمیدانم و را معنی ورد دارم	نخواهم که وی را درد دارم
بفرماید مرا اینجا قصاص او	که عالم النّاس باشند خاص او
نمی دانند شاه خود یقین باز	بماندستم درون جان و تن باز
جهان در فکر ماندستند اینجا	فتاده از خروشش بانگ و غوغا
خلائق را ببین سر عالمان باز	یقین از ما کسان از جاهلان باز
جهان نمود هست امروز او باز	که خواهد گشت اندر عشق جانباز
نخواهد باخت جان در سر حقیقت	ندارد هیچ او سر حقیقت
نخواهم این زمان تن در دل و جان	حقیقت میزنم من دم ز جانان
نخواهم جان و تن نی از دو نی ز دل	نخواهم این زمان اندر تن و گل
چو دل آگاه شد هم جان آگاه	شود آگاه از ما خلق گمراه
نگر وا ای شیخ اکنون چون که بست	درینجا کرده ام من بی نظیر است
همه منصور دانند از حقیقت	پرستندش همه اندر شریعت
خبر تا میدهد ز اسرار اینجا	شود راست او به پرده اسرار اینجا
خدا منصور و منصور است خالق	وصال او نیست اینجا ای خلائق
همه در پرده دانند و مانده کل باز	درینجاگاه اندر عین دل باز
تعالی این چه شور است و چه فغان	که تا افکنده ام اندر دل و جان
خلائق من خدایم در شود راست	ز عشق خویشتن امروز هم پیدا است
منم پیوند تان اکنون خلائق	منم جان می ندانند این خلائق
دگر با شیخ گفت ای پیر رهبر	زمانی باش و مارا باش رهبر
نظر با این زمان کین جا ببینید	که سر عشق است اندر خویش صاحب دید
ز هر گونه و را می گوش باز	همی سوزد دلش بر عشق فراز
اگر او عاشق کل پاکباز است	حقیقت بیشکی در پایدار است
ندانستند و نادانان ز راه اشیا	چو امر و زی که در دید او شاه اند
مرا دانند صورت را ندانند	ازین فکرند از نیستی باز
نخواهم کرد اکنون یادگارم	برای شیخ بان بر رو دارم
که منصور است اکنون راز گفته	حقیقت سر جانان باز گفته
نخواهد باخت جان بر روی جانان	فکنده ودمه در کوی جانان
چنین میگوید اینجا پیر حلاج	که امروز هم کنید از عشق آماج
اگر از عاشقان راه باشید	همی امروز کل آگاه باشید
دل و جان چون حجاب راه ما بود	کنون هم جان و دل آگاه ما بود
کنون سر را بگفتم در قصاصم	نظر میکن تو در عین سپاسم
نظیر من نیست اندر کل آفاق	مرا این قطب در دو جهان طاق

چو شیخ این راز بشنید از خداوند باز ... جنید پیر را گفت ای سرافراز

راز گفتن شیخ کبیر با جنید از هواداری منصور

چنین افتاد اینجا آنچه بینی ... شنیدی جمله و صاحب یقینی
عجب حالیست در عین یگانه ... که این شهباز ما آمد نشانه

نه آن عزمست این کز دانه گردد ... همی خواهد که دامش در نوردد
ندیدم مثل این دست جنید ... بجز عین لقا نه گر نه بیند

وصالش اندر اینجا دست دادست ... از آن در کشتن اینجا گاه شادست
وصالش از تجلی جلالست ... فراقش در میان دید وصالست

چنان مستغرق اسرار آمد ... که بی خود جملگی بر دار آمد
سراپایش همه دادار دارد ... چنین شرح و بیان گفتار دارد

تو دیدی هر صفاتی همین گفتار ... که میگوید حقیقت او ز دلدار
همه گفتار او از جان جانست ... درین سرش حیات جاودانست

همه گفتار او از دید دیدست ... ابا جانان درین گفت و شنیدست
همه گفتار او از بهر سرست ... که این شاه جهان خود کرده سرست

همه گفتار او در کشتن آمد ... از آتش در جهان برگشتن آمد
نه صورتست لیکن جان جان جانست ... حقیقت ذات او کل جاودانست

ز عهد آدم ای شیخا تو دیدی ... چنین شخصی بگو از که شنیدی
چنین شخصی کجا آوازه دارد ... که جان عاشقان او تازه دارد

حقیقت فتنه روی زمینست ... که از عشاق این کس پیش بینست
ندیدم فتنه چون او بعالم ... که میگوید یقین این سر دمادم

دمادم راز میگوید عیان باز ... که خواهم کشتن اندر عین سر باز
تو چون دیدی مرا در باز گو تو ... به پیش من حقیقت راز گو تو

جنیدش گفت کای خورشید آفاق ... حقیقت هست آن جان جهان طاق

جواب دادن جنید شیخ کبیر را در هواداری منصور

چنین گفتار او اندر سر دار ... که می بینم در او از عین کل یار
خبردار و ز اسرار حقیقت ... دمی خود میزند او بی طبیعت

دم از حق میزند چون یار دیدست ... ز جانان معنی بسیار دیدست
دم از حق میزند در راز مطلق ... دمادم گوید اینجاگه انا الحق

دم حق میزند امروز با ما ... یقین ما نیز هم گفتیم زیبا
بشکل و صورت اینجا آدمیست ... نمایش جملگی بر مردمیست

ولی در باطنش سر الهست ... ورا اینجا کمال پادشاهست
جز این ظاهر او آنکه راهست ... تو در باطنش [illegible] سر راهست

حقیقت خرده گیرانند اینجا ... که راز او نمی دانند اینجا
نمی دانند نادانان حقایق ... همی گیرند بر سلطان دقایق

ببین تا دشمن حق چند اینجاست ... جهانی پر خروش بانگ غوغاست
نه بینند سیر اینجا دشمن و دوست ... حقیقت مغز بین نه بیرون پوست

نباشد پوست هرگز در نهانی ... بدان گفتم که تا مغزت بدانی
حقیقت کار اینجا مغز دارد ... که اینجا راز او بس نغز دارد

چنان در مغز جان پیوسته بینست ... حقیقت این زبان خاموش بینست
همی داند که من اکنون چه گویم ... درین گفتن کنون این سر چه جویم

ولی ما نیز با او یار باشیم ... ز سرش نیز برخوردار باشیم
چه باید کرد اینجا دم ظاهر یار ... بهشتی صورتست او نزد اغیار

چو ایشم داد و گفتا عبد را هم
تو هستی بنده و من راز دانم
منم خضر نبی عالم هدایت
همه بحر جهان در قدرت ایت
حقیقت من گذر دارم بآفاق
عیانت کرد ما را در ازل یار
حقیقت صحبت من کس نیابد
دمی خوش یافتی و ذوق کردی
همه مردان درین دم راز بینند
دمی داری و در دم پایداری
چو او هرگز کجا آید بآفاق
دمی دارد که حق زان دم پدید است
انا الحق میزند اینجا عیان او
یکی چون من که خضرم در حقیقت
که ما از حق حق پرسی بگو تو
یکی چون من که موسی صاحب راز
اگرچه بود هم صحبت مرا یار
حقیقت صحبت او دیده بودم
یکی علم لدنی بود ما را
حقیقت با منش نبود تمنا
چو بر گفتیم او را این نهانست

جواب دادن جنید عبد السلام را

تو هستی سالک و من در عیانم
که داده ستم خدا عین معانی
مراد دوست و بخشیده کل آن
بر وی خشک و تر اندر جهان طاق
که هر جا که خواهم من پدیدار
بجز عاشق درینجا کس نیابد
دگر آن دم بکل نوش کردی
ابی خود دید جانان باز بینند
ولی در آخرین پایداری
ندیدم چون دم او در جهان طاق
ابا او گفته و زوی شنیده است
همی گوید انا حق در جهان او
سپرده راه بحر کل طریقت
بجز منصور جهان می حق بجو تو
نیارست او بنود اینجا فرا باز
نیابد سر او چیزی پدیدار
بدیدم از رخ و بود او گذشتم
درین عالم یقین معبود ما را
که بخشیده ست او حق این شهادت

بدان کاین شب بدیدم اینجا نمودار
چنان حق دار ما را علم بیچون
گهی در بحر گهی من در بحارم
فتاده ستم که بی‌شک انبیایم
شوم بی‌شک نداند سر من کس
کنون کردم درینجا وقت گذاره
دران دم بی‌شکی آدم نگنجد
دم مردان ترا دیدم درینجا
ولیکن چون دم منصور نبود
دلی دارد که آن دل کس ندارد
دم او جمله دمها بیک دم
که من اینجا الیقین بودم خدا هم
چو دیدیم او بپرسیدیم زحق باز
تو ای خضر جهان گر راز جوئی
نبودی گرچه با همراه من او
نبود هم راز موسی را نه پیدا
رها کردم حقیقت صحبت او
چو او بر دید با همراه این باشد
ندیدم در جهان من مثل منصور

کنون از راز جانان کرد آگاه
ز جانی دیدم و بنمود ابا یار
که بنمایم و با دم بیچه و چون
گهی در عین خشکی پایدارم
هدایت یافته من از خدایم
حقیقت نیست ما را در جهان کس
ترا دیدم شدم عین نظاره
وجود عالم و آدم نگنجد
ازان اینجا ترا بگزیدم اینجا
چو او اندر جهان مشهور نبود
یقین در سر جانان پای دارد
فرو خوانده ست چیز از عهد آدم
بنود انبیا که اولیا هم
مرا او داد آنکه زود آواز
ز عین ذات خدا می باز جوئی
نبود از سر کل آگاه من او
مرا این گاه اسرار از جهانست
که بنمودی ز عین نور دل تو بی او
بصورت ... صاحب الیقین شد
نه بینم هیچ کس تا نفخه صور
تو میدانی که من دیدم درینجا است

پرسیدن عبد السلام از خضر از سر منصور

اگر واتی بگویم تا ابد ام | که بهر چیست این راز نهانم
زبقا سر یقین بهتر نباشد | چو او اینجا که رسیده نباشد
تو دید انبیا و پیشوایی | حقیقت این زمان عین خدایی
بگو اسرار او تا من بدانم | ازین اسرار نهان بر گوش بدانم
مرا گفتا ندانی باش خاموش | سخن میران تو از عقل و هم از هوش
کجا بینی و گر بینی نه دانی | چو بینی قول من بینی نهانی
تو او را دید خواهی جاودانه | ازو بنگر رموزش در میانه
تو او را بینی اندر شهر بغداد | که خواهد داد من عشاق را داد
تو او را چون نه بینی یار گردی | ازین هستی بکل هشیار گردی
بدان او را چو میگوید انا الحق | که او دارد حقیقت سر مطلق
نمودی باز بین از وصل راه | که او دیدست بیشک مکان شاه
همه عشاق عالم شاه شان او | حقیقت سالک آگاه شان او
اگر آگاه راهی از زمان تو | یقین منصوری بین جان جان تو
چو منصور است جان جان ورا بین | حقیقت این زمان دید خدا بین
خدا منصور دادست هستی | که همچون دیگران نی بت پرستی
نیامد تا حقیقت یار شد او | ز دید عشق برخوردار شد او
چو سر عشق در منصور آمد | ازان در آخر او مشهور آمد
چنان اینجا دمی دارد در آفاق | که خبر او نیست اندر جزو و کل طاق
چنانش وصل آنجا دوست دادست | که هم با دانش با دین و دادست
همه علمی مر او راهست اعیان | نمی بینه حقیقت زرکه جانان
همه جانان همی بیند جان او | همه با دوست و او اندر میان او
همه با دوست اینجا در حقیقت | سپرده او یقین را او شریعت
همه یارست ره بسپرد اینجا | نه همچون دیگران در پرده اینجا
همه یارست در کل دلدار او | ز وصل حق ولی هشیار او
چنان در سر قربت کامرانست | که اینجاگه بکلی جان جانست
چنان در سر قربت باید از او | که گوئی دائما برردی و از او
حقیقت ذات حق در او است موجود | میان عاشقان کل او است موجود
یقین منصور حق در کاینات اوست | نمود واصلان سر ذات اوست
همه ذاتست اندر آفرینش | به پرورش تمامت چشم بینش
تمامت سالکان را پیشوا است | همه ذرات عالم رهنما است
که باشد همچو او دیگر نباشد | جز او همراز و هم رهبر نباشد
سوی منزل رسیده یار دیده | حقیقت قصه بسیار دیده
ریاضت می کشد مردم بدم او | طلب کل میکند عین عدم او
ازل را با ابد کردست پیوند | درانجاگه گشاده شد از بند
همه بنهاده پیشش بیخودی باز | میان عارفان شهباز گشته
شه کونین عالم مصطفا است | که بر کل امم او پیشوا است
سران قلندری کانجا بیافت او | که او در عشق محمود و سعید
ازان منصور احمد بود در راز | که اسرار یقینم گفته سر باز
نگفت او سر پاک اینجا نهان | که بی بیشک حقیقت جان جانان
چو جانان بود او سر کل عشاق | نگفت و شد درون جزو و کل طاق
ازان طاق دوابرویش دمی تا بود | که اندر من ز آنی کل خدا بود
خدا بود و نگفت از عزت یار | ازان کل گشت اندر قربت یار

خدا بود و بگفت اینجا انا الحق | ازان شد رهبر ذرات مطلق
ازان او را حقیقت کل معانی | که زد دم در یقین از من ربانی
حیات جاودان بخشید او را | هر از آب حیات آن شاه بینا
چو دیدم اوست بینا شاه عالم | شهود آنم یقین آگاه عالم
یقین منصور از وی گشت حاصل | هر او را جان جانان عشق واصل
از و منصور گوید سر اسرار | نماید اندر و دیدار دلدار
از دم منصور دم زد آخر کار | کنون خواهد شدن در آخر کار
دران دریا من او را دیدم دیدم | ز عشق او را بکل بیهوش دیدم
چنان مستغرق دریای لا بود | که گوئی در جهان عین فنا بود
چو او را دیدم اینجا ساکن یار | حقیقت بود اینجا ساکن یار
چو دیدم شاه دیدم بی رخ خاک | ربا دم گفت از جان پاسخ پاک
همه توحید بیچون گفت اینجا | بسی درها که معنی سفت اینجا
بسی بگریست دم دم شاه عشاق | صدا از وانگهی در کل آفاق
انا الحق میزد اندر روی دریا | تمامت ماهیان از سر دریا
دمی خوش من که خضرم اندر اینجا | ازان بگشاد کل بر من در اینجا
مرا علمی لدنی بود اول | همه اسرار او آمد معطل
ز ناگه روی در سوی من آورد | که ای خضر ارچه هستی صاحب درد
یکی پیوسته اسرار زنده تو | حیاتی یافتی و زنده تو
اگر دریا فرو نوشی تمامی | دگرگی پخته گردی و تو خامی
حیات جاودان اینجا طلب کن | حقیقت جان جان اینجا طلب کن
از اینجا تشنگی مغرور گشتی | که مغرور ره آبی از وی دور گشتی

خدا بود و خدا آن سرور دین | ازان آمد حقیقت رهبر دین
حقیقت خضر پس اینجا چه گر آید | که او بر کل عالم سرور آید
حیات جاودان زو یافتستم | ازان در قرب او بشتافتستم
چه آگاهی ازو دارد دل و جان | شدم بر درگه او همچو دربان
از و منصور راز خود بگوید | درای عاشقان اینجا بجوید
از و منصور اینجا و یقین است | خدا گشته بکلی پیش بین است
کنون منصور در سر با یقین است | نمود دم جملگی عین یقین است
چنان بیهوش گشت و مست جانان | حقیقت بود و بیشت و مست جانان
عیانش منکشف دلدار گشته | ولیکن خویشتن بیزار گشته
دمی در بود او کردم قراری | با ستادم در اینجا بر کناری
نه چندان گفت آن شب سر توحید | که اعیان گوش آنجا که تقلید
به آخر تهنیت بسیار کرد او | چرا کاندر جهان بد نیک فرد او
میان بحر آوازی بر آورد | ز هر جانب صدا آغازی بر آورد
انا الحق نیز با او هم بگفتند | صدفها در معنی هم بسفتند
درم بگشاد آن دم در نمودار | ز هر سو باز دیدم من رخ یار
معطل شد همه علمم یقین باز | مرا بنمود اینجا ای سرافراز
بسی گشتی تو اندر گرد آفاق | بسی دیدی عجایبها تو لی طاق
تا بی گشته قانع در اینجا | کجا آخر توانی خورد دریا
تو اینجاگه حیات نوش هستی | حیات جاودان سکین بجستی
درین ظلمات اینجاگه خوش آید | مقامت عین آب آتش آید
ازان دردی که اندر سر عشاق | قبولی گرده خود را با آفاق

نظر کن تا شوی چشم حقیقت
دگر داری خبر از جان جانان
ترا کار است دائم در سر حیز
اگر فرداشت باشد کنارے
بگو اینک رسیدیم هست نزدیک
درین اسرار اگر باشی خبردار
چنان باش اندرینجا لا بالا
خدا بین باش طاعت دم بدم کن
بیکباره یکی شو در حقیقت
بجز حق را مبین حق شو آنگه
چو بتوانی بذات او رسیدن
یکی دیدیم خواهیم آمدن باز
همه خصمان ناخشنود گردان
مرا بردار کن تا سر نمایم
کنون ای خضر ما را باز بین تو
منم امروز کل دلدار گشته
مرا پیوند اکنون کردگار است
دم خود را حقیقت یار بینم
شب وصلست و روز وصل یکی
شب وصلست و جانان گشته پیدا
شب وصلست خضرا راه کن تو

اگر بسپرده ره طریقت
نظر کن بحر کل در عشق اعیان
کجا دانی شدن تو اندرین قعر
سوی بغداد ما را هست یارے
که تا ما روشن کنم این راه تاریک
ز تو هستیم ما آن پیر شیدا
که باشد در یکی عین تو لا
ز جود بود خود یکی عدم کن
وصال یاری بین در حقیقت
حقیقت ذره مطلق شو آنگه
ترا باید جمال ما بدیدن
که بنمائیم اینجا عشق و اعزاز
وجود ما یکی بود گردان
ترا اسرار کل ناهر نمایم
ز باغ عشق برخوردار بین تو
بخاک و خون بغلطیده گشته
مرا با عشق او بسیار کارست
دمی من لیس فی الدار بینم
حقیقت روز وصلم میشود است
مرا خورشید تابانست پیدا
مرا آن دلدار ره آگاه کن تو

اگر ره کرده در سوی منزل
تو خضر اکنون بدان سر منصور
اگر ره برده اندر سر آب
دران خلوت چه بینی رنگ و بانگ
بگو اسرار او با ما درینجا
درین سر فنا بنگر لقائم
خدا بین باش خود بین مطلق
عدم کن بود خود تا باز بینی
چنان خود باز کن کاینجا مرا تو
وصال یار میخواهی چو ما باش
کنون خواهیم آمد سوی بغداد
تو فتوی ده چو بینی یار مطلق
بده فتوی عوام الناس ای یار
مرا بر دار کن گر پیش گفتم
چنان گردد یکی در دهر فانی
مه انا الحق من جسم خداوند
همی گوییم انا الحق در جهان من
شب وصلست امشب خضر دیگر
شب وصلست و روز وصل مطلق
شب وصلست و ما را روز آمد
همی گوییم با جمله خدائیم

ز هستی بگو اینجا تو از دل
که هستی بر یقین در دار منصور
درون رو در میان بحر غرقاب
سلام ما رسان او را سر افراز
که میگوید ترا منصور دانا
نگردان صورت اینجا جا بجا مگر
اگر از کل زنی دم از انا الحق
درینجا بود آن دل باز بینی
همی گویم چو هستی پیشوا تو
بکل یکبارگی عین لقا باش
که خواهیم از عیان ما داد خود داد
که تا از جان زنیم اینجا انا الحق
که باید کرد سر منصور بر دار
ترا این رمز معنی کل بگفتم
که باشد باز در عین عیانی
که او در ره با خویشتن پیوند
دمی گوییم انا الحق راز جان من
درامشب از عیان ما تو بنگر
تو در بغداد ما را وصل بینی
درینجا یار جان افروز آمد
شده چون ما بوسیان صاحب وفائیم

خدا با ماست او با تو گفت اسرار   چه بینی بعد از اینش سر بسر دار
تو بیرون زین شناسا کرد آخر   چو اسرارش شود در عشق ظاهر
که دارد در جهان مشتاق باقی   تو بیرون زین نظر کن تا بدانی
ز دید احمد مختار دارد   سراپایش حقیقت یار دارد
کنون منصور از عین گشته واصل   کز و مقصود کل بینی تو حاصل
ز احمد برخور و زین عیان شیخ   ز احمد رازدان و در نهان شو
چو من از سر آن گشتم فنا کل   حقیقت گشته ام عین لقا کل
سراپایم محمد شد حقیقت   چو بسپردم ورا راه شریعت
حقیقت مصطفی مرجع ابود   از آن منصور شد در عشق معبود
بگفت این و بشد در قعر دریا   نهان اندر میان بحر غوغا
ورا دم موج میزد بحر الحق   در اینجا شد رسن دل بود الحق
انا الحق در درون بحر دیدیم   نظر کردم ورا در قعر دیدیم
درون بحر دیدم بیش منصور   مرا از گفتن این راز مقدور
بجز جانان نخواهد بود اینجا   که او خواهد بدن مسجود اینجا
همیشه بود و باشد جاودانه   نماید سرها اندر زمانه
همه اسرار او پنهان نماید   سخن با عاشقان در جان نماید
اگر مردی تو تو بینی در اینجا   نما یکتا بدیدت کلی در اینجا
اگر اینجا گشاید در تحقیق   بود بی شک نیز در عشق توفیق
ترا توفیق اینجا با بدیت است   در اینجا راز یکتا با بدیت است
کنون ای شیخ اینجا گه سخن دان   که منصور است و اکنون بود جانان
چو از جنید هم اسلام سرار دیدم   کنون منصور را بردار دیدم
همه اسرار دان لامکان است   که امروز اندر این بیشک جهان است
نداند جز من و او هیچ دریاب   همی منصور بحر است دریاب
خدا با او است و دید یار دارد   در اینجا بیشکی دلدار دارد
تو باقی حاکمی ای شیخ اعظم   چه فرمائی جنید این راز در دم
سر آن چیزی که فرمائی در اینجا   حقیقت آن کنیم ای پیر دانا
نظر کرد و نگه در سوی منصور

در نمودارى شيخ كبير با منصور و سوال او

پس آنگه گفت با آن شیخ پرنور
که ای سلطان دین هم برانیم راز   در اینجا گاه گام لی نیاز است
حقیقت بیش از آنی مانده ایم   که از سر حقیقت ما عیانیم
تو میدانی مرا اسرار یارا   ریاضت یافتستم در لقا را
فنا گردان مرا مانند خود یار   که دل بگرفتم از اسرار و پیکار
یکی حرفست اینجا آن تو دار   حقیقت بیشکی جانان تو دار
تو داری دید جانان اندر اینجا   تو هم دیدی ز دید خویش یارا
تو داری دید جانا اندر این راه   تو هم هستی ز دید خویش آگاه
ترا اینجا لقا بخشیده ام من   ترا این در بها بخشیده ام من
تو میدانی سر اسرار را   ریاضت یافتم در لقا را
ز دست خویشتن اندر بلایم   که من پیر و ضعیف و مبتلایم
تو میدانی وصول من در اینجا   حقیقت بین تو جای من در اینجا
چه چون تو می بدانی من چه گویم   بر دانی درد من اینجا بگویم
چو گفتا گفت ای شیخ جهان بین

سخن گفتن شيخ كبير با منصور از نمودار حقيقى

نظر کن تا ببینی جان جانان بین

بقدر ما این ایمان تا حق بری دار … تمامیم تا بیابی بر سر دار
تو باری راز ما دانی حقیقت … یکی ذاتی تو در نقش طبیعت
تو جانانی ولیکن جان تائی … ابا مائی و عین کل خدائی
سوال تست اینجا در قصاصم … قصاصم زان بده و کلی خلاصم
خلاصم ده ازین زندان صورت … که تا در جزو و کل باشم ضرورت
یکی کن دست و پایم را تو بردار … زبانم کن تو بیرون بر سر دار
بحکم شرع آنگه کل بسوزان … در آتش تا کنم از دل فروزان
بسوزانم در آتش پای تا سر … زمن بشنو چو هستی شاه سرور
هر آن کو جان نبازد شیخ با یار … میان اهل دل ماند بس اغیار
هر آن کو نزد جانا جان نبازد … میان اهل دل با جان نبازد
نبازد او بسی جانها نیاز است … نمود ما حقیقت در نیاز است
بسی دردارم از بحر معانی … در درون جانت بنهادم نهانی
چو من خواهم ستد آن را نگه دار … که تا باشی ز راز ما خبردار
کنون ای شیخ ای اعوام مسکین … بصورت اندرین شو زنده و آئین
مرادا نیمه در کشتن ما ست … مراد ما هم از برگشتن ما ست
مراد ما یقین در کشتن آمد … مراد در سوی او برگشتن آمد
بصورت لیک در جان کردگارم … کنون در عشق باید کرد کارم
کنون در عشق شادی مینماید … بسی را عین آزادی نماید
درین صورت گرفتار ند جمله … چو من اینجای بردارند جمله
نمیدانند کایشان را فنا نیست … ز بعد آن فنا در ما بقا نیست
فنا خواهد شدن اینجا تمامت … دگر بار است آن روز قیامت
اگر نه عشق باشد باز ایمان … کجا یابد خلاصی در یقین جان
تمامت راه ما دارند در پیش … چه سلطان و چه دربان و چه درویش
همه در راه ما عین فنا اند … کسانی کاندرین دار بقا اند
کنون ما را فنای خویش آمد … درینجا گه بقای خویش آمد
خدا دیدیم شیخا در دل و جان … ابا ما گفت هر دم راز جانان
ابا ما گفت راز و گفت دیگر … ترا افگند باید اندرین سر
اگر داری سر ما سر فشان تو … بجان و سر یقین اینجا ممان تو
اناالحق زد خود و خود عشق بازد … یقین در ذات خود سر برفرازد
اناالحق زد خود و بشنید خود باز … نادیده ذات خود او نیک دیدار
چنان خود دید شیخا در زمانه … که جز او می ندید کس جاودانه
چنان خود دید اندر ملک بغداد … که خواهد کرد اینجا جمله آزاد
چنان خود دید اینجا بر سر دار … که جز او نیست چیزی نیز هشیار
خدا با ما و اینجا در بقاییم … کنون با او حقیقت در لقاییم
خدا با ما و در هر جا که بینی … خدا می بین اگر صاحب یقینی
مبین جز حق که حق گفتیم مطلق … از آن اینجا زنم هر دم اناالحق
درین ره حق شدیم از وصالم … از آن گفتیم با جان بر فشانیم
چو شه اینجاست انکار میان باز … حقیقت صورتم انجام و آغاز
چو شه با ماست ما بردار کرده … بخواهد سوخت چون بدرید پرده
درید این پرده ما در بر عام … که باید همچو ما در عشق اتمام
مرا انعام جانان بس بود یار … که با ما عشق بازد بر سر دار
مرا بردار کرد و جان جانم … بهر لحظه کند خود را عیانم

در دشت هر دمی صد راز دیگر ... یکی می بینمش اینجا هنوز
مصور ساخته ترکیب جانها ... نهاده هر صفت ترتیب جانها

درون جمله در گفتار مانده ... درو حیران دلم بر دار مانده
ابا او هر زمان در عین گفتار ... همی گوید بیا منصور بر دار

سر آن جوهری کو دیدم جمله او دید ... از آن بودم وجودم جمله او شد
همه بود وجودم یار بگرفت ... دل و جانم همه دلدار بگرفت

زناگه راز شد دم زد و باز گفتم ... از و اینجا سر راز گفتم
پس آنگه جان عیانی باز خود دید ... کنون تش سر این در ز خود دید

در امروزش عیان می بینم اینجا ... ابا خلق جهان می بینم اینجا
خطابم سوی کنند اینجا بسر بار ... که با ما ان درین بحرم گهربار

بسی پیشینه بنمودم یار اینجا ... نمود خویشتن بر بار اینجا
ولی این بار جوهر آشکار است ... شنیدی سر پیشینه تازه بار است

صدف بشکست اندر عین دریا ... فکنده ستیم در درون بحر غوغا
درین بحرم عجایب راز بگشاد ... دمادم سر جوهر باز بگشاد

بسی در بحر صورتها بزدیم ... باخر جوهر کل باز دیدیم
مرا مقصود جوهر بود اینجا ... که تا رو دیدم یقین بنمود اینجا

مراد آن جوهر دریای اسرار ... که در لجه اوگشتم پدیدار
منم آن جوهری کز هر دو عالم ... حقیقت صورتم مشتق از اینجا دم

تو جوهر دان سر اینجا در اینجا ... که بنمودم حقیقت اندر اینجا
نمودم جوهر خود در میان من ... نمود خویشتن از لامکان من

مکانم اندر اینجا آشکار است ... نمود ما کنون دیدار یار است
تمامم راز اگر اینجا زبانم ... برون آرم همه یک ره از دو جانم

تمامم راز گر دستم کنی باز ... بدست تو دهم یار سراغراز
تو دم هر بعد ازان در آتش انداز ... بسوزانت تا بیابی سر من باز

ز بعد سوختن کن سر بر آر تا بینی ... درون جان و دل دیدار تا بینی
ز بعد سوختن بنمایمت راز ... انا الحق گوییت بی جسم و جان باز

چو صورتهای نما شد در میانه ... انا الحق گویم اینجا جاودانه
سر ان رازی که میگویم بگفتار ... ای صورت عیان آرم بدیدار

گمانت گر نباید بر دید آسانی ... دگر اندر گمانی این نه آسانی
ای صورت مرا زیبد انا الحق ... که در فنا گشتم گوید انا الحق

منم منصور راز لا بدیده الا ... چو پنهانی شوم بینم پیدا
بپنهانی نگر تا راز گویم ... وگرنه چند معنی باز گویم

سر آن عاشق که چون اینجا بدیدم ... نهانش با عیان کلی خدا شد
خدای را تو از منصور دریاب ... کنون دست این درم اکنون بیاب

دری بگشاده ام چون می بدیدا ... از آن در عین غوغا می بدید
دری بگشاده ام اکنون گنج اینجا ... درون رو تا ببینی گنج ما را

من این گنج نهانی گشتم اینجا ... منم چون دیگران گشتم اینجا
همه گنجست اینجا گر نهاده ... باخر این در گنجم گشاده

طلسم گنج صورتها و آن بشکن ... که تو بر خیز دست ای یار بشکن
اگر گنج بقا خواهی بده جان ... که چون جان رفت کلی ماند جانان

ترا گنجست اینجا آشکاره ... طلسمت کن درینجا پاره پاره
صدف بشکسته در عین دریا ... فکندم در میان بحر غوغا

نیابی گنج معنی رایگان تو / اگر اینجا نیابی جان جان تو
همه چه خواهی کرد صورت شیء تست / گر جان دیدار گنج رو نشانست

اگر صورت نباشد جان نه بینی / ای جان جملگی جانان نه بینی
همه گفتار ما از بهر اینست / که ای صورت همه عین الیقینست

چو شد محو فنا از جسم و زجان / ای صورت نماید روی جانان
حقیقت هر که اینجا جا بیابد / شود جانان جان پیدا بیابد

حقیقت حیرت آید آخر کار / مر او را اندر اینجا گه پدیدار
بسی حیرت خوری سالک تو اکنون / که اینجا می نه بینی یار ظاهر

بگو تا چند خواهی راه کردن / بخواهی خویشتن را شاه کردن
دل و جانت ازین آگاه کن تو / وجود خویشتن را شاه کن تو

وصال یار پیدا و تو آگاه / نه کاندر درون تست آن شاه
زهی نادان که در جسمی بمانده / ازان اینجا تو لی اسمی بمانده

ترا سر لطف منصور حقیقت / همی گوید رها کن این طبیعت
درون تست پیدا و نهانی / تو او را دائما جویا بمانی

چو منصور است با تو گور دیده / ابا او گفته و زوی شنیده
دمادم راز می گوید ترا باز / ولیکن کی تو گردی محرم راز

ولی باید که کلی جان شود او / که کلی می ز خود پنهان شود او
چو دل پنهان شود منصور نماند / یقین جز عشق منصور نماند

چو جان جانان شود آنگه بدانی / که وصل دوست یابی در نهانی
چو جانان جان شود در آخر کار / تو مر منصور بینی بر سر دار

حدیث تو یقین و اصل ذاتست / هر آن کو شیخ گردد اصل ذاتست
اگر با تو بود عجب درین سر / نگردد سر گرت دلدار ظاهر

توئی دریا نه بیرون و ندانی / که کلی یار جانست ار تو دانی
ببین او را که منصورست دیدت / حقیقت جملگی نورست دیدت

توئی منصور اما کی نماید / شود تا با وجودت در کشاید
زبانت محو خواهد کرد جانان / بنز دانا کهی سر دار جانان

بخواهد سوخت ورا آخر وجودت / که تا آندم نماید بود بودت
اگر گوئی وگرنه این ببینی / چنین میدان اگر عین الیقینی

اگر اینجا سلوکت وصل گردد / سراپای تو کلی وصل گردد
تو ای سالک مرد در خواب اینجا / تو وصل یار را دریاب اینجا

چنین تا چند در تقلید باشی / دمی آن کاندرین توحید باشی
دم توحید اینجا گاه زن تو / نه مردی لاف ازین بگذر زن تو

ترا چون زمرهٔ مردان نباشد / طلسمی دانست کانجان نباشد
طلسمی لیک جانت در طلسم است / ازان دیدار اعیان تو اسم است

سوی گنج حقیقت راه داری / بجز اسم دلی آگاه داری
بدان اسم ار بیابی گنج پیدا / که زان تست آن ای گنج پیدا

اگر چه گنج می یابی ز صورت / ترا درمان بود آخر ضرورت
تو با منصور و منصورست با تو / ز لطف مسکین که مشهورست با تو

تو با منصور و منصورست در جان / دمادم روی می بنماید اینجا جان
چو بشناسی گر ای نادان بود این / ترا تا دان یقین در جان بود این

دریغا چون نمانی چون کنم من / ازان هر لحظه جان بیرون کنم من
چو جانانست با عطار اینجا / شود ده مرورا دیدار اینجا

حقیقت شیخ دل دیدست عطار
فرید الدین عطار گوید رموز داری خود و سرّ منصور
پس آنگه جان و دل دیدست عطار

ز عطار است جانانست بنگر | که اندر نقش و صورت جانانست بنگر
که داند سر تو جز وصل کرده | که او باشد حقیقت دید الله

که داند سر تو جز مرد واصل | که او در کل عیان است با تو حاصل
ازان کاسرار گفتی جان نماند | یقین جز دیدن جانان نماند

که سید انده چه میگوئی در اینجا | که افگندستی اینجا شور و غوغا
سخن حاصل است صاحب وصل باید | که او داند که اینجا کیست شاید

درین حضرت الیقین [illegible] | ازان پیوسته در کاری عیانی
کسی این شیوه معنی گفته اینجا | درین جوهر یقینی سفته اینجا

تو بنمودی چو سر بود حقیقت | تو دیدی روی معبود حقیقت
تمامست در گمان تو دید الیقینی | ازان معبود در عین الیقینی

تو از شیبه که منصور [illegible] | ز بهر سالکان ای پیر هشیار
دل تو گنج راز کبریا ایست | حقیقت جان تو کلی خدا ایست

یکی آن شدی اندر زمانه | ترا پیدا وصال جاودانه
بجز منصور کسی چه گفته این راز | دگر اینجا تو گفتستی عیان باز

عیان منصور اینجا گاه با تست | چه غم داری کنون چون شاه با تست
چو منصور است با تو گفت با گو | که بردی حقیقت اندر سو کوست

که امر تست میدان حقیقت | بزن گوئی ز چوگان حقیقت
یقین رو باش در کل یگانی | همی باران تو دریای معانی

درون بحر کل غواص گشتی | میان عام و خاص آنجا مگشتی
درین بحر معانی جوهر راز | تو آوردی برون این دُرّ را باز

چو جوهر آوریدستی تو بیرون | مقابل کرده با در مکنون
چو جان در تست جانانست گوهر | ازان پیوسته تابانست جوهر

چو مغز جوهر اندر مغز داری | ازان معنی گهر با نغز داری
کنون بشنو بسی اسرار جانان باز | بگو دیگر تو از عین عیان راز

عیان دیدست او [illegible] | که منصورست اسرار تو در [illegible]
عیان بین یار را خود بین در اینجا | که خود بین ای الیقین اندری شاه

تو حق دیدی یقین اینجا حقیقت | که خواهد کرد محو اینجا طبیعت
خدا بین جملگی جانان شناسد | دی از خلق جهان کی می هراسد

چو سالک وصل بیند در عیان پیش | حقیقت جمله مخلوق جهان شد
یکی بیند همه از خویش اینجا | حجاب اینجا بگیر در پیش اینجا

بکل بردار جانان شیوه کل | شده مانند مردان رنج با ذل
ولیکن گنج او با رنج باشد | یقین در جان او با گنج باشد

چو در جانست اینجا رنج مردان | بکش رنجی ز بهر گنج سر دان
بسنج این سر تو آنی کرد حاصل | چو درمان یافتی گشتی تو واصل

وصال ار بایدت رنجست تحقیق | پس آنگه یافته ای گنج توفیق
ترا در دست ازان درمان پیدا است | که جانم رفته و جانانست پیدا است

اگر جانان [illegible] ببینم دگر سر | ازانم صاحب درد و خبر سر
ز درد است ازکجا اینجا ز غم باز | ازانم در حقیقت صاحب راز

[illegible] | ندارد در ره ما پایان دریغا
[illegible] | بخواهد دیده وصل اینجا ضرورت

همه در دلم صورت بداند | که غیر صورت کسی دیگر نداند
همه در دست در صورت حقیقت | که بشکست او ستا کل عین طبیعت
حقیقت مرد از خود بی نشان شد | یقین اینجایگه دیدار جان شد
دمادم جان شود اینجا طبیعت | طلب کردست راهی در حقیقت
خبر دارد که جانانست با او | ولی در پرده پنهانست با او
اگر یکدم اسیر دلدار باشد | کجا از ذات برخوردار باشد
نخواهم گشتنت اینجا نزاری | ابا ما کن درینجا پایداری
نخواهم گشتنت اینجا حقیقت | که با ما کردی از عین طبیعت
نخواهم گشتنت زخون و در خاک | کز آن آتش کنم اینجا ترا پاک
چو من برگفت جانان نیاورم | از آن اینجا در معنی گشادم
نه بینم هیچ جز دیدار جانان | نگویم هیچ جز اسرار جانان
همه جانان شدم چون او بدیدم | ازو میگویم و ازوی شنیدم
خبرداری ولیکن می ندانی | که اندر بود خود جان جهانی
تو جانانی که این توفیق یابی | گر اینجا عالم تحقیق یابی
یکی بین باش و در یکی نظر کن | ز یک بینی وجودت را خبر کن
بجز یکی مبین در پرده اینجا | مشو آخر همی گم کرده اینجا
ترا ای جان من مانند عطار | که تا چیزی نبینی جز رخ یار
اگر واصل شوی در جسم و در جانست | یکی بینی تمامت جان جانست
همه با تست و تو اندر یکی آن | همه با تست اینجا نص و برهان
اگر با خود ببینی اوست با تو عین | که میگوید ترا اسرار یا خود
| کنون از دید منصور است گفتار

چنین افتاد این سر عین تحقیق | نخواهد دید وصل اینجا ضرورت
طبیعت بود اول آخر کار | حقیقت شد دلا اینجا پدیدار
چو جان شد جسم و هم دم باز آمد | دگر در کسوت نقش کار آمد
ولیکن گر چه پیدا از حقیقت | ور اینجا هم خبردار طبیعت
دمادم عشق بازی میکند یار | ابا او تا شود از وی خبردار
ورا دلدار میگوید دمادم | که باید شد درا بیرون از این دم
نخواهم گشتنت مانند حلاج | نهم بر فرقت اینجا همچو او تاج
نخواهم گشتنت اینجا یقین دان | تو ما را از نمودستی همین دان
نخواهم گشتنت تا راز یابی | مرا ناگاه یکی باز یابی
منم امروز اندر دار معنی | خدا را یافته در دار و سینی
بجز جانان ندیدم اندر اینجا | مرا بگشاد او یکی در اینجا
تو هم جانان منصوری در این راه | همیگویم که تا گردی تو آگاه
تو جانانی ولیکن بی خبر دار | همی خواهم که تا گردی خبردار
ترا آنگه نماید روی جانان | که یکی بینی از بهر روی جانان
یکی بین باش و زنارش برون شو | همه ذرات عالم رهنمون شو
رهیست اینجا ستاهیر راه دیگر | در اینجا کز نمود خود خبر نیست
اگر واصل چو من گردی در اینجا | ترا اسرار گردد روشن اینجا
در حالت اندر اینجا رخ نماید | نه غیری مر ترا چنین پاسخ نماید
تو ای عطار اکنون چند گوئی | تو منصوری در دیگر چه جوئی
هم و بیرون تو از منصور گو باز | که او آمد ترا سر رشته راز
که تا دیگر چه گوید سر دار |

ترا گفت آنگهی سلطان معنی / حقیقت گفته در برهان معنی

حکایت منصور و هفتم کتاب

که من یکی خدایم در جهان بین / تو امروزم علم الیقین گنج نهان بین

طلسمت بشکن آنگه گنج بردار / ترا میگویم از هستی خبردار

نماند هیچ گنجت آشکارست / ترا منصور جان دیدار یارست

ترا منصور گنجست از حقیقت / مر او را بین که هستت امروز دیدت

قصاص شرع چون بیرانی ای شیخ / شود کل آشکارا بی غم و رنج

بسا گفتیم اینجا شیخ از دید / بسی خواهیم گفتن هم ز توحید

تو فتوی ده ز گفتار من اینجا / که تا می بشنوی یار من اینجا

ز گفتار من اینجا ده تو فتوی / بکن سستی درین سرکار تقوی

که سر منصور را باید دریغا / بکشتن تا چه بنماید در اینجا

ز قول من بگو این کشتنی است / میان خاک و خون آغشتنی است

بباید کشت مر منصور را زار / بباید سوخت او را بر سر دار

بباید کشتن او اینجا بزاری / بباید کردنش هر لحظه خواری

که سر کل بگفت اینجا حقیقت / نهانی کرد سر پیدا حقیقت

کجا دلدار کرد اینجایگه فاش / بباید کشتنش در نزد اوباش

حذر گیرند مردم زین حکایت / که جانان کرد از این کس شکایت

نباید گفت این کس گفت زنهار / وگرنه ما کشیمش اندرین دار

چنان کو گفت دیگری نماند / وگرنه او روان را برفشاند

بترسان خلق را زین گفت اینجا / که جان تو چنین دیدست اینجا

شریعت گفتم این یک نکته خوب / که تا طالب پدید آید ز مطلوب

ترا اسرار با جانست امروز / نه با صورت پرستانست امروز

سخن از شرع میگویم کنون باز / حقیقت گویدت اینجا چون باز

بگو اکنون و فتوی ده حقیقت / که بس کس کشتنی آمد حقیقت

تمام شد کتاب هیلاج